

گازده



دانیل استیل

ترجمة

مامک بهادرزاده

گرانی دان داستانی است از معجزه تاریخ. دانیل استیل نویسنده توانای عصر ما، بار دیگر نشان می دهد که چقدر اطلاعات ما درباره اجدادمان ناچیز است و اگر فقط فرصت یک نیم نگاه را به خودبدهیم و دوران جوانی آنان و آنچه را که روزی بوده اند، با چشم باز ببینیم، دنیایی از دانسته ها و شواهد پیش رویمان جان می گیرد که دیدمان را به زندگی صد چندان می کند. در این رمان بی نظیر، جعبه ای ساده که مملو از نشانه ها و یادگارهای مادر بزرگ است، بزرگترین میراث دنیا را نزد یکایک ما به نمایش می گذارد: یک هدیه غیر منتظره از یک زندگی کاملاً تغییر شکل یافته یا به عبارتی دگرگون شده، یک گذشته بلند فراموش شده از جوانی ها، زیبایی ها، عشق ها و آرزو ها.

سال ۱۹۰۲ بود. فصل جدیدی از زندگی پیش روی دختری هفت ساله که مادر خود را از دست داده و در آستانه ورود به مدرسه باله در شهرسن پترزبورگ روسیه بود، گشوده می شد. در هفده سالگی دانیل پتروسکوا، بالرین بزرگ روسیه و محبوب تزار و تزارینا شد. به طوری که پادشاه و ملکه، حضور او را به قلب خانواده سلطنتی به گرمی پذیرا شدند. اما حوادث تکان دهنده آن دوران که در حول و حوش آنان به وقوع می پیوست، سرنوشت دیگری برایش رقم زده بود. یک جنگ خانمان برانداز، مردی خارق العاده و یک بیماری هولناک، مسیر زندگی اش را به کلی زیرو رو کرد و هنگامی که انقلاب اکتبر در روسیه شدت گرفت، دانیل پتروسکوا مجبور به گرفتن تصمیمی تکان دهنده و حزن آور شد، تصمیمی که زندگی آینده و دنیای پیرامونش را برای همیشه دستخوش تغییر کرد.



گرانی دان

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: مامک بهادرزاده

چاپ اول - ۱۳۷۹

تهران

استیل، دانیل، ۱۹۴۸ - Steel, Danielle
 گرانی دان / دانیل استیل؛ مترجم مامک
 بهادرزاده. - [تهران]: مامک بهادرزاده، ۱۳۷۹.
 ۲۳۴ ص.

ISBN 964-360-026-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
 عنوان اصلی: Granny Dan.
 ۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰.
 الف. بهادرزاده، مامک، ۱۳۴۳ - ، مترجم.
 ب. عنوان.
 ۴ گگ ۲۶ س / ps۳۵۵۲ ۸۱۳/۵۴
 گگ ۴۹۴ الف ۱۳۷۹
 ۱۳۷۹
 کتابخانه ملی ایران ۱۳۲۴۰ - ۷۹ م

شابک: ۹۶۴-۳۶۰-۰۲۶-۲ ISBN: 964-360-026-2

نام کتاب : گرانی دان
 ناشر : مترجم
 تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
 نوبت چاپ : اول
 خدمات نشر : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ و انتشارات محفوظ است

فهرست مطالب

۲۳	فصل ۱
۵۵	فصل ۲
۶۷	فصل ۳
۹۵	فصل ۴
۱۱۵	فصل ۵
۱۴۵	فصل ۶
۱۶۵	فصل ۷
۱۸۳	فصل ۸
۲۰۱	فصل ۹
۲۲۱	فصل ۱۰
۲۲۷	فصل آخر

به یاد فواهر عزیزم نوشا،
که قلبی به وسعت دنیا داشت
و عاشق زندگی بود ...

دو هفته پیش از کریسمس ، در یک بعد از ظهر برفی، جعبه به در خانه ما رسید. با سلیقه و مرتب بسته‌بندی و روبان پیچی شده بود و من و بچه‌ها که به منزل رسیدیم بر روی پلکان در ورودی قرار داشت. در راه بازگشت به خانه، سری به پارک زدیم و من مدتی بر نیمکت چوبی آنجا نشسته در حالی که بچه‌ها را نگاه می‌کردم دوباره به فکر فرو رفتم. کاری که در طول هفته گذشته بعد از آخرین مراسم عزاداری او تقریباً به طور مستمر انجام می‌دادم. چیزهای زیادی وجود داشت که من از آنها بی اطلاع بودم، حدسیات و افکار گوناگونی در این ارتباط در مغزم می‌جوشید که کلید همه‌شان دست او بود. افسوس می‌خوردم که چرا هیچگاه سوالی در این باره از وی نکرده بودم. تصور نمی‌کردم چندان مهم باشد. آخر او پیر بود، این موضوع چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ بعلاوه تصور می‌کردم همه چیز را می‌دانم. او، مادر بزرگ من بود، با چشمانی رقصان که حتی در اواخر هشتاد سالگی از اسکیت کردن بانو‌ه‌اش لذت می‌برد و شیرینی‌های کوچک و خوشمزه برایم می‌پخت و با بچه‌های کوچک محله‌اش طوری حرف می‌زد انگار آدم‌هایی بالغند و حرف‌هایش را کاملاً می‌فهمند. زنی

فهمیده و شوخ طبع که آنها عاشقش بودند. گاهی در اثر اصرار زیاد بچه‌ها، حقه‌های مختلفی از ورق‌بازی را برایشان نمایش می‌داد که همیشه مجذوبشان می‌کرد.

صدایی دوست‌داشتنی داشت و هرازگاهی بالالایکا می‌نواخت و قصاید قدیمی و زیبای روسی را به همراهش ترنم می‌کرد. بنظر می‌رسید همیشه در حال خواندن و زمزمه کردن و حرکت است. ولی این اواخر آرام و باوقار و کمی خمیده‌اندام شده بود، طوری که بیش از گذشته مورد ستایش و علاقه اطرافیانش قرار می‌گرفت و دوستانش حقیقتاً به او عشق می‌ورزیدند. روزتشیع جنازه‌اش، کلیسا مملو از دوستداران زنی بود که در نودسالگی چشم از جهان فرو می‌بست. با این وجود شک دارم که حتی یک نفر از ما حقیقتاً او را شناخته باشد. هیچکدام نمی‌دانستیم او چه کسی و متعلق به چگونه سرزمینی بوده است و از چه دنیای غریب و حیرت‌انگیزی به سوی ما آمده. فقط مطلع بودیم که در روسیه به دنیا آمده و در سال ۱۹۱۷ به ورمونت مهاجرت کرده است و مدتی بعد با پدربزرگمان ازدواج کرده. ما همیشه او را بخشی از زندگی می‌دانستیم و همان تصور همگانی نسبت به افراد مسن را در مورد او داشتیم یعنی از ابتدا پیرش فرض می‌کردیم. فی الواقع هیچکدام به درستی او را نمی‌شناختیم و آنچه در مغز من می‌چرخید سوالات بیشماری بود که نتیجه‌اش تنها افسوس خوردن در این خصوص بود که چرا هیچگاه در زمان حیاتش از وی سوالی نکردم؟ چرا هیچگاه به فکرش نیفتادم؟

مادرم ده سال پیش فوت کرد و شاید حتی او هم پاسخ این پرسشها را نمی‌دانست یا نمی‌خواست بداند.

مادرم بیشتر شبیه پدرش بود. یک انسان جدی و منطقی؛ نمونه

یک زن انگلیسی امروزی. گوا اینکه پدرش اصلاً انگلیسی نبود. با این وجود مادرم مثل او زنی کم حرف، نجسب، نفوذناپذیر و تا حدی کم عاطفه به نظر می رسید. کم می گفت، کم می دانست و ظاهراً در کشف اسرار دنیا و زندگی دیگران بی علاقه نشان می داد. وقتی گوجه فرنگی ها یا توت فرنگی های فصل می رسید به سوپرمارکت می رفت. آدمی منطقی و اهل عمل بود که در دنیایی مادی زندگی می کرد و با مادر خودش نکات مشترک اندکی داشت. بهترین کلمه ای که می شد در وصف مادرم به کاربرد کلمه «تنها» بود که کمتر کسی برای توصیف مادربزرگم، گرانی دان - اسمی که من رویش گذاشته بودم - از آن استفاده می کرد.

گرانی دان جادویی بود. به نظر می رسید از غبار هوا و افسون پریان و بالهای فرشتگان تراشیده شده. همه چیز در مورد وی جادویی و درخشان و پرابهت بود. ظاهراً این دو زن کمترین شباهتی به یکدیگر نداشتند و بین ایشان همیشه مادربزرگم بود که مثل آهنربا به سویس کشیده می شدم. او که گرمی، ملایمت و نجابتش، قلبم را تحت تأثیر قرار می داد. این گرانی دان بود که بیش از همه دوستش داشتم و او بود که در آن بعد از ظهر برفی روی نیمکت چوبی پارک ناامیدانه دلتنگش شده بودم و نمی دانستم در نبودش چه باید بکنم؟ او ده روز پیش در آستانه نود سالگی ما را وداع گفت.

روزی که مادرم در پنجاه و چهار سالگی از دنیا رفت افسوس خوردم و می دانستم دلتنگش خواهم شد. دلتنگ صلابت، استواری و ثبات قدمی که در زندگی به من هدیه داده بود، دلتنگ قابلیت اعتماد و اعتبارش و مکانی که در آن به دنیا آمده بودم. پدرم یک سال پس از مرگ او با بهترین دوست مادرم ازدواج کرد و این باعث تعجب من

نشد. آخر وی شصت و پنج ساله بود و با قلب خرابی که داشت نیازمند همدمی بود که از وی پرستاری کرده برایش غذایی تهیه کند. کانی، مسنترین دوست پدرم و جانشینی کاملاً منطقی برای مادرم بود. این موضوع مرا ابداً ناراحت نکرد. درکش می‌کردم. هرگز برای مادرم غصه نخوردم. اما گرانی‌دان... دانستن اینکه او دیگر در این دنیا نیست، نیمی از زیبایی‌ها و جذابیت‌های دنیوی را برایم بی‌ارزش می‌کند. می‌دانم دیگر هیچگاه ترانه‌هایش را نخواهم شنید، آن قصاید موزون روسی... و بالا لایکایش را نخواهم دید. با رفتن او نوع خاصی از هیجان از وجودم رخت بر بسته بود. می‌دانستم فرزندانم هرگز نخواهند فهمید چه کسی را از دست داده‌اند. در نظر آنان وی فقط زنی پیر بود با چشمانی مهربان و لهجه‌ای خنده دار... اما من بهتر می‌دانستم... می‌دانستم چه کسی را از دست داده‌ام و هرگز دوباره به دستش نخواهم آورد. او موجودی مافوق تصور، یک روح اسرار آمیز بود. هر کس یک بار وی را می‌دید امکان نداشت بتواند فراموشش کند.

در تمام مدتی که بچه‌ها تلویزیون می‌دیدند و در حین آن با جار و جنجال از من طلب شام می‌کردند، بسته روی میز آشپزخانه قرار داشت. عصر همان روز سری به سوپرمارکت زده و تمام وسایل مورد نیاز برای تهیه شیرینی‌های کریسمس را خریدم. تصمیم داشتم با کمک بچه‌ها آنها را تهیه کنیم تا آنان بتوانند صبح فردا مقداری را برای معلمینشان به مدرسه ببرند. کتی می‌خواست به جای شیرینی‌های کریسمس، کیک خانگی درست کند. ولی جف و ماتیو بر سر درست کردن زنگوله‌های کریسمس که روبانهای قرمز و سبز داشته باشد متفق‌القول بودند. امشب بهترین وقت برای این کار بود چون،

جک، شوهرم برای شرکت در جلسه‌ای به مدت سه روز به شیکاگو سفر کرده بود. او هفته گذشته همراه من در مراسم عزاداری مادر بزرگ شرکت کرده و بسیار گرم و دلسوزانه رفتار کرد. از ارزش این زن نزد من بخوبی اطلاع داشت، اما مثل دیگر مردم او هم بر این باور بود که مادر بزرگ زندگی طولانی و خوبی داشته است و رفتنش در این سن و سال چندان دور از ذهن و ناگوار نیست. البته ناگوار برای او و نه برای من. من حتی در نودسالگی هم تأثر از دست دادنش را در قلبم حس می‌کردم. در این سنین وی همچنان زیبا بود. موهای سفید و بلند و لختش را با روبانی پشت سر می‌بست و در موقعیتهای خاص آن را محکم پیچانده در عقب سر گوجه می‌کرد. در تمام طول عمر به همین شکل بود. قامت راست و کشیده، هیکل تراشیده و لاغر و چشمان آبی که وقتی به تو می‌نگریست در چشمخانه می‌رقصیدند. آن شب همان شیرینی‌هایی را برای من پخت که تصمیم داشتم الان بپزم و طرز تهیه‌اش را یادم داد. ولی در حین پختن، کفشهای اسکیتش را پوشید و با وقار و ظرافت تمام دور آشپزخانه‌اش چرخ می‌زد طوری که من به خنده افتادم. گاهی مرا می‌خنداند و زمانی با نقل داستانهای جالبی از بالرین‌ها و پرنسس‌های روسی متأثرم می‌کرد.

او بود که برای نخستین بار مرا به باله برد. به عنوان یک بچه آرزویم بود اگر موقعیتش باشد بتوانم پا به پایش برقصم. من عاشق رقصیدن با او بودم. اما در آن زمان جایی به اسم «مدرسه باله» در ورمونت وجود نداشت و مادرم علاقه‌ای نشان نمی‌داد که وی این هنر را به من آموزش دهد. گرانی‌دان یکی دوبار تلاشش را در آشپزخانه منزلش کرد ولی مادرم بر این عقیده بود که انجام تکالیف و کارهای روزمره واجب‌تر است، بخصوص کمک به پدرم در نگهداری از دو گاوی که

در انبار غله مان به سر می بردند. مادرم بر خلاف مادرش، ابداً بوالهوسی نمی کرد. بنابراین نه رقص و نه موسیقی، در بچگی جایی در زندگی من نداشت. این گرانی دان بود که رمز و رازها، هنر و زیبایی و کنجکاوای دربارهٔ سرزمینی بسیار بزرگتر از کشور خودم را با صحبت‌های گاه و بیگاه و چند ساعته‌ای که در آشپزخانه‌اش می کرد به ذهنم کشاند.

همیشه سیاه می پوشید. به نظر می رسید ذخایر بی انتهایی از لباس‌های سیاه و رنگ و رو رفته و کلاه‌های مسخره دارد. پاکیزه و دقیق بود و نوعی ذوق و سلیقه در وجودش به چشم می خورد. گو اینکه هیچگاه کمد متنوع و احساس برانگیزی نداشت.

شوهرش یعنی پدر بزرگ من، وقتی بچه بودم از ابتلای به آنفولانزا که در انتها به ذات‌الریه انجامید، در گذشت. یک بار در دوازده سالگی از او دربارهٔ عشقش به پدر بزرگم پرسیدم. منظورم عشق واقعی بود... با شنیدن سوالم یکه خورد اما کمی بعد لبخند آرامی بر لبانش نشست و پس از دقیقه‌ای تردید با لهجهٔ کاملاً روسی پاسخ داد:

«البته که دوستش داشتم. او با من خیلی مهربان بود. پدر بزرگت مرد خوبی بود.» این آن چیزی نبود که واقعاً می خواستم بدانم. مایل بودم بفهمم آیا او حقیقتاً و دیوانه‌وار عاشق پدر بزرگ بوده است یا نه؟ مثل پرنسی که داستانش را برایم گفته بود.

پدر بزرگ هیچگاه به نظرم زیبا نیامده بود و از گرانی دان بسیار مسنتر بود. آن طور که من در عکس‌هایش می دیدم بیشتر شبیه مادرم بود. جدی و کمی عبوس. در آن روزها مردم هنگام عکس گرفتن لبخند نمی زدند و عکسها به گونه‌ای بسیار دردناک و تأثرانگیز دیده

می شد. تصور وجود او در کنار مادر بزرگ برای من مشکل بود. پدر بزرگ بیست و پنج سال بزرگتر از او و گرانی دان در سال ۱۹۱۷ که از روسیه به امریکا آمد با وی آشنا شد. همسر پدر بزرگ سالها پیش فوت کرده و گرانی دان در بانکی که متعلق به وی بود مشغول به کار شد. پدر بزرگ فرزندی نداشت و ازدواج مجدد نکرده بود. گرانی دان همیشه می گفت که او خیلی تنها و رفتارش با وی بسیار مهربانانه بوده است اما هیچگاه در این خصوص توضیح زیادی نداد. لابد گرانی دان خیلی زیبا بوده که پدر بزرگ بر خلاف شخصیت جدی و منطقی اش شدیداً واله و عاشق او شده است. آنها شانزده ماه پس از اولین دیدارشان ازدواج کردند. مادرم یک سال بعد به دنیا آمد و پس از آن دیگر صاحب فرزندی نشدند. به همین دلیل پدر بزرگ شیفته یگانه فرزند شد. شاید دلیل دیگرش این بود که مادرم خیلی شبیه خودش بود. من همه اینها را می دانستم، همیشه می دانستم. آنچه برایم مجهول بود یا حداقل خیلی روشن نبود، حوادث پیش از آن بود. این که گرانی دان در جوانی چه شخصیتی داشته و دقیقاً از کجا و به چه دلیل به این کشور کشیده شده است؟ آن زمان، جزئیات دقیق گذشته او در نظر من، که کودکی بیش نبودم چندان پراهمیت به نظر نمی رسید.

می دانستم که وی در مدرسه باله در «سن پترزبورگ» تمرین رقص می کرده و با تزار ملاقات کرده است، لیکن مادرم دوست نداشت وی در این باره با من صحبت کند. او می گفت که این صحبتها، مغز مرا با افکار و حشیانه ای پیرامون خارجیان و سرزمینهایی که هرگز ندیده ام و احتمالاً هیچگاه نخواهم دید، انباشته خواهد کرد و مادر بزرگ به افکار دخترش در این ارتباط احترام می گذاشت. ما فقط در باره مردمی که در

ورمونت می شناختیم سخن می گفتیم، در باره محل هایی که من دیده بودم و کارهایی که در مدرسه می کردم. هنگامی که برای اسکیت کردن بر روی یخ رودخانه، بدانجا می رفتیم چشمانش، دقایقی آکنده از رویاهای دور و دراز گذشته می شد و من می دانستم که به روسیه و مردمی که در آنجا می شناخته می اندیشد. مهم نبود که او از چه سخن می گفت و چه نمی گفت. آنها هنوز بخش مهمی از وجودش بودند، بخشی که من بدان علاقه وافر داشتم و دلم می خواست همه چیز را در باره اش بدانم. بخشی که حس می کردم حتی پس از گذشت بیش از پنجاه سال، همچنان برایش مهم و ارزشمندند. می دانستم همه اقوامش، از جمله پدر و چهار برادرش در طول جنگ و انقلاب روسیه کشته شده اند. آنان سربازان تزار بودند. می دانستم وی به امریکا آمده و دیگر هیچکدامشان را ندیده است و در ورمونت زندگی جدیدی را آغاز کرده. لیکن هنوز پس از گذشت یک عمر زندگی، مردمی که می شناخت و به ایشان عشق می ورزید، همچون نقشینه های قالی در بخشی از تار و پود وجودش به هم بافته شده و ریشه داشتند. بخشی که قابل انکار یا فراموشی نبود، گو این که در پنهان نگه داشتنش تلاش می کرد.

یک روز من دفعتاً کفشهای باله اش را در اتاق کوچک زیر شیروانی یافتم، هنگامی که در جستجوی یک لباس قدیمی برای شرکت در نمایش مدرسه به آنجا رفته بودم، چشمم به آنها افتاد. در یک چمدان قدیمی در باز قرار داشتند و کاملاً مستعمل و در دستان من بسیار کوچک به نظر می رسیدند. وقتی به آرامی بر پارچه ساتن کاملاً نخ نمای آنان دست کشیدم، گویی حس کردم کفشهایی اسرارآمیزند که اسرار زیادی را در خود پنهان دارند. بعداً در این مورد از گرانی دان

سوال کردم.

کمی هیجان زده شده و سپس از ته دل خندید و به نظرم رسید ضمن اندیشیدن به کفشها، جوانتر شده است. «آه،... من آنها را در آخرین شبی که همراه با دیگر بالرینها در سن پترزبورگ در تالار مدرسه «مارینسکی» باله می رقصیدم به پا داشتیم... آن شب تزارینا^(۱) هم حضور داشت... و شاهزاده خانمها^(۲)». این بار فراموش کرد مانند همیشه قیافه گناهکارانه‌ای به خود بگیرد. «ما آن شب باله «دریاچه قو» را اجرا کردیم.» در حین اندیشیدن به این مطلب، افکارش به میلیونها مایل آنسوتر پرکشید. «اجرای فوق العاده‌ای بود... نمی دانستم آخرین رقص خواهد شد... نمی دانم چرا هنوز این کفشها را نگه داشته‌ام؟ ... حالا دیگر خیلی از آن موقع گذشته، عزیز دلم.» ظاهراً داشت در را به روی خاطراتش می بست. آن گاه فنجانی شکلات داغ به دستم داد که رویش پر از خامه و شکلات رنده شده و دارچین بود.

می خواستم بیشتر در باره باله از وی بپرسم ولی مدتی ناپدید شد و وقتی برگشت گل دوزی اش را آورده بود تا مادامی که من تکالیفم را در آشپزخانه انجام می دهم، آن را بدوزد. آن شب دیگر موقعیت صحبت با وی را نیافتم و سالها بعد هم چنین فرصتی دست نداد. سرانجام موضوع کفشها فراموشم شد. می دانستم روزگاری در بالت بوده و باله اجرا می کرده است، همه ما گاهی می رقصیم یا به تماشای باله می رویم، اما تصور اینکه روزی او هنرپیشه اول باله مسکو بوده است، برایم خیلی دشوار بود. آخر او مادر بزرگ من، گمرانی دان بود. تنها مادر بزرگی در شهر که اسکیت‌های شخصی داشت و عاشق

اسکیت کردن بود. معمولاً آن کفشها را با غرور و سربلندی تمام به پا می‌کرد و همراهش یکی از لباسهای ساده و بی‌تکلف سیاهش را می‌پوشید و هر زمان که به مرکز شهر بویژه به بانک می‌رفت، کلاه و دستکش و گوشواره‌های محبوبش را به آنها می‌افزود چنان‌که گویی به ملاقات مهمی می‌رود. حتی وقتی با ماشین قدیمی‌اش دم مدرسه دنبال من می‌آمد، بسیار با وقار و از دید من کاملاً شاد و سرحال به نظر می‌رسید. آن وقت به راحتی می‌شد دید او چه کسی است؛ و تصور اینکه در گذشته چه کسی بوده است به مراتب مشکل‌تر می‌شد. لیکن اکنون می‌فهمم که چرا مادر بزرگ هیچگاه نمی‌خواست ما آن را به خاطر آوریم. به این ترتیب او همانی شده بود که خواسته بودند بشود؛ بیوه پدر بزرگم، مادر مادرم و مادر بزرگ من که برایم شیرینی‌های روسی می‌پخت. هر چیزی و رای آن به مراتب دور از ذهن‌تر از آن بود که بشود تصورش را کرد، حتی بیشتر از آنکه بتوان به کنه آن رسید.

نمی‌دانستم آیا گرانی‌دان شبها بیدار مانده به گذشته می‌اندیشد و احساسش را هنگامی که به اجرای باله «دریاچه قو» در انظار تزارینا و دخترانش می‌پرداخته، به خاطر می‌آورد یا سالها پیش همه آنها را به فراموشی سپرده و به زندگی که اینجا در ورمونت با مادارد دلخوش و راضی است؟ دو بخش زندگی وی به طور فاحشی با یکدیگر متفاوت بوده‌اند. آن قدر متفاوت که به ما اجازه داد گذشته‌اش را کاملاً فراموش کنیم و باور کنیم که وی شخصی غیر از آن چه در روسیه بوده است می‌باشد. و ما در مقابل او را آزاد گذاشتیم تا گذشته‌اش را فراموش کند، و یا وادارش کردیم فراموشش کند و همانی بشود که برای ما پذیرش راحت‌تر است. در نظر من او هیچوقت جوان و در نظر مادرم

هیچگاه زیبا و فریبنده و بالرین نبود. و در نظر شوهرش تنها یک همسر و مایملک وی به شمار می آمد. پدربزرگم حتی تمایلی به شنیدن حرفهای او در خصوص پدر و برادرانش نداشت. ایشان بخشی از دنیای گذشته اش بودند، دنیایی که پدربزرگ دیگر علاقه نداشت همسرش جزو آن باشد. شاید حتی نمی خواست **گرانی دان** آنها را به خاطر آورد.

مادربزرگ کاملاً متعلق به او بود، تا زمانی که از دنیا رفت و او را نزد ما به امانت گذاشت. اما پس از آن هم **گرانی دان** بیشتر مال من بود تا مادرم. آنان هیچگاه آنقدر به هم نزدیک نشدند. مادربزرگ محبوب من که همه چیزم بود... او که هوسبازی ها و خیالپردازی های دور و درازش مرا آنچه که هستم کرد. او که مآل اندیشی و رویاهایش به من قدرت و شهامت ترک ورمونت را داد. من پس از اتمام دبیرستان به نیویورک رفتم، در آنجا شغلی از طریق یک آگهی یافتم و سرانجام ازدواج کردم و صاحب سه فرزند شدم. شوهرم مرد خوبی است و من زندگی را که آرزو داشتم در کنارش یافتم. مدت هفت سال از کارم دست کشیدم و تصمیم دارم روزی دوباره مشغول شوم، وقتی بچه ها اندکی بزرگتر شوند و بدانم که نیاز چندانی به وجود من در خانه نمی باشد. وقتی حس کنم که دیگر احتیاجی به پختن شیرینی های خانگی ندارند.

هر زمان مسن تر شوم و به سن و سال **گرانی دان** برسم، دوست دارم مانند او باشم. درست مثل خودش، کفشهای اسکیتیم را در آشپزخانه بپوشم و برای اسکی کردن روی برفها به سوی رودخانه بروم. کاری که آن روزها به همراه وی انجام می دادم و هنوز دلم هوایش را دارد. می خواهم کاری کنم که لبخند بر لب بچه ها و نوه هایم ببینم و کارهایی

را که برایشان کرده‌ام همیشه به خاطر آورند. می‌خواهم زنگوله‌های درخت کریسمس و تزئین خود درخت را که با هم انجام می‌دهیم به یاد آورند. می‌خواهم شکلاتهای داغ خامه‌ای را که درست مثل او برایشان آماده می‌کنم و هنگام انجام تکالیف به دستشان می‌دهم هرگز از یاد نبرند. می‌خواهم زندگی و وجودم برایشان پرمعنا و تأثیرگذار باشد و ساعاتی را که با ایشان می‌گذرانم تغییری در زندگیشان پدید آورد. گرچه بیش از اینها، مایلم بدانند که من چه کسی بوده‌ام و چرا به اینجا - نیویورک - آمدم و اینکه خیلی پدرشان را دوست داشتم.

در زندگی من نه رمز و رازی وجود دارد، نه داستان ناگفته‌ای و نه پیروزی‌هایی مثل موفقیت‌های او، مثلاً اجرای باله «دریاچه قو» در آخرین روزهای حکومت سلطنتی روسیه، انگار جزو افسانه‌هاست. حتی اکنون نیز نه می‌توانم ذره‌ای تصور زندگی گذشته‌اش را بکنم و نه تصور اینکه وقتی به اینجا رسید تا چه حد مأیوس و دلشکسته بود. نمی‌دانم چگونه توانسته بود این همه وقت هیچ حرفی در این باره نزند و فقدان مردمی را که تا این پایه دوستشان داشت به تنهایی تحمل کند؟ نمی‌توانم تصور کنم چگونه توانست پس از مهاجرت از روسیه در محلی مثل ورمونت طاقت بیاورد؟ آرزو داشتم بفهمم چرا او در این باره بیشتر از اینها با من سخن نگفت. شاید فقط به این دلیل که ما نمی‌خواستیم او «دانیل پتروسکوا» بالرین روسی باشد. همه‌مان ترجیح می‌دادیم وی تنها گرانی‌دان، مادرمان، همسرمان و مادر بزرگمان باشد. این شکل قضیه برای همه‌مان راحت‌تر بود. در این ارتباط چیزی را از دست نمی‌دادیم. نباید فکر می‌کردیم از زندگی اولیه او یا خودش، چیزی کم داریم. اگر گذشته‌اش را نمی‌شناختیم دیگر مجبور به فهمیدن و حس کردن غم و غصه‌ها، دردها، فقدانها و

مویه‌هایش نمی‌شدیم. ولی حالا که در فکرش هستم از اینکه بیش از اینها در باره‌اش نپرسیده بودم، افسوس می‌خوردم. ای‌کاش می‌توانستم یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر ببینمش و در غصه‌ها و تنهایی‌های بی‌پایانش با وی شریک شوم. در مدتی که با جف و مات مشغول درست کردن زنگوله‌های کریسمس بودیم و دور و برمان را رنگهای قرمز و سبز پرکرده بود، بسته را به کناری گذاشتم. پس از آن به کتی در تهیه کیک خانگی کمک کردم و او سر تا پای خودش، من و تمام آشپزخانه را از مخلوط زده شده سفیده تخم مرغ و شکر پر کرد. دیر وقت شب بود که بچه‌ها را به رختخوابهایشان بردم و به تلفن جک از شیکاگو جواب دادم. او روز پرکاری را گذرانده اما جلسه‌اش به خوبی پیش رفته بود. تا آن موقع کاملاً بسته را از یاد برده بودم و فقط هنگامی که پس از نیمه شب برای خوردن لیوانی آب به آشپزخانه رفتم چشمم بدان افتاد. هنوز آنجا بود. در یک گوشه میز. و بر روی نخ دورش تکه‌ای از مواد کیک خانگی و شبکه نازکی از رنگهای پاشیده شده سبز و قرمز به چشم می‌خورد.

بسته را برداشتم و رویش را با دست تمیز کردم و آن را بر میز آشپزخانه نهادم. بازکردن نخ دورش چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. بسته از طرف خانه سالمندان بود که گرانی‌دان آخرین سال عمرش را در آنجا گذراند. من قبلاً تمام وسایلش را تحویل گرفته بودم. بیشتر آنها مندرس و پاره شده و چیزهای بدرد بخور اندکی از وی باقی مانده بود، منجمله تعدادی عکس از بچه‌ها و یک دسته کتاب. من یکی از آن کتابها را که حاوی اشعار روسی بود و گرانی‌دان به آن عشق می‌ورزید برداشتم و بقیه را برای تشکر به پرستاران وی در بیمارستان هدیه کردم. درکل تنها چیزهایی که به علت ارزش زیادشان نزد

گرانی‌دان، توسط من دستچین و برداشته شد، حلقه ازدواج، یک ساعت طلا که پدر بزرگ پیش از ازدواج به وی هدیه داد و یک جفت گوشواره بود. یک بار به من گفت که این ساعت اولین و تنها هدیه‌ای بوده که پدر بزرگ در طول زندگی‌اش به وی داده است. ظاهراً پدر بزرگم در ارتباط با هدیه دادن به همسرش مرد سخاوتمندی نبود، گویا اینکه زندگی راحتی برایش فراهم کرده بود. من همچنین ژاکت کهنه بنددار او را با خود به خانه آوردم و ته کمد انداختم. ولی همه چیزهای دیگر بخشیده شده بودند. و حالا سر در نمی‌آورم آنها چه چیزی را برایم فرستاده‌اند؟

کاغذ روی بسته که باز شد، جعبه نسبتاً بزرگ مکعب شکلی در ابعاد جعبه یک کلاه پیش چشم نمودار گشت و هنگامی که بلندش کردم متوجه شدم سنگین است. در نامه گفته شده بود آن را در بالای کمدش یافته‌اند و می‌خواستند اطمینان حاصل کنند به دست من رسیده است. در آن را برداشتم. نفسم بند آمده بود. اما به مجرد دیدن محتویات درونش نفس راحتی کشیدم. همانی بود که می‌شناختم و پیش از این دیده بودم. کفش‌هایش، کفشهای کهنه‌باله که در قسمت قوزک پا کمی سائیده شده و روبان‌هایش که به دور قوزک‌ها می‌پیچیدند مندرس و رنگ و رو رفته بودند. آنها همان کفش‌های محبوب گرانی‌دان بودند. همان‌هایی که من سالها پیش در کودکی در اتاق کوچک زیر شیروانی دیده بودمشان. آخرین کفشی که پیش از ترک روسیه به پا کرده و پاره شده بود. چیزهای دیگری هم در جعبه وجود داشت، یک قاب گردنبند طلا که تصویر مردی در آن دیده می‌شد. مرد ریش و سبیلی کاملاً آراسته و نظیف داشت که به سبک قدیمی اصلاح شده بود و به نوعی قیافه‌اش را بسیار جدی و خوش

تیپ می ساخت. چشمانش شبیه گرانی دان بود. چشمانی که به نظر می رسید از درون عکس به تو می خندند، گویانکه اصلاً خنده ای به لب نداشت. چند عکس دیگر هم وجود داشت که شامل مردانی اونیفورم پوش بود. حدس زدم باید پدر و برادرانش باشند. یکی از پسرها به طور باورنکردنی شبیه او بود. و یک تصویر کوچک و رسمی از مادرش که قبلاً هم آن را دیده بودم. عکس بعدی از آخرین اجرای باله «دریاچه قو» حکایت می کرد. تصویری از یک گروه بالرین های شاد و خندان که دختر زیبای جوانی را در میان گرفته بودند. دختری که چشمها و چهره اش در تمام سال های پس از آن تاریخ ذره ای عوض نشده بود. کاملاً مشخص بود که او دانیاست. وی، به شکل نفس گیری زیبا و به طور باورنکردنی خوشحال بود. در عکس می خندید و دختران دیگر با محبت و تحسین نگاهش می کردند.

در انتهای جعبه، بسته قطوری نامه قرار داشت که من با یک نگاه متوجه شدم به زبان روسی است. با دست خطی مردانه، زیبا و بسیار با سلیقه نوشته شده بود، به طوریکه بخوبی مهارت نویسنده اش را به نمایش می گذاشت. آنها در دسته های کوچک و بزرگ با روبان آبی رنگ و رورفته ای به هم بسته شده و تعدادشان کم نبود. و من که آنها را برمی داشتم و در دست می گرفتم، می دانستم جواب سوالاتم در آنهاست. رازی که گرانی دان پس از ترک روسیه هیچگاه در باره اش سخن نگفت و با کسی سهیم نشد. درون جعبه پر بود از چهره های خندان، از آدمهایی که روزی برایش مهم بودند و او علی رغم میلش مجبور به ترکشان شده بود. شاید به خاطر آن زندگی ترکشان کرده بود که احتمالاً نمی توانست به شکل دیگری درش آورد.

کفش ها را در دست گرفتم و به آرامی ساتن لطیفش را نوازش کردم،

در حالی که به او می‌اندیشیدم. چقدر شجاع و قوی بوده و چه خاطرات بزرگی را پشت سر گذاشته است. مشکل می‌شد قبول کرد هنوز یکی از بستگانش زنده باشد و گرانی‌دان رابه خاطر آورده، یا حداقل عکسی از وی را نزد خود داشته باشد. آن‌گاه در سکوت در اندیشهٔ مردی فرو رفتم که آن نامه‌ها را برای وی نوشته. او چه نقشی در زندگی مادر بزرگ من داشته و چه سرانجامی پیدا کرده است؟ از آن همه نظم و دقتی که در بسته‌بندی نامه‌ها و نگهداری‌شان به مدت تقریباً یک قرن و سپس همراه بردنشان به خانه سالمندان انجام شده بود به راحتی می‌شد همه چیز را فهمید، حتی پیش از این که یکی از آنها را خواند. او باید در نظر گرانی‌دان مرد پراهمیتی بوده باشد و از آن همه نامه‌ای که نوشته بود حدس زدم عاشقانه شیفتهٔ مادر بزرگم بوده است.

گرانی‌دان پیش از اینکه به سوی ما آمده و متعلق به ما بشود و خیلی پیش از اینکه من پا به دنیا بگذارم، زندگی دیگری داشته. زندگی بسیار متفاوت با آنچه که ما در ورمونت داشتیم. زندگی که زمانی از هیجان و فریبندگی و افسونگری لبریز بوده است. به یاد آوردم چقدر پدر بزرگم در عکس‌هایش عبوس و جدی بود و امیدوار بودم حداقل مرد دیگری توانسته باشد شادی را به زندگی گرانی‌دان آورده باشد... و عشق را. مادر بزرگ، رازهای معشوقش را با خود به گور برده بود، و حالا این چیزها را به من می‌داد... کفش‌های باله ... عکس بالهٔ دریاچه قو... و نامه‌های او.

دوباره قاب گردن‌بند را گشودم و یک بار دیگر به تصویر درونش نگریستم. غریزه‌ام ندا می‌داد خودش است. بله نامه‌ها متعلق به او بود. و بار دیگر با هزارها سوال بی‌پاسخی که در مغزم می‌چرخید،

آتش گرفتم. کسی برای پاسخگویی بدانها وجود نداشت. ناگاه به فکر ترجمه نامه‌ها افتادم. تنها در این صورت به اسرارش پی می‌بردم. اما در همین حال اندیشیدم شاید رسوخ به اسرار آنها نوعی تعدی به حقوق مادر بزرگم قلمداد شود. او آنها را به من نداده بلکه خیلی ساده، به یادگار گذاشته بود. ولی دانستن اینکه چقدر ما دو نفر به هم نزدیک بودیم امیدوارم کرد که گرانی‌دان از کارم دلخور نخواهد شد. ما خویشان نسبی بودیم. او هزارها هزار خاطره برای من به جا گذاشته بود. از لحظاتی که باهم بودیم، کارهایی که می‌کردیم و داستانهای قدیمی و افسانه‌های پریان که بارها و بارها برایم تعریف می‌کرد. شاید در کنار داستان‌های قدیمی که سینه به سینه نقل می‌شوند و او برایم می‌گفت، اکنون نیز از سهمیم شدن در این بخش از داستان زندگی‌ش نیز از من دلخور نشود. حداقل، امیدوار بودم که اینطور باشد. چرا که هیجان من از یافتن آن نامه‌ها و عکس‌ها داشت به شعله‌ فروزانی بدل می‌شد که به هیچ وجه قادر به خاموش کردنش نبودم. هیچ راهی برای فرار از حقایقی که وی به مدت یک عمر آنها را در سینه خود پنهان کرده بود، وجود نداشت.

در نگاه من، او همیشه پیر و متعلق به من و همواره گرانی‌دان محبوبم بود. اما در زمان و مکان دیگری او، باله، مردم، خنده، شادی و عشق را داشت. امروز فقط زمزمه کوچکی از آنها را برای من گذاشته بود تا به یادم آورد که وی هم روزگاری جوان بوده است. و هنگامی که سرانجام آن را دریافتم، نشسته به چهره خندان بالرین جوانی که در عکس می‌دیدم زل زدم و در حالیکه لبخند بر لب داشتم، اشک اشتیاقی که به شوق دیدار او در وجودم می‌جوشید بر گونه‌هایم سرازیر شد و کفشهای مندرس صورتی رنگی را که برایم به یادگار

گذاشته بود، در دست هایم فشردم و به صورتم چسباندم و در آن حال که ساتن کهنه صورتی رنگش گونه هایم را نوازش می داد، به دسته منظم نامه هایی که به دقت روبان پیچی شده بودند، خیره شدم و امید داشتم سرانجام داستان زندگیش را بفهمم. با تمام وجودم حس می کردم چیزهای زیادی است که من باید بدانم.

فصل ۱

دانیئاپترسکوا در سال ۱۸۹۵ در مسکو به دنیا آمد. پدرش افسر رژیم لیتوفسکی بود و چهار برادر داشت. آنها بلند قد و خوش تیپ بودند و اونیفورم ارتشی می پوشیدند و هر وقت به منزل می آمدند برای او آبنبات و شیرینی می آوردند. جوانترینشان دوازده سال از وی بزرگتر بود. هر وقت در خانه بودند می زدند و می خوردند و می خواندند و با دانیئا بازی می کردند. دانیئا عاشق دیدنشان بود، عاشق اینکه از یک جفت شانه قوی به دیگری بپرد و ادای اسب سواری در بیاورد. برای دانیئا و بلکه همگان مشخص بود که آنها وی را با تمام وجود می پرستند.

آنچه دانیئا از مادرش به یاد می آورد، یک چهره دوست داشتنی و حرکات آرام زنی بود که عطر گل یاس به خود می زد. شبها پیش از خواب برای دانیئا لالایی می خواند و داستان های جالب و طولانی از زمانی که خودش دختر بچه بود نقل می کرد. همیشه می خندید و دانیئا عاشقش بود. پنج ساله بود که مادرش را در اثر تیفوئید از دست

داد و پس از آن زندگیش کاملاً عوض شد. پدرش نمی‌دانست با او چه کند؟ وی توانایی نگهداری از یک دختر بچه آن هم آن اندازه کوچک را نداشت. او و پسرانش کارمند ارتش بودند و وی مجبور شد زنی را برای نگهداری دانیل استخدام کند که متأسفانه زنی بسیار عصبی از کار درآمد. پس از دو سال متوجه شد دیگر قادر به ادامه این کار نیست. باید راه چاره دیگری می‌یافت. و بر طبق نظر خودش بهترینش را یافت. به سن پترزبورگ رفت تا ملاقاتی را ترتیب دهد. صحبت‌های مادام مارکوا به شدت وی را تحت تأثیر قرار داد. او زن برجسته‌ای بود و «مدرسه‌باله»‌ای که وی اداره می‌کرد، می‌توانست نه تنها مأمّن و خانه مناسبی برای دانیل شود بلکه آینده مطمئنی را برایش فراهم سازد. اگر برای آنان مشخص می‌شد که دانیل استعداد واقعی این کار را دارد می‌توانست مادامیکه به رقصیدن مشغول است نزد ایشان زندگی کند. زندگی مشکلی بود و فداکاری زیادی را می‌طلبید اما مادر دانیل زمانی عاشق باله بود و پدر با تأمل زیاد در این خصوص، اندیشید که تصمیم وی همسر مرحومش را خوشحال خواهد کرد. فرستادن دانیل به «مدرسه باله» هزینه سنگینی در بر داشت لیکن عقیده پدر بر این بود که ارزشش را دارد، بخصوص اگر روزی دخترش بالرین بزرگی بشود که احتمالش کم نبود. دانیل دختر بچه به نهایت با استعدادی بود.

بدین ترتیب در آوریل همان سال وقتی وارد هفت سالگی می‌شد پدر و دو تن از برادرانش وی را به سن پترزبورگ بردند. آنجا زمین هنوز پوشیده از برف بود. و دانیل در حالیکه ایستاده به ساختمان بزرگ منزل جدیدش چشم دوخته بود حس کرد تمام بدنش می‌لرزد. او ترسیده بود و نمی‌خواست آنجا تنها بماند. اما کاری از دستش

بر نمی آمد، نه حرفی، نه کاری. قبلاً در مسکو بارها از پدرش خواسته بود مادامیکه در آنجا ساکن هستند او را برای زندگی به شهر دیگری نفرستند. لیکن پدر عقیده داشت «مدرسه باله» هدیه گرانبها و موقعیت ویژه‌ای است که نصیب او می‌سازد تا زندگی آینده‌اش را دگرگون کند. ممکن بود روزی او بالرین بزرگی بشود، آن‌گاه از رفتن به مدرسه و پدرش سپاسگذار خواهد شد.

با تمام این احوال در آن روز سرنوشت ساز، که زندگی‌اش دستخوش تغییر عظیمی می‌شد، دانیل نمی‌توانست هیچکدام اینها را تجسم کند. همه آنچه به ذهنش می‌رسید این بود که هیچکدام از سلول‌های بدنش خواستار این زندگی نیست، بلکه همانی را می‌خواهد که تا به امروز داشته. در حالی که با چمدان کوچکش آنجا ایستاده بود، همچون خانم جا افتاده‌ای در را گشود. یک نفر آنها را به پایین به سوی تالار ورودی تاریکی هدایت کرد و دانیل صدای موسیقی، فریادهایی دور دست، صداهایی مبهم و ناواضح و ضربه‌ای بلند و دهشت آور را بر زمین شنید. تمام صداهای پیرامونش عجیب و نامأنوس و به شکلی، شوم به نظرش می‌رسیدند و تالارهایی که از آنها می‌گذشتند، سرد و تاریک بود. سرانجام به دفتر مادام مارکوا رسیدند، جایی که وی انتظارشان را می‌کشید. مادام مارکوا زنی بود با موهای تیره که آنها را عقب سر گوجه کرده و صورتی چون مرده، سفید و بدون خط داشت با چشمان آبی مغناطیسی مانند که بنظر می‌رسید مستقیماً تا عمق وجود دانیل رسوخ می‌کند. دانیل به مجرد دیدن وی خواست زیر گریه بزند اما جرأت نکرد. خیلی ترسیده بود. مادام مارکوا با لحنی جدی و خشن گفت: «صبح بخیر، دانیل... ما منتظرت بودیم.» دانیل احساس کرد در آستانه در جهنم ایستاده و او

شیطان است. آن‌گاه مادام مارکوا هشدار داد: «اگر بخواهی با ما زندگی کنی باید حسابی کار کنی»، بغض گلوی دانیلا را فشرده. سرش را به تأیید تکان داد. «منظورم را می‌فهمی؟» مادام مارکوا به وضوح سخن می‌گفت و دانیلا با چشمانی مملو از وحشت به وی نگریست. افزود: «بگذار نگاهی به تو بیندازم.» آن‌گاه با دامن بلند مشکی و بلوز آستین کوتاهی که رویش را ژاکت کوتاه سیاهی پوشانده بود از پشت میز کارش بیرون آمد. سر تا پای هیكلش رنگ موهایش بود. نگاهی به پاهای دانیلا انداخته برای اینکه بهتر براندازشان کند، دامن دخترک را کمی بالا زد، آن‌گاه چشمانش از رضایت پر شد. نیم نگاهی به پدر دانیلا انداخته گفت: «خیالتان راحت باشد، ما شما را در جریان پیشرفت‌هایش خواهیم گذاشت، کلنل. همان‌طور که عرض کردم مدرسه باله جای هر کسی نیست.» پدر مهربانانه پاسخ داد: «او دختر خوبی است.» و دو برادرش با غرور و سرافرازی لبخند زدند.

مادام مارکوا با آگاهی از اینکه بچه دارد سراسیمه و مضطرب می‌شود افزود: «پس بهتر است شما هر چه زودتر ما را ترک کنید.» هر سه مرد دانیلا را بوسیدند و اشک بر گونه‌های دخترک غلتیدن گرفت. دقایقی بعد او با زنی در دفتر کارش تنها مانده بود که از این پس می‌رفت سرنوشت وی را به دست گیرد. چند لحظه‌ای سکوتی طولانی میان شاگرد و معلم برقرار شد و هیچ حرفی یا صدایی جز هق هق خفه دانیلا به گوش نمی‌رسید.

«ممکن است الان حرف‌هایم را باور نکنی، فرزندم. اما بدان که تو در اینجا خوشحال و راضی خواهی بود. یک روز این، تنها زندگی خواهد شد که می‌شناسی و خواستارش هستی.» دانیلا با سؤظنی اندوهناک به وی نگریست و مادام مارکوا ایستاده، پیش آمد و دست بلند و با

وقارش را جلو آورد. «بیا برویم دیگران را به تو نشان بدهم.» او قبلاً هم بچه‌هایی به این سن و سال را پذیرفته بود. در حقیقت این سنین را ترجیح می‌داد. اگر هدیه‌ای در آنجا وجود داشت که تقدیمشان کند، این هدیه همان آموزش درست و مناسب بود. آموزش اینکه باله همه زندگی‌شان شود، همه دنیایشان و تنها چیزی که در آینده خواهانش باشند. و حالا در این بچه‌خاص به وضوح چیزی را می‌دید که فریفته‌اش می‌کرد. در چشمان او ذکاوت و آینده‌ای درخشان موج می‌زد. مادام مارکوا آن سحر و فریبندگی را که لازمه این کار بود در وی حس کرد و در آن حال که دست در دست یکدیگر از سرسرای سرد و تیره عبور می‌کردند خیلی بالاتر از سر دانیلا، چهره زن مسن با شادی و لذت از لبخند آکنده شده بود.

بازدیدشان را از پیشرفته‌ترها یعنی آنهایی که تمرینات اولیه را پشت سر گذاشته بودند، شروع کردند و در هر کلاس مدت کوتاهی توفیق نمودند. مادام مارکوا می‌خواست او ببیند که به چه منظور باید تلاش و رقابتی سخت را آغاز کند، می‌خواست هیجان ناشی از اینگونه رقصیدن را دیده، فرم و دیسپلین تمام و کمال کاریشان را نظاره‌گر باشد. از آنجا به سوی بالرین‌های جوانتر رفتند، آنها رقاصان تازه کار اما معتبری بودند و باعث الهام بخشی به دانیلا می‌شدند. سرانجام به کلاسی که دانیلا می‌بایست آموزش و تمریناتش را در آنجا شروع کند رسیدند. دانیلا که آنها را می‌نگریست، نمی‌توانست تصور کند قدرت رقصیدن با ایشان را داشته باشد و هنگامی که مادام مارکوا با چوبی که مخصوص آموزش بود ضربتی به زمین زد دانیلا وحشتزده شد.

مادام مارکوا به بچه‌ها و کلاس علامت داد متوقف شوند و دانیلا را

به آنها معرفی کرد. توضیح داد که او از مسکو برای زندگی با ایشان بدانجا آمده است. اکنون وی جوانترین نوآموز و ساده‌ترینشان بود. سایرین از کیفیت و نظم به مراتب بالاتر از سنشان برخوردار بودند. جوانترین آنان یک پسر نه ساله از اوکراین بود که دانیل از او هم دو سال کوچکتر بود. دختر بچه‌های دیگر بیشتر حدود ده سال داشتند و یکی از آنان یازده ساله بود. دو سال می‌شد که بچه‌های این کلاس رقص را شروع کرده بودند و دانیل باید تلاش سختی را برای رقابت و رسیدن به ایشان آغاز می‌کرد. لیکن به محضی که به رویش لبخند زده خودشان را به وی معرفی کردند او با خجالت لبخند به لب آورد. و اندیشید چه خوب است به جای داشتن فقط چند برادر این همه خواهر هم داشته باشد. هنگامی که پس از صرف نهار آنان برای نشان دادن محل زندگی‌شان او را به خوابگاه برده، تختش را نشان دادند، حس کرد یکی از آنهاست. تختش کوچک و سفت و باریک بود.

آن شب با فکر پدر و برادرانش به رختخواب رفت. نمی‌توانست جلوی گریه و دلتنگی‌اش را بگیرد. دختری که در تختخواب بغلی بود صدای وی را شنیده، به کنارش آمد تا آرامش کند. به زودی اطرافش پر از دختر بچه‌هایی شد که بر تختش نشسته برایش داستانها و خاطراتی از مدرسه باله و لحظات خوبی که در کنار هم داشتند نقل کردند. از رقص «کاپلیا» و «دریاچه‌قو» و دیدار تزار و تزارینا که هر از گاهی برای تماشای باله به آنجا می‌آمدند. آنان بقدری هیجان‌انگیز حرف می‌زدند که دانیل محو ایشان شده تمام دلتنگی‌هایش را از یاد برد و سرانجام در حالی که هنوز بچه‌ها بر تختش نشسته بودند و از ساعات خوشی که در آینده به انتظارش است سخن می‌گفتند، به

خواب رفت.

صبح فردا رأس ساعت پنج، بچه‌ها او را بیدار کردند و نخستین کفش و لباس مخصوص رقص را تقدیمش نمودند. صبحانه هر روز در ساعت پنج و نیم صرف می‌شد و ساعت شش همه در کلاس‌ها مشغول گرم کردن خودشان بودند. تا وقت نهار برسد، او دیگر یکی از آنان شده بود. مادام مارکوا چندین بار برای سرکشی به کلاسش آمد و هر روز مراقبش بود. می‌خواست بر تمریناتش حتی پیش از شروع رقصیدن، کنترل دقیق داشته باشد. به همین علت چشم از او بر نمی‌گرفت. به زودی متوجه شد پرنده کوچکی که از مسکو به سویشان پرکشیده است، بچه فوق‌العاده با استعداد و از اندامی به نهایت مستعد و عالی برای رقصیدن برخوردار است. دانیل برای زندگی که پدرش برای وی در نظر گرفته بود از همه جهت مناسب بود. و پس از مدت کوتاهی برای مادام مارکوا و دیگر معلمینش مسلم گشت که دست سرنوشت وی را به این سو کشانده است. دانیل پتروسکوا برای بالرین شدن به دنیا آمده بود.

مطابق گفته مادام مارکوا، زندگی دانیل به نوعی ریاضت کشی و کار سخت کمرشکن شبیه بود و چنان از خودگذشتگی را می‌طلبید که دانیل هرگز تصورش را نمی‌کرد. گرچه در سه سال نخست حضور در شبانه روزی هیچگونه شبهه و تزلزلی نسبت به این زندگی به دل دانیل راه نیافت. آن هنگام ده ساله بود و فقط برای رقصیدن و رقابت و کار سخت، جهت پیشرفت بیشتر زندگی می‌کرد. اوقاتش از چهارده ساعت در روز تشکیل می‌شد که عمدتاً در کلاس‌ها می‌گذشت. او خستگی ناپذیر و همواره در صدد پشت سر گذاشتن و برتری جستن بر تواناییهای قبلی اش بود. مادام مارکوا همانطور که گاه به گاه در دیدار

با پدرش این را به وی ابراز می‌کرد، از وجود دانیل بسیار خوشحال و مسرور بود. پدر دانیل سالی چندین بار به دیدارش می‌آمد و هر دفعه از آنچه می‌دید خوشحال و راضی باز می‌گشت، درست همانند معلمینش.

وقتی برای اولین بار پدرش به تماشای نخستین اجرای مهم وی در روی صحنه، به سن پترزبورگ آمد، دانیل چهارده ساله بود و نقش «مازورکای» جوان را ایفا می‌کرد که با «فرنس» در «کوپلیا» می‌رقصد. از آن پس وی یکی از اعضای کامل گروه و نه یک هنرجوی صرف بود. این موضوع پدرش را بی‌نهایت خوشحال کرد. اجرای زیبایی بود و دانیل در ارائه دقیق، لطیف و زیبای نقشش که بیانگر استعداد محض بود، کاملاً نفس‌گیر می‌نمود. در چشمان پدرش که رقص او را روی صحنه تماشا می‌کرد اشک شوق حلقه زده بود و چشمان خودش نیز وقتی پدر را پس از اتمام نمایش در پشت صحنه دید، لبالب پراشک بود. آن شب مهیج‌ترین شب زندگی‌اش بود و تنها چیزی که می‌خواست، قدردانی خالصانه و با تمام وجود از پدرش بود که هفت سال پیش او را به این مکان آورد. اکنون نیمی از عمرش را در بالت گذرانده و این تنها زندگی بود که می‌شناخت و خواهانش بود.

سال بعد، او نقش زن جادوگر را در «زیبای خفته» ایفا کرد و در شانزده سالگی اجرای اعجاب‌انگیز خود را در «لابایاردی» به نمایش گذارد. در هفده سالگی دیگر بازیگر نقشهای اول باله شده بود و در همین سال چنان اجرای چشمگیری در باله «دریاچه قو» به روی صحنه آورد که بینندگانش هرگز نتوانستند آن را فراموش کنند. مادام مارکوا می‌دانست که وی هنوز از بسیاری جهات فاقد بلوغ و پختگی کافی است. وی چیزهای اندکی از این دنیا دیده بود و از زندگی چیز

زیادی نمی دانست. با این وجود، تکنیکها و سبک کارش چنان خارق العاده بود که نفس هر بیننده‌ای را بند می آورد و وی را ورای دیگران قرار می داد.

تزار و دخترانش هم مانند بقیه مردم به استعداد او واقف بودند. و در آوریل سال ۱۹۱۴ در سن نوزده سالگی، دانیل در کاخ زمستانی تزار برای آنان اجرای خصوصی کرد. در ماه مه همان سال از وی دعوت شد تا در ویلای شخصی خانواده سلطنتی در ناحیه «پتروف» برنامه اجرا کند و به همراه مادام مارکوا و جمع کثیری از دیگر ستارگان باله که در برنامه آن روز شرکت داشتند، شام را در حضور خانواده سلطنتی و در منزل شخصی ایشان صرف کنند. این یک لذت فوق العاده برای دانیل بود، و رای همه لذتهایی که می شناخت و ستایشی که معنا و ارزشش نزد وی، برتر از همه چیز بود. به رسمیت شناختن و قدردانی از او توسط تزار و تزارینا، مراسم اعطای منصب افتخاری وی رابه نهایت می رساند و تنها ستایشی بود که برآستی خواهان و آرزومندش بود. دانیل عکسی از آنان را در قاب کوچکی کنار تختش گذاشت. او بویژه از دیدار شاهزاده خانم بزرگ^(۱)، الگا که فقط چند ماه از وی کوچکتر بود خوشحالی می کرد. همچنین در این مهمانی تزارویچ^(۲) شیفته دانیل شد. او تنها نه سال داشت اما همانند دیگر مدعوین بر این عقیده بود که دانیل زیبایی خیره کننده‌ای دارد.

دانیل که دختر بالغی بود، وقار و جذابیتی نادر، نوعی شوخ طبعی خوش آیند، اندکی شیطنت و حس مهربانی و اعتدال را یک جا در خود داشت. پس تعجبی نداشت که تزارویچ عاشق وی

۲- پسر تزار. شاهزاده دربار

۱- بزرگترین دختر تزار

بشود. اوبچه‌ای حساس و زودرنج بوده و تمام دوران کودکی اش، دستخوش بیماری بود. دانیلا به رغم ضعف و شکنندگی اش، با وی بسیار عادی و معمولی برخورد کرد و آنقدر سربسروش گذاشت که تزارویچ به خنده افتاد. او، کودکی مهربان و پراحساس و بویژه بسیار عاقل بود به طوری که با اشتیاق تمام از رفتارهای دانیلا با خودش سخن می‌گفت و آنها را می‌ستود. وی از دید تزارویچ بسیار قوی و سالم به نظر می‌رسید.

دانیلا قول داد اگر مادام مارکوا اجازه بدهد، آلکسی یک روز شاهد تمرینات وی در کلاس باشد. او تصور نمی‌کرد مادام مارکوا در صورتی که بیماری تزارویچ و دکترانش اجازه بدهند، به چنین میهمان مهمی نه بگویند. به دلیل بیماری هموفیلی که تزارویچ داشت، همیشه یکی از دو پزشک دربار در کنارش حاضر بودند تا اطمینان حاصل کنند که اتفاق غیر منتظره‌ای رخ نخواهد داد. دانیلا برایش متأسف بود. او بسیار مریض و به طور غیر قابل تحملی، شکننده به نظر می‌رسید. با این وجود بسیار گرم و مهربان و دوست داشتنی بود. و تزارینا که محبت دانیلا را نسبت به او دید بسیار تحت تأثیر قرار گرفت.

در نتیجه تابستان آن سال، مادام مارکوا دعوتنامه‌ای از تزارویچ دریافت کرد که از وی دعوت شده بود به مدت یک هفته به «لیوادیا»، کاخ تابستانیشان در «کریمه» بیاید و دانیلا را هم همراه بیاورد. این افتخار بی‌نظیری بود ولی دانیلا علاقه‌ای به آن نشان نداد. او نمی‌توانست هفت روز دوری از کلاس‌ها و تمرینات را تحمل کند. نسبت به سخت‌کوشی و وظیفه‌شناسی بخوبی آگاه بود. زندگی اش، سخت و طاقت‌فرسا بود. یک زندگی رهبانی که تقاضاهای بیرحمانه‌ای را می‌طلبید، این زندگی همه چیز او را می‌طلبید. دانیلا

هر آنچه را در توان داشت، داده بود. هر آنچه را که می توانست و جرأت و آرزویش را داشت، که حتی بیش از سرکش ترین آرزوهای مادام مارکوا برای وی بود. تقریباً یک ماه طول کشید تا مادام مارکوا توانست دانیلا را به پذیرش دعوت سلطنتی راغب کند و به این دلیل راضی شد که مدیر مدرسه گفت ممکن است تزارینا رد دعوتش را توهینی به خود و خانواده سلطنتی قلمداد کند و از آن دلگیر شود. این تنها تعطیلات و تنها ساعاتی بود که از هفت سالگی به این طرف، دانیلا به کاری جز رقصیدن می پرداخت. تنها روزهایی که پنج صبح خودش را گرم نمی کرد و رأس ساعت شش به کلاس نمی رفت و تا یازده به تمرین نمی پرداخت. دورانی که بدنش را به مدت چهارده ساعت در روز به تمرینات بدنی وادار نمی ساخت. در «لیوادیا» در ماه جولای برای اولین بار جرأت بازی کردن را یافت و برخلاف تصورش از آن بسیار لذت برد.

مادام مارکوا رفتارهای او را در حین بازی بسیار ساده و کودکانه یافت. دانیلابه همراه دختران دربار به شنا و جست و خیز در دریاچه می پرداخت. با آنان می خندید و به ایشان آب می پاشید. رفتارش با آلکسی هم مهربان و مؤدب و ملایم بود. بقدری با او مادرانه رفتار می کرد که قلب تزارینا عمیقاً متأثر شد. بچه ها از اینکه می دیدند دانیلا شنا کردن بلد نیست یکه می خوردند. با تمام زندگی منضبط و پرتلاش و مرارت باری که داشت، هیچگاه فرصت هیچ چیز جز رقصیدن را نیافته بود.

در پنجمین روز اقامتش، آلکسی بار دیگر احساس مریضی کرد. پس از درد کوچکی که در پایش هنگام ترک میز شام حس کرد مجبور شد دو روز آینده را در رختخواب بماند. دانیلا در کنارش می نشست و

برایش داستانهایی از دوران کودکی، خاطراتی از پدر و برادرانش و قصه‌های بی‌پایانی از مدرسه باله، دیسپلین سخت و دقیق آنجا و دیگر بالرین‌هامی‌گفت. آکسی ساعتها به داستانهایش گوش فرامی‌داد و سرانجام در حالی که دست او را در دستهایش گرفته بود به خواب می‌رفت. آن‌گاه دانیل آرام و با سرپنجه از اتاق بیرون می‌آمد و به دیگران ملحق می‌شد. وی دلش به حال آکسی می‌سوخت و از محدودیتهای دردناکی که بیماری برایش فراهم ساخته بود، احساس تأسف می‌کرد. آکسی درست نقطه‌مقابل برادران او یا پسرهایی بود که در باله با آنان می‌رقصید. ایشان همگی بسیار قوی و سلامت بودند.

وقتی مادام مارکوا و دانیل در نیمه‌جولای آن‌جا را ترک می‌کردند، آکسی گرچه هنوز بیمار بود اما احساس بهبودی بیشتری می‌کرد. دانیل تعطیلات فوق‌العاده و لحظات فراموش‌نشدنی را نزد آنان گذراند، دقایقی که امکان نداشت از خاطرش محو شود. او هیچگاه نمی‌توانست بازی با افراد خانواده سلطنتی را که چون دوستان صمیمی وی شده بودند و زیبایی آن محل را از یاد برده و یا تلاش آکسی برای آموزش شنا به خودش را درحالی که از روی صندلی‌اش انجام می‌گرفت فراموش کند.

«نه، اینطوری نیست... دختره نادان... ببین، اینطوری...» و سعی می‌کرد به وسیله بازوهایش حرکات شنا را به دانیل نشان دهد درحالی که دانیل می‌کوشید آنها را درست انجام دهد و هنگامی که در این کار ناموفق می‌ماند و تظاهر به غرق شدن می‌کرد، هر دو از ته دل می‌خندیدند.

پس از بازگشت دانیل به مدرسه، فقط یک بار نامه‌ای کوتاه از او

دریافت کرد که حاکی از دلتنگی بسیارش بود. آشکار بود که آلكسى به رغم سن و سال كمش شيفته دانيئا شده است. همه مى دانستند كه او يك انسان دوست داشتني است. ولي تنها دو هفته پس از اقامت به يادماندني دانيئا در «ليواديا»، دنيا در شورش و ناآرامى فرو رفت و حوادث نگران كننده «سارايوو» سرانجام به جنگى خونين انجاميد. در اول آگوست همان سال، آلمان رسماً به روسيه اعلام جنگ كرد. هيچكس تصور نمى كرد اين جنگ مدت زيادى به طول انجامد و مردم خوش بينانه بر اين باور بودند كه مخاصمات در نبرد «تانبرگ» در اواخر آگوست خاتمه خواهد يافت، اما بر خلاف اين باور اوضاع هر روز وخيمتر شد.

به رغم وجود جنگ، دانيئا در رقص «ژيزل وكوپيليا» ايفاي ماهرانه اى كرد و در همان سال مجدداً در رقص «لابايردى» درخشيد. هنر او داشت به اوج خود مى رسيد و پيشرفت و موفقيتش دقيقاً به همان جايى ختم مى شد كه روزى مادام ماركوا بدان اعتراف كرده بود. در اجراهائى وي كوچكترين عدم موفقيتى به چشم نمى خورد، تمام و كمال همانى بود كه بايد باشد و شايد بيشتر. آنچه وي به روى صحنه مى آورد، دقيقاً و صريحاً همان چيزى بود كه مادام ماركوا سالها قبل، پيش بينى كرده بود. دانيئا از خودگذشتگى و هدف راسخ در اين ارتباط را كه مادرزادى بود، در اختيار داشت و اجازه كوچكترين آشفتگى و خللى در آنچه مى كرد به خود راه نمى داد. نسبت به مردها و هرآنچه در خارج از ديوارهاى مدرسه مى گذشت بي تفاوت مى نمود و تنها براى بالت كار و زندگى مى كرد و تنها بدين منظور نفس مى كشيد. وي يك بالرين كامل بود، نه مانند آنها كه مادام ماركوا كارشان را قابل ستايش نمى دانست. گر چه تمام بالرينها به دليل

آموزشهای بی عیب و نقصشان و استعدادی که داشتند، بندرت به خود اجازه می دادند درگیر ماجراهای عاشقانه شده یا تطمیع مردی گردند. اما دانیل با همه فرق می کرد. باله، همه انرژی او و به منزله خونی بود که در رگهایش جریان داشت. نیرویی که او را به جلو می راند و سیرابش می کرد. بالت، جوهره و عصاره روحش بود. یگانه مورد با ارزشی که بخاطرش زندگی می کرد. بالطبع رقص او استادانه و در حد اعلی بود.

دانیل بهترین اجرایش را آن سال در شب کریسمس ارائه داد. پدر و برادرانش ردیف جلو نشسته بودند و تزار و تزارینا هم مثل سایرین محور رقص زیبایش بودند. دانیل کمی پس از پایان رقص در جایگاه مخصوص به آنان ملحق شد و از حال آکسی پرسید؟ سپس یکی از گل های رزی را که هدیه گرفته بود به تزارینا داد تا از طرف وی تقدیم آکسی کند. هنگامی که به پشت صحنه برگشت مادام مارکوا متوجه خستگی مفرط و غیرعادی او شد. بعد از ظهر طولانی و مهیجی را پشت سر گذاشته و با وجود اینکه نمی خواست بدان اقرار کند به کلی خسته شده و از پا افتاده بود.

صبح روز بعد با وجود این که جشن کریسمس بود طبق معمول رأس ساعت پنج و نیم به گرم کردن خود در استودیو مشغول شد. آن روز تا ظهر کلاسی در کار نبود. ولی وی نمی توانست حتی اندیشه تلف کردن یک نصفه روز را به خود راه دهد. همیشه نگران بود در صورت از دست دادن یک نصفه روز یا حتی یک دقیقه از وقتش، بخشی از مهارتش را همراه آن از دست بدهد، ولو اینکه عید کریسمس باشد.

مادام مارکوا ساعت هفت او را در استودیو دید و پس از اینکه

مدتی سرگرم تماشایش شد، دریافت تمریناتش کمی عجیب و غریب شده است. نوعی خشکی و سختی که از ویژگی‌های وی نبود در حرکاتش به چشم می‌خورد، یک جور ناشیگری در اجرای باله‌ای که سعی داشت به سبک عربی ایفایش کند، و ناگهان با حرکتی بسیار آرام، گویی دور فیلم را کند کرده باشند، به سوی زمین کشیده شد. حرکاتش چنان آرام و باوقار بود که وقتی بر زمین دراز شد، انگار جزئی از نمایش و شکل کامل آن بوده است. و فقط وقتی مدتی طولانی که به درازای ابدیت می‌نمود آنجا دراز کشیده، حرکتی نکرد، مادام مارکوا و دو تن از شاگردان دیگر متوجه شدند او بیهوش شده و به سویش دویدند. او را به رو برگرداندند و مادام مارکوا در کنارش زانو زده بر زمین نشست و با دستانی لرزان به چهره و پشت او دست کشید. گرمای خشک و شدیدی از بدن دانیل ساطع می‌شد. و هنگامی که چشمان بی‌رمقش را گشود مربی اش بی‌درنگ متوجه شد تب دار و بی‌نور هستند و تمام شب گذشته را با بیماری ناشناخته‌ای دست به گریبان بوده‌اند.

«فرزندم، با این حالی که داری چرا امروز هم دست از تمرین برنداشتی؟» مادام مارکوا در کنارش نشسته نگاهش می‌کرد. همه‌شان از هجوم سخت و همه‌گیر آنفولانزای آن سال در مسکو آگاه بودند اما تا امروز اثری از آن در سن پترزبورگ دیده نشده بود. «نباید این کار را می‌کردی.» مادام مارکوا به آرامی سرزنش می‌کرد و نگران بود حالش بدتر شود. ولی به نظر نمی‌رسید دانیل حتی صدای او را بشنود.

«من باید... باید...» از دست دادن یک لحظه، یک تمرین، یک کلاس و یا یک نمایش، بیش از حد تحملش بود. «من باید برخیزم...»

باید...» همین چندکلمه را ادا کرد و به هذیان گویی افتاد. یکی از پسران جوانی که بیش از یک دهه، همپای رقصش بود به سرعت او را از زمین بلند کرده به تختخوابش در طبقات بالا برد. دانیل در سال گذشته خوابگاه بزرگ دوران کودکی اش را ترک گفته، اکنون در اتاق شش تخته‌ای سکونت داشت. اتاق به همان سادگی و مختصری خوابگاه قبلی بود که دانیل یازده سال از عمرش را در آنجا سپری کرده بود، با این تفاوت که خصوصی تر می نمود. بالرین های دیگر به مجرد شنیدن این خبر به اتاقش سرازیر شدند و همگی در آستانه در ایستاده نگاهش کردند. خبر از هوش رفتن دانیل قبلاً در تمام کلاسهای مدرسه پخش شده بود.

«حالش خوب است؟... چه اتفاقی افتاده؟... رنگش خیلی پریده، مادام... چه خواهد شد؟... باید برایش دکتر خبر کنیم...» دانیل درمانده تر از آن بود که بتواند توضیحی در مورد وضعیت خود بدهد و گیج تر از آن که حتی کسی را بشناسد. کل چیزی که می توانست در مسافتی دور و در هاله‌ای مبهم تشخیص دهد، هیکل بلند و لاغر مادام مارکوا بود که سالها چون مادر به وی عشق ورزیده و اکنون با نگرانی در کنار تختش ایستاده بود. ولی خستگی دانیل بقدری شدید بود که نمی توانست حرفهای او را واضح بشنود.

مادام مارکوا همه هنرجوها را به دلیل ترس از سرایت بیماری از اتاق بیرون کرد و به یکی از معلمین گفت برای دانیل کمی چای بیاورد. لیکن با نزدیک کردن فنجان به دهان وی متوجه شد نمی تواند حتی جرعه‌ای از آن را بنوشد. او به نهایت بیمار و شدیداً ناتوان شده بود و هنگامی که مادام مارکوا پشتش را گرفته کمک کرد کمی نیم خیز شود، وی تقریباً از هوش رفت. تاکنون سابقه نداشت دانیل تا این

اندازه احساس مریضی کند. و غروب که دکتر آمد، دانست که دارد می‌میرد، اما اهمیتی نداد. تمام ذرات بدنش درد می‌کردند و ماهیچه‌هایش گویی با تبر تکه‌تکه شده‌اند. کوچکترین تماس یا حرکت و یا اشاره‌ای به ملاف‌اش، پوستش را در آتش می‌سوزاند. و مادامیکه آنجا دراز کشیده، میان درد و هذیان دست و پا می‌زد به تنها چیزی که توانست بیندیشد این بود که اگر فوراً تمرینات و کلاس‌هایش را شروع نکند قطعاً خواهد مرد.

دکتر نظر مادام مارکوا را تأیید کرده، بر نگرانی‌هایش صحنه‌گذار و تلاش زیادی برای آرام کردن وی انجام نداد. دانیل برآستی به آنفولانزا مبتلا شده بود و دکتر صادقانه به رئیس مدرسه باله اقرار کرد که کار زیادی در این ارتباط از دستش ساخته نیست. این بیماری در مسکو جان صدها نفر را گرفته بود. مادام مارکوا همانطور که گوش می‌داد می‌گریست. وی تلاش کرد دانیل را به قوی بودن و مقاومت تشویق کند اما دانیل داشت متقاعد می‌شد که در این نبرد برگ برنده از آن او نخواهد بود و این بیشتر مربی اندرزگوی وی را ترساند.

دانیل زمزمه کرد: «مثل مامان شدم؟... تیفوئید گرفتم؟» ضعیفتر از آن بود که واضح صحبت کند و یا حتی دستش را دراز کرده به مربی که کنار تختش ایستاده بود برساند.

«البته که نه، عزیز دلم. چیزیت نیست.» دانیل دراز کشید.

«تو زیادی از خودت کار کشیدی... فقط همین. باید چند روزی استراحت کنی، حالت خوب می‌شود.» ولی هیچکس سخنان او را باور نکرد. همه می‌دانستند که دانیل تا چه حد مریض و وضعش تا چه اندازه نگران‌کننده است.

اواخر شب دانیل به آرامی گفت: «دارم می‌میرم.» و با چنان حالت

احتضارگونه‌ای این را بیان کرد که معلمی که بر بالینش نشسته بود با شتاب برای خبرکردن مادام مارکوبا سوی در دوید. هر دو زن به هنگام بازگشت می‌گریستند و مادام مارکوا پیش از نشستن بر بالین وی اشکهایش را سترد. لیوانی آب به دهانش نزدیک کرد گو اینکه نتوانست به خوردن متقاعدش کند. دانیل نه قدرت و نه میل به خوردن داشت. تبش هنوز بالا و چشمانش بیمارگونه و ملتهب بود. «من دارم می‌میرم، مگر نه؟» به دوست قدیمی اش اقرار کرد.

مادام مارکوا جواب داد: «من نمی‌گذارم بمیری، هنوز رقص ریموندا» را اجرا نکرده‌ای و من می‌خواستم امسال آن را به تو واگذار کنم. باعث خجالت است اگر برای اجرایش تلاشت را نکنی...» دانیل کوشید لبخند بزند اما نتوانست.

کمی بعد بانگ زد: «نمی‌توانم نمایش فردا را از دست بدهم.» مادام مارکوا تمام شب را در کنارش نشست. دانیل تصور می‌کرد اگر نتواند بر قصد بی‌شک زنده نخواهد ماند. باله، روح و نیروی زندگی اش بود. صبح روز بعد دکتر برای دیدارش مجدداً به مدرسه برگشت و مقادیری ضماد و فطره خوراکی با خود آورد، ولی هیچکدام تأثیری نکرد. عصر همان روز حالش رو به وخامت گذارد. آن شب کاملاً دچار هذیان گویی شده بود. کلماتی نامفهوم می‌گفت و در تاریکی فریاد می‌کشید، سپس به مردم و صداهایی که تصور می‌کرد می‌بیند و می‌شنود، می‌خندید. آن شب برای همه آنان شبی بی‌پایان بود و صبح فردا دانیل کاملاً از پا درآمد. تبش به قدری بالا بود که به سختی می‌شد پذیرفت تا کنون زنده مانده است.

مادام مارکوبا حواس پرتی گفت: «باید کاری بکنیم.» دکتر قاطعانه جواب داد که کاری نمی‌شود کرد و مادام مارکوا حرفش را

پذیرفت. ولی شاید یک دکتر دیگر می توانست به راه حل دیگری برسد. مادام مارکوا در نهایت ناامیدی و با شتاب فراوان نامه‌ای برای تزارینا نوشت و جریان را برایش شرح داده، به خود جرأت داد از وی تقاضای یافتن راه حل یا معرفی شخصی را بکند که بتواند در بهبودی دانیل مؤثر باشد. مادام مارکوا مثل دیگر مردم می دانست که بیمارستانی در بخشی از کاخ «یکاترینا» در «تزارسکوسلو» وجود دارد که تزارینا و شاهزاده خانم‌ها در آن جا از سربازان پرستاری می کنند. شاید در آن محل کسی پیدا می شد که بتواند فکری به حال دانیل بکند. او دیگر کاملاً ناامید شده بود و به هر دستاویزی برای نجات دانیل چنگ می زد. بعضی از مردم مسکو از شیوع آنفولانزا جان سالم بدر برده بودند، اما این بیشتر از آن که جنبه علمی داشته باشد به یک خوش شانسی می مانست.

تزارینا وقت را تلف نکرده فوراً در جواب مادام مارکوا نامه‌ای نوشته یکی از دو دکتر تزارویچ را بر بالین او فرستاد. دکتر بزرگتر، دکتر بوتکین که مردی بسیار با شخصیت و قابل احترام بود در آن زمان خود با یک آنفولانزای خفیف دست به گریبان بود. ولی دکتر نیکلای آبراجنسکی که دانیل تابستان سال گذشته در «لیوادیا» ملاقاتش کرده بود، آن شب پیش از شام در مدرسه باله حضور یافت و سراغ مادام مارکوا را گرفت. مادام مارکوا از دیدار وی آرامش عجیبی یافت و مضطربانه از لطف تزارینا در این خصوص قدردانی نمود. او به قدری نگران حال دانیل بود که متوجه نشد دکتر چقدر به تزار شباقت دارد، منتهی با چهره‌ای چندین سال جوانتر.

دکتر به آرامی پرسید: «حالش چطور است؟» می توانست از چهره پریشان زن مزبور، بخوبی متوجه حال وخیم بالرین جوان بشود. اما با

وجودی که شاهد نمونه‌های شدید و پیشرفته‌ای از این بیماری در بیمارستان قصر بود انتظار نداشت دختر جوان را تا این حد ناتوان و از پا افتاده ببیند. بیماری که مشخص بود دو روز است با وی دست و پنجه نرم می‌کند. او آب بدنش را تماماً از دست داده و هذیان می‌گفت. وقتی دکتر حرارت بدنش را گرفت بقدری بالا بود که دو بار درجه را چک کرد تا بتواند آنچه را می‌بیند باور کند. پس از معاینه دقیق امید اندکی به نجات جان دخترک داشت و رو به مادام مارکوا کرده و گفت: «می‌دانم آنچه را می‌خواهم بگویم، می‌دانید... اینطور نیست؟» عمیقاً متأثر می‌نمود. می‌توانست از چشمان زن بفهمد که چقدر به دانیل عاشق می‌ورزد. چشمانش گواهی می‌دادند که چون فرزند، دوستش دارد.

«خواهش می‌کنم. من تحمل شنیدنش را ندارم.» چهره‌اش را در دست‌هایش پنهان کرد. «او خیلی جوان است... و خیلی با استعداد... فقط نوزده سال دارد... نباید بگذارید بمیرد. نباید بمیرد.» این را محکم گفته دوباره به دکتر نگریست و انتظار داشت چیزی را از دهان وی بشنود که می‌دانست ممکن نیست. اگر اطمینانی در کار نبود، حداقل از او امیدواری می‌خواست.

دکتر صادقانه پاسخ داد: «من نمی‌توانم کمکی به او بکنم. حتی تحمل انتقال به بیمارستان را ندارد. شاید اگر چند روز دیگر زنده بماند، بعداً بتوانیم به بیمارستان منتقلش کنیم.» مادام مارکوا می‌دانست که او این امر را محتمل نمی‌داند. دکتر ادامه داد: «تنها کاری که فعلاً می‌توانید بکنید این است که بدنش را سرد نگه دارید و تبش را پایین بیاورید. لباس‌هایش را کم کنید و وادارش کنید تا می‌تواند مایعات بنوشد. بقیه‌اش دست خداست، مادام. شاید او بیشتر از ما

دوستش دارد.» لحن صدایش مهربان بود اما نمی توانست مدیره را گول بزند. دکتر حتی متعجب بود که چگونه دانیل تا آن ساعت طاقت آورده است؟ می دانست که عده کثیری از مردم به مجرد حمله این بیماری کشنده از پا در می آیند. ولی دانیل دو روز بود که با آن دست و پنجه نرم می کرد.

«هر کاری از دستتان برمی آید برایش بکنید. ولی به خاطر داشته باشید که نمی توانید معجزه کنید، مادام. الان ما فقط می توانیم برایش دعا کنیم و امیدوار باشیم خداوند دعاهايمان را بپذیرد.» دکتر آبراجنسکی با افسردگی تمام این را بیان کرد و می دانست امیدی به نجات جانش نیست.

مادام مارکوا با سردی پاسخ داد: «می فهمم.»

دکتر مدتی نشست. آن گاه دوباره حرارت بدن وی را اندازه گرفت. با وجودی که مادام مارکوا لباس های او را با البسه ای خنک عوض کرده بود، باز هم تبش کمی بالاتر رفته بود. پنج دختری که با دانیل در آن اتاق می خوابیدند به خوابگاه اصلی هدایت شدند تا در کنار دیگران بر تخت خوابهای سفری یا تشک هایی که آورده شده بود بخوابند. اتاق کاملاً در قرنطینه بود.

ساعتی پس از این که دکتر قفسه سینه، بازوها و صورت دانیل را با پارچه های مرطوب و خنک پوشاند، مادام مارکوا با اضطراب پرسید: «حالش چطور است؟» بیمار کاملاً از حضور و توجه آنان بی خبر بود. وی چون مرده، رنگ پریده و لرزان دراز کشیده، چهره اش به سفیدی ملافه رویش شده بود.

«فرقی نکرده است.» نمی خواست به وی بگوید که کمی هم داغ تر شده است. «به این زودی بهتر نخواهد شد.» شک داشت که هرگز هم

بهرتر شود. وی از این که می دید دخترکِ بیرمقی از هوش رفته تا چه حد دوست داشتنی است، رنج می برد. او زیبایی شگفت آوری داشت و چهره اش به نهایت ظریف و دلپسند می نمود. اندامش، از ظرافت و وقار حیرت انگیزی برخوردار بود و موهای خرمایی رنگش بر بالش زیر سرش پهن شده بود. اما چهره اش ندا می داد که چیزی از زندگی اش باقی نمانده است و دکتر خوب می دانست که تا صبح بیشتر دوام نخواهد آورد.

مادام مارکوا با ناامیدی پرسید: «کار دیگری از دست ما بر نمی آید؟»

دکتر خیلی جدی پاسخ داد: «فقط دعا کردن. پدر و مادرش را خبر کرده آید؟»

«او فقط پدر و چهاربرادر دارد، و تا آنجایی که من مطابق گفته های خودش خبر دارم، همگی در جبهه هستند.» فقط چند ماه بود که نیروی دفاعی دشمن در هم شکسته بود و رژیم تزاری از جمله اولین حضور یافتگان در این جنگ بود. دانیل از این موضوع به خود می بالید و دائماً آن را بیان می کرد.

«پس دیگر کار زیادی از شما ساخته نیست. باید صبر کنیم و ببینیم چه پیش می آید.» آن گاه نگاهی به ساعتش انداخت. اکنون سه ساعت بود که بر بالین دانیل حضور داشت و می دانست دیگر وقتش رسیده به «تزارسکوسلو» برگردد و مراقب حال آلکسی باشد. یک ساعت تا آنجا راه بود. به مادام مارکوا قول داد: «فردا صبح اینجا خواهم بود.» لیکن می ترسید آن موقع پادشاه کارهای دیگری به وی محول کند. «اگر به من نیاز داشتید فوراً خبرم کنید.» آن گاه آدرس منزلش را به وی داد. گر چه تا فرستاده مادام مارکوا به آنجا می رسید،

دیگر برای دانیل خیلی دیر بود، چون او با همسر و دو فرزندش کمی خارج از «تزارسکوسلو» زندگی می‌کردند. دکتر در اواخر سی سالگی هنوز بسیار جوان بود و شدیداً مسئولیت پذیر و دلسوز به نظر می‌آمد. بطوری که همین امر باعث شده بود مسئولیت معالجه و مراقبت از تزارویچ به وی تفویض گردد. علاوه بر آن او شباهت عجیبی به پدر آن بچه داشت. چهره و اندامش به طور مشخصی شبیه به تزار بود و ریشش را درست هم اندازه و هم مدل باریش‌های او می‌آراست. حتی بدون ریش هم شباهت قابل توجهی به تزار داشت، جز اینکه جوانتر و موهایش تیره‌تر بود. درست هم رنگ موهای دانیل.

مادام مارکوا دکتر را تا دم در اصلی بدرقه کرد و گفت: «ممنونم که آمدید، دکتر آبراجنسکی.» این مشایعت مدت زیادی او را از مریضش دور نگه می‌داشت و همین که به سرسرا و تالارهای خنک قدم گذارد، کمی آرامش یافت. و با گشودن در سنگین ورودی، هجوم باد سرد بیرون حالش را جا آورد.

دکتر با مهربانی پرسید: «ایکاش می‌توانستیم کاری برایش بکنیم... و برای شما... خوب می‌فهمم که این موضوع تاچه حد برایتان ناراحت کننده و درد آور است.»

مادام مارکوا که اشک چشمانش را پوشانده بود پاسخ داد: «او مثل فرزند من است.» دکتر با همدردی و تأسف بازوی وی را نوازش کرد. «شاید خداوند او را ببخشد و از گناهانش چشم پوشی کند.» مادام مارکوا در جواب فقط توانست سری تکان دهد در حالی که موجی از یأس و ناامیدی در چهره‌اش هویدا بود. «من فردا صبح زود باز می‌گردم.»

مادام مارکوا گفت: «دانیل هر روز ساعت پنج یا پنج و نیم از خواب

برمی خیزد.» گویی هنوز منتظر است چنین اتفاقی بیفتد، گو این که هر دو می دانستند که دیگر چنین نخواهد شد.

دکتر ستایشگرانه ابراز داشت: «باید سخت کار کند. آخر بالرین بی نظیری است.» اطمینان نداشتند بار دیگر بتوانند رقص وی را ببینند ولی دکتر خوشحال بود که حداقل یک بار آن را دیده است. حالا اندیشیدن به آن غم انگیز به نظر می رسید.

مادام مارکوا با چشمانی عزادار پرسید: «شما تا کنون رقص او را دیده اید؟»

«فقط یک بار در «ژیزل». کارش فوق العاده است.» می دانست این اتفاق چقدر برای مادام مارکوا ناگوار است.

مدیر مدرسه با لبخندی تأسف بار اظهار داشت: «باید کار او را در «دریاچه قو» و «زیبای خفته» می دیدید.»

دکتر مؤدبانه پاسخ داد: «ایکاش می توانستم.» آن گاه به آرامی تعظیمی کرده آنجا را ترک گفت و مادام مارکوا به سرعت به سوی دانیلا بازگشت.

برای وی، آن شب شبی تلخ و تمام نشدنی و برای دانیلا شبی آکنده از تب و کابوس و هذیان بود. نزدیکی های صبح به نظر رسید دانیلا به پایان راه خود رسیده است. مادام مارکوا خسته و بی رمق در کنارش نشست، جرأت نداشت لحظه ای او را ترک کند. دکتر ساعت پنج صبح مجدداً بازگشت.

مادام مارکوا در آن اتاق شوم زیر لب نجوا کرد: «از این که صبح به این زودی آمدید، متشکرم.» جو اتاق حالت تضرع و از دست دادن عزیزی را به خود گرفته بود. حالا حتی در نظر مادام مارکوا هم امکان زنده ماندن دانیلا دیگر وجود نداشت. از صبح روز قبل او به هوش

نیامده بود.

دکتر اقرار کرد: «تمام شب نگرانش بودم.» وی می توانست از چهره مربی اش بخوبی آنچه را شب پیش بر آنها گذشته بود، بفهمد. اما دانیل شجاعانه همچنان به نفس کشیدن ادامه می داد. دکتر نبض و حرارت بدنش را اندازه گرفت و در نهایت تعجب متوجه شد کمی پایینتر آمده است. گو اینکه نبضش همچنان ضعیف و نامنظم می زد. «مریضان خوب با بیماری می جنگد. باید خوشحال باشیم که جوان و قوی است.» گرچه این بیماری جوانها و بویژه کودکان را هم به تعداد بیشماری در مسکو از پا در آورده بود. «آیا آب خورده است؟»

«ساعتهاست که چیزی نخورده.»

«فکر نمی کنم بتوانیم وادارش کنیم چیزی فرو دهد. می ترسم باعث خفگی اش بشود.» دکتر ترتیبی داده بود بتواند چندین ساعت در کنارش بماند. حال دستیار ارشدش، دکتر بوتکین آن قدر بهتر شده بود که بتواند نزد تزارویچ رفته و مراقبش باشد. دکتر آبراجنسکی می خواست پیش دانیل باشد حتی اگر خوب نمی شد، می توانست مرهم و تسلاهی برای مربی اش باشد.

آنها لحظاتی طولانی در آن اتاق جهنمی بر صندلی های ناراحت و خشک آنجا نشسته، لحظه به لحظه وضع دانیل را کنترل کردند، بدون این که حرف چندانی با یکدیگر بزنند. دکتر پیشنهاد کرد مادامی که او در آنجا حضور دارد، مادام مارکوا استراحتی به خود بدهد، لیکن وی قبول نکرد لحظه ای بالرین محبوبش را ترک گوید.

سرانجام هنگام ظهر دانیل صدای محزون و آرامی کرد و با ناراحتی تکانی خورد. صدایش حاکی از درد بود و هنگامی که دکتر او را معاینه

کرد هیچ تغییری در وضعیتش ندید. فقط از این که دانیل تا آن لحظه همچنان به زندگی چنگ انداخته بود حیرت کرد. شاید مدیون انرژی جوانی و وضع جسمانی اش بود. بدون شک هیچکس جز او نمی توانست تا بدین حد در برابر بیماری مقاومت کند.

تا ساعت چهار بعد از ظهر دکتر آبراجنسکی همچنان آنجا بود و نمی خواست پیش از پایان کار آنها را ترک گوید. مادام مارکوا در صندلی اش چرت می زد و دکتر متوجه شد دانیل در رختخوابش بی قراری می کند. مجدداً ناله می کرد و با ناراحتی می جنبید. مادام مارکوا خسته تر از آن بود که صدای وی را بشنود. دکتر معاینه اش کرد و متوجه شد قلبش ضعیف و نامنظم شده است. دیگر داشت اطمینان می یافت که چیزی به پایان کار نمانده است. نبضش فوق العاده نامنظم و نفسش به شماره افتاده بود. دکتر دلش می خواست تا می تواند مرگ او را به تعویق بیندازد ولی کاری از دستش بر نمی آمد. پس دست او را در دست گرفت و به ملایمت نوازشش کرد در حالی که به چهره جوان و دوست داشتنی بیمارش چشم دوخته بود. دیدن آن چهره پریشان و رنج کشیده که فقط نوزده بهار از عمرش می گذشت و آگاهی از این که کاری برای درمان وی از دستش ساخته نیست، شکنجه اش می داد. مثل دست و پنجه نرم کردن با شیطان بود. با تمام وجود می خواست دانیل را به سوی زندگی و سلامتی سوق دهد. دستش را بر پیشانی وی گذاشت. دخترک تکانی خورد و چیزی زیر لب گفت. گویی با یکی از دوستان یا برادرانش بود. آن گاه تنها یک کلمه بر زبان آورد و چشمانش را کمی گشوده به دکتر نگریست. دکتر بارها و بارها شاهد این مناظر بود. این معمولاً آخرین نمود زندگی پیش از مرگ بود. سپس چشمانش را باز کرده، واضح و شمرده گفت: «مامان، دارم

می بینمت.»

دکتر به نرمی پاسخ داد: «درسته، دانیلا. من اینجا هستم. همه چیز روبراه می شود.»

«تو کی هستی؟» صدایش گرفته و خشن بود گویی به وضوح دکتر را می بیند اما دکتر می دانست که چنین نیست. دانیلا داشت هذیان می گفت گو اینکه ظاهراً وی را می دید.

دکتر فوراً پاسخ داد: «من دکتر تو هستم، آمده ام اینجا کمکت کنم.» «آه،» دانیلا این را گفته چشمانش را مجدداً بست و سرش را بر بالش تکیه داد.

«من دارم به دیدار مادرم می روم.» مادام مارکوا پیشتر به دکتر گفته بود که او بجز پدر و چهار برادر کس دیگری را ندارد. پس دکتر منظور دانیلا را فهمید اما نگذاشت به حرفش ادامه دهد. محکم گفت: «تو نباید چنین کاری بکنی. می خواهم پیش ما بمانی. ما به تو احتیاج داریم.»

دانیلا با چشمان بسته پاسخ داد: «نه، من باید بروم...» و روی گرداند. «کلاس دیر شده... مادام مارکوا از دستم عصبانی خواهد شد.» این بیشترین چیزهایی بود که در این دو روزه گفت و آشکار بود قصد ترک آنها را دارد یا می داند که مجبور به این کار است.

«تو باید به خاطر کلاست هم که شده پیش ما بمانی دانیلا... والا، مادام مارکوا و من هر دو از دست عصبانی خواهیم شد. چشم هایت را باز کن و به من نگاه کن.» در نهایت تعجب دکتر، دانیلا چشم هایش را گشود و مستقیماً به وی چشم دوخت. با چشمانی درشت در چهره ای رنگ پریده و کوچک که از شدت تب چروکیده شده بود.

دوباره پرسید: «تو کی هستی؟» این بار صدایش به خرابی حالش

بود و حالا دکتر آبراجنسکی اطمینان داشت مریضش واقعاً او را می‌بیند. به آرامی دستش را بر پیشانی وی گذارد و برای نخستین بار در طول این دو روزه متوجه شد تبش به طور قابل ملاحظه‌ای پایین آمده است.

«من دکتر آبراجنسکی هستم، مادموازل. دکتر شما... تزارینا مرا فرستاده.»

دانیل سرش را تکانی داده چشمانش را مجدداً بر هم گذارد و کمی بعد دوباره آنها را گشود تا چیزی بگوید. زمزمه کرد: «من تابستان سال گذشته شما را با آلکسی دیدم... در لیوادیا...» او به خاطر می‌آورد. او بازگشته بود. هنوز راه زیادی پیش رو داشت اما آشکار بود که به شکل غیر قابل باوری، سرانجام طلسم را شکسته است. دکتر خواست با صدای بلند این معجزه را فریاد بکشد ولی هنوز برای خوشحالی زود بود. هنوز به آنچه می‌دید اطمینان نداشت.

پس با خوشحالی سر بسرش گذاشت: «اگر پیش ما بمانی من امسال تابستان شنا کردن را به تو یاد خواهم داد.» لبخند کم‌رنگی بر لبان دانیل نقش بست اما ضعیف‌تر و مریض‌تر از آن بود که بتواند کاری جز این انجام دهد.

آن‌گاه با نگرانی ابراز داشت: «من باید رقصم را تمرین کنم. وقت برای شنا کردن ندارم.»

«البته که داری، حالا دیگر لازم است کمی استراحت کنی.» چشمان دانیل گرد شد و دکتر دوباره قوتی یافت. او کاملاً متوجه حرفهای دکتر می‌شد. «باید فردا در کلاس شرکت کنم.»

دکتر سر بسرش گذاشت: «تصور می‌کنم باید همین امروز عصر به کلاس برگردی!»

این بار خندهٔ کاملی بر لبان دانیل نشست. «خیلی تنبل شده‌ای.» اکنون دکتر هم به روی او لبخند می‌زد و حس می‌کرد در نبرد زندگی کاملاً برنده شده است. آخر او برای این یک مورد هیچ امیدی نداشت. ساعتی قبل، در شرف مرگ بود و حالا به هوش آمده داشت با وی صحبت می‌کرد.

دانیل زمزمه کرد: «مثل اینکه حالتان زیاد خوب نیست. آخر امروز که من نمی‌توانم به کلاس بروم.»
«چرا نمی‌توانی؟»

دانیل با نگرانی گفت: «پاندارم،... آنها قطع شده‌اند، احساسشان نمی‌کنم،» چهره دکتر مشوش شد و دستش را زیر ملافه برده پاهای او را معاینه کرد و از دانیل پرسید چیزی حس می‌کند یا نه؟ پاهایش سالم بود، همه چیز را حس می‌کرد، فقط ضعیف‌تر از آن بود که بتواند حرکتشان دهد.

دکتر با خاطر جمعی گفت: «تو زیادی ضعیف شده‌ای، کم‌کم بهتر می‌شوی... نگران نباش.» گوا این که می‌دانست با وجود جان سالم بدر بردن دانیل یا لااقل نموده‌های ظاهری آن، وی هنوز راه زیادی برای بهبودی کامل پیش رو دارد. و اگر بخواهد سلامتی‌اش را به طور کامل بازیابد، به ماه‌ها پرستاری دقیق و ماهرانه و استراحت مداوم نیازمند است. «تو باید خوب خوب شوی، حسابی استراحت کنی و درست و حسابی غذا بخوری.» آن گاه برای تفهیم کامل آن به مریضش لیوان آب را به دهان وی نزدیک کرد و این بار دانیل به خوردن جرعه‌ای از آن رضایت داد. بیشتر نمی‌توانست، گرچه این خود موفقیت بزرگی بود. وقتی دکتر لیوان آب را بر میز کنار تختش گذارد، مادام مارکوا سراسیمه از خواب پرید. می‌ترسید در نبودش اتفاق بدی روی داده

باشد. وی در نهایت شگفتی متوجه شد دانیلنا گر چه مریض و ناتوان اما بهوش است و با لبخندی پریده رنگ به دکتر می‌نگرد.

«خدای من، این یک معجزه است.» در چشمان دانیلنا اشک شوق و خستگی در هم آمیخته بود. حال خودش هم دست کمی از دانیلنا نداشت، فقط تب دار و بیمار نبود. وحشت از دست دادن دخترک، وی را یکسره از پا در آورده بود. «کوچولو حالت بهتر شد؟» دانیلنا سری جنباند. «یک کم بهترم.» آن‌گاه نگاهش را به سوی دکتر برگرداند. «شما جان مرا نجات دادید.»

«نه، من کاری نکردم. ای کاش کاری از دستم بر می‌آمد. ولی متأسفانه بی‌تأثیر بودم. تنها کمکی که از دستم برآمد، ماندن در اینجا بود. مادام مارکوا خیلی بیشتر از من برای تو زحمت کشید و به فکر سلامتی‌ات بود.»

مادام مارکوا قاطعانه گفت: «خدای بزرگ کمکش کرد... و قدرت خودش،» می‌خواست از دکتر بپرسد آیا خطر تماماً رفع شده است یا خیر؟ اما می‌دانست که نمی‌تواند در حضور او این سوال را بکند. به واقع خیلی بهتر شده بود. به نظر هوشیار و قویتر می‌آمد و مشخص بود بحران را پشت سر گذاشته است. مادام مارکوا هنوز از اندیشه‌ی از دست دادن او که دقایقی پیش مقابل چشمانشان رژه می‌رفت، مضطرب و لرزان بود.

«کی می‌توانم دوباره رقص را شروع کنم؟» دکتر و مادام مارکوا هر دو زیر خنده زدند.

دکتر گفت: «با اطمینان می‌توانم بگویم که حداقل نه تا هفته آینده، دوست من.» دکتر می‌دانست که تا ماهها قادر به این کار نخواهد شد ولی گفتن این مطلب به وی زود بود. اگر می‌فهمید، بی‌شک دیوانه‌وار

با احساسی از ترس و گناه روبرو می‌گردید. «بزودی می‌توانی، اگر دختر خوبی باشی و هر چه می‌گویم درست انجام دهی، خوب شدنت زیاد طول نخواهد کشید.»

دانیل مصر بود: «من فردا تمرین مهمی دارم.»

«تصور می‌کنم حالا دیگر دلیل خوبی برای از دست دادنش داشته باشی. تو که پا نداشتی... یادت رفته؟!»

مادام مارکوا از شنیدن حرف دکتر یکه خورد. «منظورتان چیست؟»

«تا یک دقیقه پیش مریض شما پاهایش را حس نمی‌کرد. آنها سالمند ولی تب شدید او را بیش از حد ضعیف کرده است.» چند دقیقه بعد که دکتر و مادام مارکوا تلاش می‌کردند دانیل را بنشانند تا جرعه دیگری آب بنوشد متوجه شدند وی توان اینکه ذره‌ای پشت خود را از بالش بالا نگه دارد ندارد.»

دانیل با صدای نسبتاً رسایی گفت: «انگار یک کش لاستیکی شده‌ام.» هر دو به وی خندیدند.

دکتر اظهار داشت: «از آنچه می‌گویی خیلی بهتری. فی الواقع... خیلی خیلی بهتری. گمان می‌کنم وقتش رسیده، پیش مریض‌های دیگرم برگردم، پیش از اینکه قیافه‌ام را فراموش کنند.» ساعت از شش گذشته بود و حالا سیزده ساعت می‌شد که وی در کنار دانیل بود. قول داد فردا صبح به آنجا بازگردد.

هنگامی که به سوی در می‌رفتند مادام مارکوا بارها از دکتر تشکر کرد و پرسید حالا باید چه کار کنند؟

دکتر صادقانه ابراز داشت: «یک دوره نقاهت طولانی... باید حداقل یک ماه در رختخواب بماند. در غیر این صورت احتمال

برگشت بیماری زیاد خواهد بود و بار دوم دیگر شانس زیادی نخواهد داشت.»

تنها اندیشهٔ صرف به این مطلب مادام مارکوا را لرزاند. دکتر ادامه داد: «ماهها طول می‌کشد تا دوباره قدرت رقصیدن را باز یابد. شاید سه یا چهار ماه ... شاید هم بیشتر.»

«ممکن است مجبور بشویم دست و پایش را ببندیم. شنیدید که چه می‌گفت؟ از فردا صبح برای شرکت در تمرینات التماس خواهد کرد.»

«فردا، خودش هم از ضعف و ناتوانی خود تعجب خواهد کرد. حالا دیگر ماهها وقت می‌برد حالش سر جا بیاید، او باید صبور باشد.»

مادام مارکوا سپاسگذاری کرد و افزود: «منظورتان را فهمیدم.» وقتی در را پشت سر دکتر بست و به سوی اتاق دانیل برگشت در این فکر بود که از دست دادن او چه اتفاق ناگواری می‌توانست باشد و چقدر شانس آوردند که این اتفاق نیفتاد. او پیش خود از تزارینا ممنون بود که دکتر مخصوصشان را برای درمان دانیل فرستاد. گو این که نتوانست کار زیادی برای وی انجام دهد اما حضورش دلگرمی بزرگی برای همه‌شان بود. او با ماندن تمام وقت خود در کنار مریضش براستی هدیهٔ گرانبهایی به وی اهدا کرده بود.

به اتاق که برگشت، به چهرهٔ دختر جوانی که با تمام وجود دوستش داشت نگریست و لبخندی بر لبانش نشست. دانیل در رختخواب خوابیده، چهره‌اش به کودکی می‌مانست که در خواب لبخند می‌زند.

فصل ۲

دکتر آبراجنسکی در عمل به قول خود فردا مجدداً به ملاقات دانیلا آمد اما این بار طرفهای عصر پیدایش شد، چون می دانست خطر رفع شده است. و به محض دیدن دانیلا که مشغول خوردن و آشامیدن بود سر حال آمد. هنوز به سختی می توانست سرش را از بالش بلند کند، با این وجود دکتر را که دید لبخند زد. ظاهراً دیدارش باعث خوشنودی دانیلا بود.

«حال آلکسی چگونه است؟»

«خیلی خوب. خیلی بهتر از حال امروز تو. صبح که دیدمش با خواهرش ورق بازی می کرد. گفت به تو بگویم امیدوار است حالت هر چه زودتر خوب شود. همه همین پیغام را داشتند. تزارینا و شاهزاده خانم ها.»

در واقع تزارینا برای مادام مارکوا نامه ای فرستاده بود که دکتر آبراجنسکی از مضمونش مطلع بود. او سفارشات دکتر را در این خصوص پذیرفته بود.

مادام مارکوا در اتاق دانیلا بود لیکن او هم به شکل بارزی آرامش یافته و سرحال تر به نظر می رسید و هنگامی که نامه تزارینا را خواند چشمانش گرد شده، یکه خورد. با تعجب به دکتر نگریست و او سری تکان داد. مضمون نامه پیشنهاد خود دکتر بود. ملکه از دانیلا دعوت کرده بود برای گذراندن دوره نقاهت، به قصر آمده در یکی از ویلاهای مخصوص مهمانان اقامت گزیند. در آنجا از او بخوبی پذیرایی و پرستاری می شد و این امکان برایش میسر می گشت که نقاهت طولانی اش را به دور از مدرسه باله و بالرین ها و عذاب دیدار آنها که مشغول تمرینات روزمره بودند بگذراند. رفتن به تزارسکوسلو برایش استراحت بزرگی بود، از وی بخوبی مراقبت و نگهداری می شد و دوران نقاهت را آن گونه که باید و تحت نظر مستقیم دکتر، می گذراند تا سلامت خود را باز یافته، با بهبودی کامل به مدرسه بازگردد.

آن روز عصر هنگامی که دکتر و مادام مارکوا اتاق دانیلا را ترک کردند، دکتر نظر مادام مارکوا را در باره دعوت تزارینا جویا شد. مدیره هنوز شوکه بود. دعوت فوق العاده ای به نظر می رسید اما مادام مارکوا به عکس العمل دانیلا در این باره اطمینان نداشت. او بقدری به بالت وابسته بود که مادام مارکوا تصور نمی کرد بتواند حتی برای یک دقیقه آنجا ترک گوید، حتی اگر ماهها قدرت رقصیدن را نداشته باشد. گرچه ناگزیر به پذیرش این مطلب بود که ماندن در مدرسه و تماشای دیگران و عدم توانایی به شرکت در رقص ها به مدت طولانی اعصاب و روان او را به هم خواهد ریخت.

مادام مارکوا اقرار کرد: «دور شدن از اینجا برایش خیلی بهتر است. ولی مطمئن نیستم بتوانم راضی اش کنم. حتی اگر قادر به رقصیدن

نباشد باز هم شک دارم پیشنهاد ملکه را بپذیرد. الان دوازده سال است که او مدرسه را ترک نکرده، بجز تابستان سال گذشته که به لیوادیآ آمد.

«ولی از آن سفر خوشش آمد، مگر نه؟ این هم فرقی با آن وقت ندارد. بعلاوه من می‌توانم در این مدت از نزدیک مواظبش باشم. آمدن به اینجا در چند روز گذشته برایم خیلی دشوار بود. مطمئن نیستم بتوانم مرتب به او سر بزنم. مسئولیت تزارویچ به گردن من است و نمی‌توانم هر لحظه رهاش کنم.»

«شما واقعاً به دانیل لطف کردید. نمی‌دانم بدون وجود شما چه به سر ما می‌آمد؟»

دکتر آبراجنسکی به ملایمت جواب داد: «من هیچ کاری برای او نکردم... جز دعا کردن، مثل خود شما. او خیلی خوش شانس بود.» همانطور که در کسب حمایت کاخ سلطنتی و دکتر مخصوص آنان خوش شانس بود. «گمان می‌کنم تزارینا و فرزندانش از رد دعوتشان توسط دانیل خیلی غصه دار شوند.» آن گاه او آنچه را مادام مارکوا نیز می‌دانست دوباره به وی یادآور شد. «این یک دعوت نادر و غیر معمولی است. فکرمی‌کنم دانیل از آن واقعاً لذت ببرد.»

مادام مارکوا خندید و صادقانه اقرار کرد: «چه کسی لذت نمی‌برد؟ من حداقل یک دوجین بالرین، یا بیشتر دارم که اقامت در تزارسکوسلو آرزویشان است. مشکل اینجا است که دانیل با همه فرق می‌کند. او هیچگاه مایل به ترک اینجا نبوده. می‌ترسد چیزی را از دست بدهد. هیچوقت به خرید یا پیاده‌روی و یا حتی به تماشای تئاتر نمی‌رود. او می‌رقصد و می‌رقصد... و باز هم می‌رقصد، سپس وقتی خسته شد رقص بقیه را تماشا می‌کند و باز مجدداً می‌رقصد.»

علاوه بر اینها بیش از حد به من وابسته است. شاید چون مادری ندارد.» آشکار بود که خود مادام مارکوا نیز به همان شدت به وی علاقه مند است.

دکتر با علاقه مندی پرسید: «چه مدت است که اینجاست؟»
مجدوب دانیل شده بود. او چون پرنده ظریف و کمیابی بود که با بالی شکسته بر پاهای ظریفش ایستاده و حالا دکتر می خواست هرکاری از دستش برمی آید برای او انجام دهد. حتی اگر لازم باشد از وی نزد تزار و تزارینا به تمجید مبالغه آمیز بپردازد. گرچه کار مشکلی نبود. آنها خودشان دانیل را دوست داشتند و ستایشش می کردند.

مادام مارکوا در پاسخ گفت: «دوازده سال است که او در کنار ماست. از هفت سالگی اینجا بوده. الان نوزده سال دارد و بزودی بیست ساله می شود.»

«شاید یک تعطیلات کوتاه حالش را بهبود بخشد.» دکتر در این باره مصر بود. وی باور داشت این امر برای مریضش حیاتی می باشد.
«من با شما موافقم. مشکل متقاعد کردن دانیل است. حالش که بهتر شد در این مورد با او صحبت می کنم.»

پس از آن تاریخ دکتر آبراجنسکی هر روز برای سرکشی به آنجا می آمد و مادام مارکوا چند روز بعد موضوع را با دانیل در میان گذاشت. وی در ابتدا یکه خورد و از دعوت خانواده سلطنتی متعجب و حتی خوشحال گردید ولی به هیچ روی قصد قبولش را نداشت. و به سادگی در جواب مادام مارکوا گفت که نمی تواند آنها را ترک کند. رویارویی و مقابله دهشتزا با مرگ عنان اختیارش را گرفته بود و مدرسه در این ارتباط حکم خانه اش را داشت. نمی خواست بهبودی و انرژی دوباره اش را در میان غریبه ها به دست آورد، ولو اینکه

خانواده سلطنتی باشند. دانیل با چهره‌ای نگران پرسید: «شما که مرا وادار به این کار نمی‌کنید، می‌کنید؟»

اما به مجردی که تلاش کردند کمی بنشانندش او ضربه مهلک بیماری را در خود حس کرد. قادر نبود بدون کمک دیگران حتی روی صندلی بنشیند. برای رفتن به دستشویی دو نفر وی را می‌کشیدند.

دکتر آبراجنسکی در یکی از ملاقات‌هایش با وی خاطر نشان کرد: «تو نیاز به پرستاری مداوم داری. حداقل برای مدتی طولانی، دانیل. برای دوستان تو و کسانی که در اینجا هستند، این مسئولیت و بار بزرگی است. آنان شدیداً درگیر و گرفتارند و وقت پرستاری از تو را ندارند.» دانیل در صحت گفته‌اش شک نداشت و می‌دانست تاکنون چه مسئولیت سنگینی را بر دوش آنان، بخصوص مادام مارکوا انداخته است. ولی هنوز راضی به ترک مدرسه نمی‌شد. آنجا خانه او و آنان خانواده‌اش بودند. نمی‌توانست تحمل این اندیشه را بکند و آن شب وقتی با مادام مارکوا در این باره صحبت کردند یکسره گریست.

مادام مارکوا پیشنهاد کرد: «این فقط برای مدت کوتاهی است... تازمانی که کمی بهتر و قوی‌تر شوی. دعوت ملکه یک دعوت سخاوتمندانه و بی‌نظیر است و مطمئنم در آنجا به تو خوش خواهد گذشت.»

«این مرا می‌ترساند.» صبح روز بعد مادام مارکوا همچنان بر حرف‌های خود اصرار داشت. صرف نظر از اینکه دعوت سلطنتی به بهبودی و سلامت دانیل کمک شایان توجهی می‌کرد، همچنین مادام مارکوا نگران این بود که عدم پذیرش آن تزارینا را آزرده سازد. او از دکتر آبراجنسکی که ترتیب این کار را داده بود بسیار سپاسگذار بود. وی اثبات کرد که نه تنها دکتری مهربان بلکه به نهایت عاقل و

اندیشمند است و خالصانه به سلامتی دانیلا علاقه نشان می دهد. دیدارهای روزانه او در خوشحالی و بهبودی دانیلا اعجاز می کرد. حداقل از نظر روحی داشت به سلامت کامل می رسید. فقط جسمش بود که هنوز قدرت و توانایی ایستادن را نداشت.

مادام مارکوا سرسختانه بر حرف خود ایستاده بود. «به نظر من تو باید بروی.» و سرانجام در آخر هفته او و دکتر به توافقی رسیدند. دانیلا باید فرستاده می شد، چه بخواهد چه نخواهد. به نفع خودش بود. بدون پرستاری مداوم و مناسب امکان نداشت سلامت کاملش را بازیابد و بتواند دوباره به روی صحنه برگردد. سرانجام مادام مارکوا صریح و بی پرده رازها را بر دانیلا گشود. «اگر لجبازی تو به قیمت ترک باله برای همیشه تمام شود، چه خواهی کرد؟»

چشمان دانیلا از وحشت پر اشک شد: «شما اینطور فکر می کنید؟» مادام مارکوا نگران بود. «امکانش زیاد است. تو خیلی بد حال بودی عزیز من. نباید اکنون با کارهای احمقانه و لجبازی هایت تسلیم سرنوشت شوی.»

آنها از او دعوت کرده بودند تا هر زمان که مایل باشد آنجا بماند. تا هر زمان که کاملاً بهبود یافته، توانایی بازگشت به مدرسه را بیابد. حتی خود دانیلا هم به اهمیت و غیر معمولی بودن این دعوت مهم پی برده بود. رفتار او در این ارتباط بچه گانه بود. نمی خواست امنیت محیط آشنای پیرامون و مردمی را که سالها بود می شناخت، از دست بدهد.

«می توانم فقط برای چند هفته بروم؟» گرچه پذیرش کوچکی بود اما حداقل یک شروع به شمار می آمد.

«بعد از چند هفته قادر به رقصیدن نخواهی شد. می توانی حداقل

برای یک ماه آنجا بمانی و آن وقت بینی چه پیش می آید. اگرخوشت نیامد هر لحظه امکان بازگشت و سپری کردن بقیه نقاهت را در مدرسه داری. اما یک ماه را حتماً بمان، اگر بعداً خواستی بیشتر بمانی ایرادی ندارد چون آنها بقدری مهربانند که هیچ محدودیت زمانی برای دعوتشان قایل نشده‌اند و من قول می‌دهم هر زمان بتوانم به دیدارت بیایم.»

این برای دانیلنا مصالحه سختی بود، ولی سرانجام موافقت کرد. و روزی که می‌خواست آنان را ترک کند دنیایی گریست. مادام مارکوا به ملایمت به وی یادآور شد: «ما که تو را به سیبری نمی‌فرستیم.»

دانیلنا در میان حق و غریه تبسم کرد و جواب داد: «اما من اینطور حس می‌کنم، دلم برای شما خیلی تنگ می‌شود.» و به دستان مادام مارکوا چسبید. یک سورتمه بزرگ سرپوشیده برای حمل او و اثاثیه‌اش فرستاده شده بود. سورتمه، گرم و راحت و درونش پوشیده از خز و پتوهای ضخیم بود. تزارینا از هیچ چیز برای وی دریغ نکرده بود. دکتر آبراجنسکی برای همراهی دانیلنا در سفریدانجا آمد. پیش از آمدن او همه چیز در ویلا برای ورود میهمان تازه وارد، کنترل و مرتب شده بود تا جایش کاملاً راحت و گرم و مناسب باشد و اینها همه به دستور دکتر آبراجنسکی صورت گرفته بود. وی اطمینان داشت دانیلنا در آن کلبه ویلایی احساس راحتی خواهد کرد. او همچنین حامل پیامی از جانب آلکسی بود که می‌گفت بی‌صبرانه منتظر دیدار دانیلناست و می‌خواهد هر چه زودتر حقه‌های جدیدی از بازی ورق را یادش بدهد.

همه بالرین‌ها در بیرون محوطه به بدرقه دانیلنا آمده بودند و هنگامی که سورتمه او در حالی که دکتر آبراجنسکی در کنارش نشسته

بود، از آنجا دور می شد برایش دست تکان دادند. دانیل با قدری مضطرب و آشفته بود که دکتر یک دست او را در دست گرفت و دانیل دست دیگرش را دیوانه وار برای دوستانش تکان داد.

«این همه زندگی من است، شما می دانید. من چیز دیگری نمی شناسم. خیلی وقت است که آنجا زندگی می کنم. تصور یک دقیقه دور بودن از آن محل برایم طاقت فرساست.» دکتر از قبل اینها را می دانست پس با مهربانی و صمیمیت گفت:

«تو با دور شدن از آنها چیزی را از دست نمی دهی، بلکه نیروی دوباره ات را بدست می آوری، دانیل. آنطور که شایسته اش هستی. آنها همه منتظرند تا سلامت نزدشان بازگردد. تو بهتر از قبل خواهی شد، به من اطمینان کن.»

دانیل همین کار را کرد و خرسند بود که همراهی و حمایت وی را در این سفر در کنار خود دارد. در کنار او بودن بسیار مسرت بخش بود و دانیل می فهمید چرا خانواده سلطنتی تا این حد دوستش دارند.

به محض رسیدن، دکتر او را در ویلای کوچک و راحتی که در انتظارش بود، منزل داد. کلبه ای که به مراتب بیش از انتظار دانیل، اشرافی و راحت بود. اثاثیه اتاق خوابش همه از ساتن صورتی و اتاق نشیمن به دورنگ آرامش بخش و دوست داشتنی لیمویی و آبی مزین شده بود. عتیقه جات زیبایی در گوشه و کنار اتاق به چشم می خورد، یک آشپزخانه برای تهیه غذای او و چهارمستخدم و دو پرستار جهت نگهداری و مراقبت از وی آماده بودند. نیم ساعت پس از ورود، تزارینا به همراه آلکسی به دیدارش آمد. هر دوی آنان از ضربه سختی که بیماری به دانیل زده بود یکه خوردند و از اینکه وی دعوتشان را برای بازیافتن سلامتی دوباره پذیرفته خوشحال شدند. مدت زیادی

آنجا نماندند تا باعث خستگی دانیل شوند و وقتی می رفتند، دکتر هم با ایشان رفت. وی قول داد صبح فردا برای سرکشی نزد دانیل بازگردد و اطمینان حاصل کند که او سفارشات دکتر را درست انجام داده است.

گذران شب اول در آنجا برای دانیل غریب بود. به دور از دوستانش و بالرین‌های هم اتاقش که عمری را در کنارشان سپری کرده بود. با وجود ظاهر پرزرق و برق آن مکان، دانیل شدیداً احساس تنهایی کرد. و تعجب کرد وقتی دید یکی از پرستاران اندکی بعد به اتاق داخل شد و گفت که دکتر آبراجنسکی به دیدارش آمده است. ساعت هشت شب بود و دانیل انتظار دیدن او را پیش از طلوع آفتاب نداشت.

دکتر توضیح داد: «داشتم می رفتم منزل... گفتم سری به تو بزنم و حالت را بپرسم.» از آنجا که ایستاده بود نگاه دقیقی به دانیل انداخت و متوجه شد شکش بی مورد نبوده است. دانیل کمی گرفته به نظر می رسید. «فکر کردم شاید احساس تنهایی کنی.»

دانیل مطیعانه اقرار کرد: «بله، همینطور است.» متعجب بود دکتر از کجا حدس زده؟ گویی خیلی چیزها را در باره او درست می فهمید. «گمان می کنم این از حماقت من باشد.» از اینکه نسبت به دکتر ناسپاسی کرده بود ناراحت بود.

«البته که اینطور نیست.» صندلی را جلو کشیده کنار تختش نشست. «تو به زندگی در جاهای شلوغی مثل مدرسه‌ات عادت کرده‌ای.» او اتاق دانیل را که حداقل پنج همکلاسی در آن زندگی می کردند دیده بود. «این شانس بزرگی برای تو است که در اینجا تنهایی را بیازمایی.» او خیلی جوان و فقط نوزده سال داشت. از بسیاری جهات منضبط و چون یک آدم عاقل و بالغ رفتار می کرد اما از

جنبه‌های دیگر شدیداً تحت‌الحمایه بوده و خصوصیات بی‌چهارگانه داشت. دکتر به این ویژگی‌های او علاقه‌مند شده بود. «کاری از دست من برمی‌آید تا تو احساس راحتی بیشتری بکنی؟»
دانیل لبخند زد: «همین دیدارهای شما مرا دلگرم می‌کند.» او تنها کسی بود که دانیل را تحت تأثیر قرار داد چون به نظر می‌رسید دقیقاً پی به احساسات او برده است.

«پس باید بیشتر بهت سر بزدم.» حالا دیدن دانیل به مراتب آسانتر از سر زدن به او در بالت بود. فاصله کمی میان کلبه ویلایی دانیل و کاخ الکساندر وجود داشت. آخر آنکسی و خواهشانش قصد داشتند خیلی به او نزدیک باشند. این هدف آنان و علت اصلی آمدن دانیل بدانجا بود. «تو مدت زیادی تنها نخواهی ماند، بزودی برای قدم زدن در کاخ براه می‌آفتی، به محض اینکه کمی قوی‌تر و سر حال‌تر شوی.»
دانیل هنوز بدون کمک، قادر به قدم زدن حتی در اتاق خود نبود. «با اطمینان می‌گویم که در اینجا به سرعت احساس بهبودی خواهی کرد.» دانیل بناگاه از اینکه فکر کرده بود تنهاست، احساس حماقت کرد. آنان همگی با او بیش از اندازه مهربان بودند. پس علی‌رغم دل‌تنگی برای مادام مارکوا و دوستانش از اینکه بدانجا آمده بود احساس خوشحالی کرد.

با سپاسگذاری گفت: «از همه چیز ممنونم، خوشحالم که به اینجا آمدم.»

دکتر که آرامش یافته اما کمی خسته به نظر می‌رسید با ملایمت پاسخ داد: «منهم خوشحالم که آمدی، دانیل.» این پایان روز طولانی‌اش بود و دانیل اطمینان داشت دکتر نگران همسر و فرزندانش و بازگشت به نزد آنهاست. از اینکه تا این وقت شب او را اسیر خود

کرده بود شرمزده شد. دکتر گفت: «اگر نمی آمدی خیلی ناامید می شدم.»

«منهم همینطور.» لبخند دانیل تا اعماق قلب او نفوذ کرد، در حالی که خودش از آن بی خبر بود. آن گاه ستایشگرانه به اطراف نگریست: «منزل دوست داشتنی است.» هنوز از التفاتات بیش از حد خانواده سلطنتی، شوکه بود. «می دانستم خوشت می آید.»
«مگر می شود کسی از چنین مکانی خوشش نیاید؟»
«خیلی دلتنگ رقصیدن شده ای؟»

دانیل پاسخ داد: «من برای رقصیدن زنده ام، این تنها زندگی است که می شناسم و تنها چیزی است که می خواهم. تصور زیستن بدون آن برایم ناممکن است. اگر نتوانم برقصم، می میرم.»

دکتر سر تکان داد. به چهره و چشمانش نگریست. دلش می خواست بیشتر با او صحبت کند. و حالا که حال دانیل بهتر شده بود نوعی خوش طبعی در شخصیتش به چشم می خورد. «بزودی دوباره به روی صحنه برمی گردی دانیل، به تو قول می دهم.» ولی تا رسیدن به آن مرحله وقت زیادی باقی مانده بود. هر دو این را می دانستند. «باید تا آن موقع به فکر سرگرمیهایی دیگری برای خودت باشی.» او از پیش مقداری کتاب برای وی آورده بود و دانیل قول داد نگاهی بدانها بیندازد. پیش از این هرگز فرصت مطالعه را نیافته بود.

دکتر آبراجنسکی محتاطانه پرسید: «به شعر علاقه داری؟»
«خیلی زیاد.»

«فردا برایت چند تا کتاب شعر می آورم. من عاشق کارهای پوشکین هستم. شاید تو هم از او خوشت بیاید.» دانیل تعداد اندکی از

شعرهای پوشکین را سالها پیش خوانده بود و حالا که فرصتش را داشت بدش نمی آمد شعرهای بیشتری از وی بخواند. «من فردا صبح پس از ملاقات با آلکسی به دیدارت می آیم. شاید بتوانم ناهار را اینجا بمانم تا کمتر احساس تنهایی کنی.» با این حرف از جا برخاست، گر چه میلی به رفتن نداشت. «امشب که ناراحتی نداری؟» نگرانش بود. دانیل با لبخند گرمی پاسخ داد: «خوبم، مطمئن باش. حالا برو خانه پیش خانواده ات، والا فکر می کنند من یک آفت خطرناک هستم.»

«آنها می دانند زندگی با یک دکتر چه معنی می دهد. فردا می بینمت.» در چارچوبه در این را گفته، دانیل از داخل رختخواب برایش دست تکان داد و وقتی رفت اندیشید چقدر او مهربان است و چقدر شانس آورده که با وی آشنا شده است.

فصل ۳

کتابی که صبح روز بعد دکتر آبراجنسکی برای دانیئا آورد بقدری خواندنی بود که وقتی بخش‌هایی از آن را خواند، اشک به چشمانش آمد. دکتر داشت به آرامی دری را به روی دانیئا می‌گشود که وی هرگز پیش از این نمی‌شناخته و حتی تصورش را نداشت. دنیای کاوشهای هوشمندانه و علاقه‌مندی‌های روحی و معنوی. آن روز صبح دانیئا شروع به خواندن یکی از رمان‌هایی که دکتر برایش آورده بود کرد و هنگام ناهار آن دو در باره آن با یکدیگر صحبت کردند. مانند شعرهایی که آورده بود، این رمان هم یکی از کتاب‌های محبوبش بود. ساعاتی که صحبت می‌کردند به نظر دانیئا چون دقایقی کوتاه گذشت. دکتر که داشت می‌رفت، هر دو از اینکه تا ساعت چهار بعد از ظهر بدون اینکه متوجه گذشت زمان شوند سرگرم گفتگو بوده‌اند، متعجب شدند. دانیئا دیگر خسته به نظر می‌رسید.

دکتر با تأسف اظهار داشت: «من یکی دیگر نباید تو را خسته کنم. خوب است که خودم بهتر از همه این را می‌دانم.»

«من خوبم.» او از صحبت با دکتر کاملاً لذت برده بود. ناهارش را در تختخوابش خورده و دکتر در میزی کنار تخت او نشسته بود. «حالا از تو می‌خواهم که بخوابی.» کمکش کرد در تختخواب دراز شود و بالشش را زیر سرش مرتب کرد. این وظیفه پرستار او بود اما دکتر دوست داشت خودش این کار را برای دانیل انجام دهد. «تا می‌توانی استراحت کن. من امشب شام را در کاخ می‌خورم و موقع رفتن سری به تو می‌زنم.» همان کاری که شب پیش کرده بود و دانیل خواهانش بود. این عمل او آفت تنهایی را از وجودش دور می‌کرد. دانیل خواب آلوده گفت: «خوشحال می‌شوم ببینمت.» دکتر چراغ را خاموش کرده از اتاق بیرون آمد. سپس در آستانه در ایستاده و برگشت تا براندازش کند. چشمان دانیل بسته بود و به مجردی که دکتر کلبه کوچک را ترک کرد دانیل به خواب رفت و تا هنگام شام به آسودگی خوابید.

وقتی بیدار شد یک نقاشی کنار تختش بود. آلکسی آن روز بعد از ظهر به دیدارش آمده بود و چون پرستار گفته بود که خواب است تصویری از تلاش او برای یادگیری شنا در تابستان سال گذشته کشید و کنار تختش گذاشت. مانند سایر پسران هم سن و سالش تمایل زیادی به سر به سر گذاشتن با دانیل داشت. و چون وی همسن خواهرانش بود، نزدیکی بیشتری با او حس می‌کرد.

شام آن شب دانیل سوپ بود و هنگامی که دکتر آبراجنسکی به دیدارش آمد داشت چایش را می‌نوشید. دکتر در بازگشت از کاخ سلطنتی الکساندر به سوی منزلش بدانجا آمد. در حال و هوای ملایم‌تری بود و از شامی که صرف کرده بود برای دانیل گفت. او چندین بار در هفته شام را با خانواده سلطنتی می‌خورد.

به گرمی گفت: «آنها مردمان خوبی هستند.» او ستایشگر بزرگ تزار و تزارینا بود. «مسئولیت و بار بزرگی به دوش دارند. دوران سختی در دنیا شروع شده، خصوصاً با این جنگی که درگیرش هستیم و این همه ناآرامی که در شهرها به پا شده. البته بیماری آلکسی هم باعث غصه و نگرانی دائمی آنها است.» بیماری هموفیلی او یک مشکل مداوم بود که هر لحظه حضور یک دکتر خبره را در کنار خود می طلبید. به این دلیل بود که دکتر آبراجنسکی با وجود قسمت کردن وقتش با دکتر بوتکین کماکان مجبور بود بیشتر ساعاتش را در کاخ بگذراند. دانیل به آرامی گفت: «حتماً برای شما هم مشکل است، دور بودن دائمی از خانواده و فرزندانان.» می دانست همسر او یک زن انگلیسی است و دو پسر به سن های دوازده و چهارده سال دارد.

«ظاهراً تزار و تزارینا این را فهمیده اند و از دعوت دائم ماری به قصر و میهمانیها دریغ نمی کنند اما او هیچگاه نمی آید. از محیط های اجتماعی متنفر است. ترجیح می دهد همراه پسرها در خانه مانده یا به تنهایی و در آرامش خیاطی کند. او علاقه ای به کار من یا مردمی که برایشان کار می کنم ندارد.»

قبول این مسئله برای دانیل مشکل بود، بویژه اینکه می دانست کارفرماهای او چه کسانی هستند. ایشان مردمی معمولی نبودند و دانیل شک کرد نکند همسر او نسبت به شوهرش از بسیاری جهات حسادت می ورزد. چگونه می شد پذیرفت تا این حد غیراجتماعی و گوشه گیر باشد. شاید خجالتی یا از برخی نظرها کمی ناشی بود.

«زبان روسی اش خوب نیست که این هم بر مشکلاتش می افزاید. حقیقتاً هیچگاه وقت کافی صرف یادگیری آن نکرده است.» این مجادله طولانی مدت میان آنان، سردراز داشت، گوا اینکه دکتر چیزی

در این مورد به دانیلا نگفت. شکایت از ماری نزد دانیلابه گونه‌ای، بی‌وفایی به حساب می‌آمد. تفاوت فاحش میان این دو زن، دکتر آبراجنسکی را می‌فریفت. یکی سرشار از نیروی زندگی و دیگری آن قدر کسل‌کننده، ناراحت و بیزار از زندگی و درگیر آن همه تقابل دائمی با مسایل پیرامون. حتی بعد از بیماری هم انرژی و هیجان دانیلا نسبت به زندگی به همه سرایت می‌کرد. و بعلاوه صحبت با دکتر برای او تجربه جدیدی بود. وی غیر از پسران هم‌کلاسی‌اش که در مدرسه با یکدیگر می‌رقصیدند، با مرد دیگری آشنا نشده بود. تنها مردان زندگی‌اش، برادرانش در خردسالی بودند که آنها را هم این اواخر به ندرت می‌دید. سرشان آنقدر شلوغ بود که کمتر فرصت دیدن او را می‌یافتند حدوداً سالی یک بار برای دیدار از رقص دانیلا به سن پترزبورگ می‌آمدند و پدرش هم بندرت بیش از این پیدایش می‌شد. آنها شدیداً درگیر مسئولیت‌هایشان در ارتش بودند.

اما در مورد نیکلای آبراجنسکی وضع بکلی فرق می‌کرد. او حکم دوست دانیلا را یافته بود. کسی که می‌توانست با وی درد دل کند. حالا دانیلا دیگر با او زیاد صحبت می‌کرد و دکتر از شنیدنش لذت می‌برد. وی خیلی مایل به صحبت با دانیلا، سهیم شدن در کتاب‌ها و نقطه نظرها و شعرهای مورد علاقه‌اش با وی بود. در واقع، او خیلی از خصوصیات دانیلا را می‌پسندید. به خود قبولانده بود که روابطشان دوستی مناسبی است. او پیش از ورود دانیلا بدانجا و زمانی که وی مریض بود چیزهایی خلاصه و گذرا از او به ماری گفته بود لیکن ماری سوالی در این باره نکرد و هنگامی که حال دانیلا رو به بهبودی می‌رفت دکتر آبراجنسکی ترجیح داد حرفی در این مورد نزنند. حفظ دوستیشان در خفا از بسیاری جهات راحت تر بود.

پیش از این هرگز چنین کاری نکرده بود. ولی اکنون پس از گذشت تقریباً پانزده سال از ازدواجشان دیگر دلیلی برای توضیح کارهایش به ماری حس نمی‌کرد. او کوچکترین تمایلی به دانستن نشان نمی‌داد. ماری بیشتر مواقع حرفی برای گفتن نداشت. چند سال قبل که او خواست به انگلیس برگردد یا پسرانش را برای تحصیل بدانجا بفرستد، مشاجره سختی میانشان رخ داد که مدتی به درازا کشید. نیکلای می‌خواست آنها نزدیک و تحت کنترل مستقیمش باشند. اما حالا دیگر ماری در این باره حتی عصبانی هم نبود. وی کاملاً نسبت به شوهرش بی‌تفاوت شده بود. گویانکه هرگز از یادآوری وقت و بی‌وقت این مطلب که تا چه اندازه از روسیه و زندگی در آن کشور بیزار است، غفلت نمی‌ورزید. در مقابل ساعاتی که نیکلای با دانیلا سپری می‌کرد برایش بسیار خوشایند بود. دانیلا شکایتی از زندگی‌اش نداشت، به همه چیز عشق می‌ورزید و اساساً سرزنده و خوشحال و راضی بود.

دانیلا شکاکانه پرسید: «پسرانت خیلی دوستت دارند؟»

دکتر تبسم کرد: «مردم که اینطور می‌گویند. ولی به واقع خودم چنین حسی ندارم. آنها بیشتر شبیه مادرشان هستند. بچه‌های خوبی‌اند. دیگر دارند برای خودشان مردان جوانی می‌شوند. من هنوز به چشم بچه نگاهشان می‌کنم و لازم است هر چند وقت یک بار به خودم یادآور شوم که دیگر کوچک نیستند. این طرز فکر خیلی عصبانیشان می‌کند. آنها فوق‌العاده متکی به خود هستند و گمان می‌کنم بزودی به مردانی شجاع تبدیل شوند و بخواهند راهی خدمت در ارتش تزار گردند. این حرف دانیلا را در اندیشه برادرانش فرو برد و اشتیاق دیدنشان را در وجودش برانگیخت. از تابستان سال گذشته که

جنگ شروع شد بیش از گذشته نگران‌شان بود.

آن‌گاه از برادرانش برای دکتر گفت. تعریف‌های دانیل از آنان او را محظوظ می‌کرد ولی وقتی «دکتر» خطابش می‌کرد با ناراحتی نگاهی به وی می‌انداخت. این موضوع باعث می‌شد فاصله سنی میان‌شان را عمیق‌تر ببیند و حس کند به دوستی که در چنین مدت کوتاهی اینچنین نزدیکی‌شان ساخته بود، خدشه وارد آمده است.

لذا پرسید: «ممکن است مرا نیکلای صدا کنی؟ اینطوری هر دو راحت‌تریم.» و صمیمی‌تر. دانیل هیچ فکری در این باره نکرد. او دکتر آبراجنسکی را دوست داشت. وی چنان این درخواست را متواضعانه بیان داشت که مثل خیلی موارد دیگر دانیل را تحت تأثیر قرار داد و با لبخندی که بیشتر متعلق به یک بچه بود تا یک خانم جوان سوال او را پاسخ گفت. دوستی میان ایشان بسیار معصومانه و به نهایت آسیب‌پذیر بود.

«البته اگر ترجیح می‌دهی، حتماً این کار را می‌کنم. گرچه می‌توانم در حضور دیگران همچنان رسمی‌خطابت کنم.» از آنجایی که دانیل نسبت به شغل و موقعیت وی و اختلاف سن میان‌شان حساس بود، این شکل قضیه به نظرش محترمانه‌تر می‌رسید. آخر دکتر بیست سال از دانیل بزرگتر بود.

«این حرف معقول است.» دکتر از توافقی‌شان خوشنود شد.

دانیل پرسید: «می‌توانم در مدتی که اینجا هستم با همسر و فرزندان آشنا شوم؟»

دکتر صادقانه جواب داد: «مطمئن نیستم. او بندرت پایش را به کاخ سلطنتی می‌گذارد. همانطور که گفتم از بیرون رفتن متنفر است و به تمام دعوت‌های تزارینا بجز یک بار در سال جواب منفی می‌دهد،

آنهم وقتی که واقعاً ملزم به انجامش باشد.»

داینای صریحاً پرسید: «این به روابط کاری تو با خانواده سلطنتی لطمه نمی‌زند؟ تزارینا از دست او عصبانی نمی‌شود؟»

«اگر هم بشود من خبر ندارم. محتاط‌تر از آن است که چیزی بروز بدهد. شاید او هم فهمیده همسر من چه آدم مشکلی است.» این نخستین نگاه داینای به زندگی خصوصی نیکلای آبراجنسکی بود. گر چه آنان از خیلی موارد صحبت کرده بودند اما داینای پیش از این چیزی از زندگی خصوصی اش نمی‌دانست و در تصورات ذهنی اش وی را صاحب خانه و خانواده‌ای گرم می‌پنداشت.

داینای سخاوتمندانه گفت: «حتماً همسرت، زنی خجالتی است.»

«نه، تصور من غیر از این است.» با ناراحتی لبخند به لب آورد. بر خلاف تصورات داینای تفاوت‌های فاحشی میان آن زن و شوهر وجود داشت.

«ماری دوست ندارد لباس‌های فانتزی و پیراهن‌های بلند و پرزرق و برق و رسمی بپوشد و در میهمانی‌های سلطنتی شرکت جوید. او خیلی انگلیسی است. عاشق سوارکاری و شکار است و دوست دارد در ملک پدرش در «همپشایر» انگلستان زندگی کند. هر چیزی و رای آن به نظرش خسته کننده و کسالت آور است.» دکتر اضافه نکرد که «منجمله من». گو اینکه از گفتنش به داینای بدش نمی‌آمد. مدت زیادی بود که ازدواج آنان بخصوص برای نیکلای به نقطه ناامیدکننده خود رسیده بود. و حالا فقط حضور بچه‌ها او را پایبند می‌ساخت. آنان خیلی تفاوت داشتند. ماری سرد و غریب و از بسیاری جهات در نقطه مقابل نیکلای بود در حالی که شوهرش مردی گرم و خودمانی و حساس به نظر می‌رسید. او از زندگی با نیکلای بیزار و خسته شده بود

و هر زمان عصبانی می شد وی را سگ دست آموز تزار می خواند. نیکلای از شکایت او تا سر حد جنون مریض می شد. به سادگی می شد فهمید که چرا ماری هیچ دوستی در آنجا ندارد. او بسیار نجسب و حسود بود. حتی فرزندانش نیز از شکایاتش خسته شده بودند. همه آنچه او می خواست بازگشت به انگلستان بود و انتظار داشت نیکلای همه چیز را رها کرده، همه مسئولیت هایش را به فراموشی بسپارد و همراه وی عازم انگلستان شود. و دکتر گفته بود که اگر او خواهان زندگی در انگلستان است باید بدون وی به آنجا برود. دانیل پرسید: «چراماری اینقدر از اینجا متنفر است؟»

«می گوید به خاطر زمستان هایش، شاید هم چیز دیگری است... آخر در انگلستان هم هوا بندرت خوب می شود گویانکه اینجا کمی سردتر است. ماری مردم ما و کشور ما را دوست ندارد، حتی از غذاهایش هم متنفر است.» این دعوی قدیمی آنان بود.

دانیل به سادگی گفت: «اگر زبان ما را یاد بگیرد بیشتر به این سرزمین علاقه مند می شود.»

«خیلی تلاش کردم این را حالی اش کنم ولی او این عدم تطابق را دستاویزی برای فرار از اینجا قرار داده. مادامی که روسی صحبت نمی کند، شهروند اینجا به حساب نمی آید یا تصور می کند که نیست. اما این هم زندگی را برایش آسان تر نکرده.» این پانزده سال زندگی مشترک و بخصوص سال های اخیر زمان دشواری برای نیکلای بودند، لیکن نیکلای چیزی در این خصوص به دانیل نگفت. و برایش توضیح نداد که چقدر احساس تنهایی می کند و چقدر خوشحال است که اکنون می تواند کنار او نشسته از هر دری سخن بگوید و کتاب هایش را با وی سهیم شود. اگر بخاطر بچه ها نبود سال هایش به

ماری اجازه می‌داد به انگلیس برگردد. اکنون چیزی جز بچه‌ها میان آنان وجود نداشت. «پدر ماری او را از جنگی که در کشور ما شروع شده ترسانده و عقیده دارد سرانجام، این جنگ به انقلابی خواهد انجامید. او می‌گوید کشور ما بزرگتر از آن است که بشود کنترلش کرد و تزار برای اداره آن آدم ضعیفی است. چه حرف‌های ابلهانه‌ای... اما ماری حرف‌های او را باور دارد. این مرد همیشه یک آدم عصبی بوده است.»

دانیل با چشمانی نگران به سخنان نیکلای گوش می‌داد. او چیزی از سیاست نمی‌دانست. بقدری سرگرم باله و رقصيدن بود که از دنیای پیرامونش خبری نداشت. «تو هم اینطور فکر می‌کنی؟ منظورم انقلاب است.» او به قضاوت دکتر اعتماد کامل داشت.

نیکلای پاسخ داد: «حتی یک لحظه هم چنین فکری به مغزم راه پیدا نکرده است. گمان نمی‌کنم در این کشور کوچکترین شانسی برای بروز یک انقلاب وجود داشته باشد. دولت روسیه قدرتمندتر از آن است که بگذارد چنین اتفاقاتی در آن بیفتد. همینطور پادشاهش، تزار. این حرفها فقط بهانه دیگری برای گریختن از اینجاست. ماری می‌گوید زندگی بچه‌هایش اینجا در خطر است. او همیشه تحت تأثیر حرف‌های پدرش بوده.» تبسمی به دانیل کرد. دانیل افکاری جدید و ذهنی خلاق داشت. کمتر از دیگر بالرین‌ها در معرض مسایل گوناگون قرار گرفته بود. ظاهراً بیشتر در حال کند و کاو دنیای پیرامونش بود. دنیایی که نیکلای عاشق سهم شدنش با آن بود. ماری با او تفاوت زیادی داشت. از دید نیکلای، او سخت و تلخ و عبوس بود و زندگی در روسیه خلق و خوی او را ذره‌ای تغییر نداده بود.

ماری روزگاری زیبا بود و به همه چیز علاقه نشان می‌داد. آنها نقطه

نظرات و علائق مشترکی داشتند. او شیفته پزشکی و حرفه نیکلای بود. اما از کارش در کاخ سلطنتی رضایت نداشت. علی الظاهر با خیلی چیزهای دیگر هم مخالف بود. لیکن این موارد در دانیل دیده نمی شد. بعلاوه ماری هفده سال از دانیل بزرگتر بود. نیکلای سی و نه ساله و ماری سه سال کوچکتر از شوهرش بود. بدین ترتیب دانیل در مقایسه با آنان یک بچه به حساب می آمد و همه آنچه را نیکلای در باره انقلاب می گفت به راحتی باور کرده، آسوده خاطر شد.

آن گاه معصومانه سوال دیگری کرد: «فکر نمی کنی جنگ به همین زودی ها تمام شود؟» دکتر با تأیید مجدد سری تکان داد گر چه تلفات و خسارات تاکنون خارج از حد تصور بود. «همه فکر می کردند تا چند ماه پیش جنگ به سر خواهد آمد، ولی اینطور نشد.»
دکتر به سادگی جواب داد: «امیدوارم اینطور بشود.»
«من نگران پدر و برادرانم هستم.»

«آنها خوبند، همه مان سلامت خواهیم بود.» حرف زدن با دکتر حس و حالش را بهتر کرد. نیکلای مدتی طولانی با وی صحبت کرد و آن گاه برخاسته، عزم رفتن کرد. دانیل دوباره خسته شده بود. «فردا می بینمت.» دانیل به صدای سورتمه او که در تاریکی شب فرو می رفت، گوش فرا داد.

به حرف های نیکلای در باره همسرش اندیشید و این که وقتی آنها رامی گفت خوشحال به نظر نمی آمد. ظاهراً در موقعیت بدی دست و پا می زد و دانیل تصور نمی کرد بتواند راهی برای بهبود آن بیابد. شاید تأکید بر یادگیری زبان روسی و یا مسافرت های دائمی و مداوم به همراهش به انگلیس مشکل را تا حدی برطرف می ساخت. این نکته که ماری نمی خواست به خانواده سلطنتی نزدیک شده، با آنان

ارتباط برقرار سازد، دانیل را متعجب می‌کرد. درک عکس العمل او قدری مشکل بود. و دانیل را به این فکر انداخت که نکند حساسیت نیکلای نسبت به این موضوع زیادی از حد و بیخود باشد. همانطور که در رختخواب دراز کشیده بود اندیشید شاید علتش خستگی زیاد است. این روزها جنگ همه را متأثر کرده بود. شاید نظراتش در باره همسرش و دیگر نگرانی‌هایی که ذکری از آنها به میان نیاورده بود، زایدۀ همین امر باشد.

هیچ گاه برای یک لحظه هم به ذهن دانیل خطور نکرد که ممکن است نیکلای نظر خاصی به وی داشته باشد و یا بیشتر از این که دکترش باشد، دلبسته او شده باشد. به هر صورت وی مردی متأهل بود و خانواده داشت. و مطمئناً اگر درگیر مشکلی با همسرش بود به آن بدی نبود که به نظر می‌رسید. دنیایی که دانیل از خلال دقیق‌ترین تلسکوپ‌ها و از محیط کوچکش در مدرسهٔ باله به آن می‌نگریست، همه چیز را ساده و آسان نشان می‌داد و به ازدواج، به عنوان امری مقدس و محترم می‌نگریست. دانیل اطمینان داشت روابط نیکلای با همسرش بیش از آنچه نشان می‌دهد یا اقرار می‌کند خوب است.

طی دو هفتهٔ آینده دکتر در دیدارهایش از دانیل، دیگر ذکری از همسرش به میان نیاورد. اکنون دانیل می‌توانست غذایش را پشت میز بخورد و در یک بعد از ظهر آفتابی در ماه ژانویه، نیکلای او را برای پیاده روی کوتاهی به باغ برد.

هوا نیروبخش بود و دانیل با دکترش می‌خندید و از این که او زندگی را آنقدر جدی می‌گرفت به خنده آمده، سرسرس می‌گذاشت. تا آن موقع دکتر مقادیر زیادی کتاب شعر به دانیل داده و او چهاررمان از کتب پیشنهادی نیکلای را خوانده بود. عصر آن روز وقتی آلکسی

برای صرف چای نزد دانیل آمد نیکلای هم ماند و به آنان ملحق شد. آن گاه ورق بازی کردند و آلکسی با خوشحالی بیش از حد برنده شد. اما وقتی دانیل او را متهم به تقلب کرد، با نشاط فراوان چنان سر و صدایی به راه انداخت که بیا و ببین.

وفادارانه گفت: «من تقلب نکردم، تو بد بازی می کنی دانیل...»
عمداً این را گفت و دانیل تظاهر کرد دارد از کوره در می رود.

«چطور جرأت می کنی؟! بازی من بی نظیر است. شک ندارم که تو تقلب کردی...» نیکلای از دیدن آنان و روحیه خوبشان خوشحال بود.
«من تقلب نکردم و اگر تو مرا متهم به آن کنی، وقتی پادشاه شدم دستور می دهم سرت را از بدنت جدا کنند!»

«گمان نمی کنم آن موقع دیگر کسی از این کارها بکند.» به سوی نیکلای برگشت. «می کند؟»

آلکسی که محو این چشم انداز شده بود گفت: «اگر من بخواهم، می کنم! شاید هم بدهم پاهایت را قطع کنند تا دیگر نتوانی برقصی... یا دستهایت را تا از ورق بازی محروم شوی!»

«به هر صورت اگر اولی را قطع کنی، نیازی به بقیه نیست! گمان می کنم همان یک مورد کافی باشد!» این حرف را که می گفت لبخندی شیطنت آمیز بر لبانش نقش بست.

«بله، فقط دست بر احتیاط بقیه را قطع می کنم!» این حرف دلش را خنک می کرد. و ناگهان به طور غیر مترقبه ای با علاقه مندی به دانیل نگاه کرد. «من می توانم یک روز برای دیدن رقص تو به سن پترزبورگ بیایم؟ منظورم موقعی است که به آنجا برگشتی. واقعاً دوست دارم بیایم.»

دانیل با صدایی گرم پاسخ داد: «منهم همینطور،»

«ولی دلم نمی خواهد حالا حالاها از اینجا بروی.» و ناگاه به خاطر آورد. «راستی مادرم سفارش کرد از تو بپرسم حالت آنقدر خوب شده که بتوانی شام را با ما بخوری؟» به سوی نیکلای برگشت. «خوب شده دکتر؟»

«شاید هفته آینده، هنوز خیلی زود است.» بیش از دو هفته نبود که دانیل بدانجا آمده و هنوز پاها و بدنش قدرت کافی نداشته، به سرعت خسته و بیحال می شدند.

دانیل با ناراحتی ابراز داشت: «ولی من لباس بلند و مناسب برای قصر به همراه نیاورده‌ام.»

«آلکسی جواب داد: «می توانی لباس خواب بلندت را بپوشی!»

دانیل خندید «مسخره بازی در نیار.»

آلکسی با مهربانی گفت: «مطمئنم یکی از دخترها بتواند لباسش را به تو قرض بدهد.» خواهرانش تقریباً هم سن و سال و هم سبزه دانیل بودند.

دانیل از نیکلای پرسید: «شما هم می آید؟» با او آرامش بیشتری حس می کرد و اگر می آمد همه چیز آسان تر می شد. صرف شام با خانواده سلطنتی برای دانیل خیلی بیشتر از یک جریان معمولی بزرگ و ترسناک بود.

دکتر با تبسمی پاسخ داد: «شاید، تا این ساعت چیزی در این باره نشنیده‌ام، ولی اگر آن شب شیفت کاری من باشد حتماً خواهم آمد.» دکتر آبراجنسکی می دانست حتی اگر نوبت کاری اش هم نباشد می تواند با کمی تغییر و جابجایی آن را درست کند. هر دو پزشک در کارشان انعطاف لازم را داشتند و استادش بیش از او ترجیح می داد شبها در منزل باشد.

سرانجام نیکلای، آکسی را به قصر برد و دانیلا رفت تا چرتی بزند و هنگامی که بیدار شد از دیدار نیکلای در اتاقش و نگاه اخم آلود او تعجب کرد.

«اتفاقی افتاده؟» چیزی در نگاه او دانیلا را ترساند. اما معنی اش را نمی فهمید و دکتر اطمینان نداشت چگونه به او بگوید.

«فقط خواستم سری به تو زده باشم و وضعیت را کنترل کنم. امروز عصر زیاد راه رفتی، ترسیدم برای بار اول زیاد باشد.»

دانیلا نشسته به او نگریست. «من خوبم.» تشنه شروع تمرینات رقصش بود اما می دید که هنوز توانش را ندارد. و نمی دانست چقدر طول می کشد تا بتواند خود به تنهایی سوار قطار شده به بالت بازگردد. می ترسید تمام عضلات، رباطها و ماهیچه هایش فراموش کنند که روزی بالرین بوده است. «فقط دو ساعت خوابیدم. ورق بازی با آکسی خیلی هیجان آور است.»

نیکلای با نیشخندی آرام گفت: «به هر صورت او تقلب می کند. مرا هم همیشه شکست می دهد. تو او را سر جایش نشانیدی و عاشق حرفهایت شد. تمام راه از قطع کردن سرت با من صحبت کرد و این که چه افتضاحی خواهد شد و چقدر از این وضع لذت خواهد برد!»

دانیلا در جواب نیکلای خندید و گفت: «گاهی شک می کنم رفتارشان چندان هم سلطنتی باشد.» از دیدار مجدد نیکلای خوشحال بود و نمی دانست آیا راهی شام خوردن است یا نه؟ او پاسخ داد که امشب نوبت کشیک اوست و در قصر می ماند.

«سعی می کنم بعد از شام دوباره سری بهت بزنم، ولی ممکن است خیلی دیر شود. می دانم بعد از پیاده روی امروز، حسابی خسته هستی.» حرفش که تمام شد پرستار سینی شام را آورد. نگاهت دانیلا

به بهترین شکل ممکن سپری می‌شد. وی آن روز عصر نامه‌ای از مادام مارکوا داشت که تأکید کرده بود عجله‌ای برای بازگشت به مدرسه نکند. گو اینکه دانیلا همچنان از عدم حضور و توانایی‌اش برای رقصیدن، عذاب وجدان گرفته بود.

مادام مارکوا تمام اخبار مدرسه را مو به مو برایش نوشته و گفته بود که یکی دیگر از دخترها درگیر آنفولانزا شده اما خوشبختانه نوعش ضعیف بوده است. دو روز در رختخواب خوابیده و تب هم نداشته است. او خیلی خوش شانس تر از دانیلا بود.

دکتر مدتی نشست و با او گپ زد. آن گاه با بی‌میلی برای صرف شام روانه قصر شد. و دانیلا مادامی که به آرامی در تختخوابش نشسته چایش را مزه مزه می‌کرد در فکر بود. دکتر روحیه‌ای گرم و مهربان داشت و دانیلا از آشنایی و دوستی‌اش با وی خرسند می‌نمود. بدون کمک و وساطت او دانیلا هرگز این امکان را نمی‌یافت که در چنین مکان راحت و اشرافی، در کلبه ویلایی میهمانان تزار و با حضور این همه مستخدم و پرستار در دورو اطراف، دوران نقاهتش را بگذراند. مهربانی آنان و خوش شانسی دانیلا که نه تنها از بیماری جان سالم بدر برده بلکه امکان بازیافتن انرژی‌اش را در یک چنین مکانی یافته است، بالاتراز حد تصور بود.

آن شب دکتر دیگر به دیدارش نیامد و دانیلا اندیشید حتماً شامشان خیلی طول کشیده است، شاید هم حال آلکسی چندان رضایت بخش نبوده یا نیکلای به سادگی نیاز داشته بیش از این به کارفرماهایش توجه و التفات نشان دهد. دانیلا در رختخواب درازکشیده شروع به خواندن یکی از کتاب‌هایی که نیکلای به او داده بود، کرد. مطالعه‌اش تا دیر وقت ادامه یافت. صبح روز بعد بلافاصله

پس از این که دانیل لباسش را پوشید، دکتر برای خبرگیری از بیمارش در کلبه ظاهر شد.

مشتاقانه پرسید: «خوب خوابیدی؟» دانیل با تبسمی گرم پاسخ مثبت داد و کتاب دکتر را به وی برگردانده گفت که از خواندنش بسیار لذت برده است. نیکلای از شنیدنش خوشحال شده سه تای دیگر برایش آورد. «تزارینا دیشب راجع به تو با من صحبت می کرد، تصمیم دارد میهمانی شامی به افتخار تو ترتیب دهد. جشن کوچکی است، فقط چند دوست از سن پترزبورگ می آیند تا برای تو خسته کننده نباشد. فکر می کنی بتوانی در آن شرکت کنی؟» دکتر قبلاً به تزارینا گفته بود ممکن است این کار برای دانیل زود باشد. ولی دانیل ظاهراً از این بابت به وجد آمد.

آن روز طبق معمول بسیاری از روزهای گذشته آبراجنسکی ناهار را با دانیل صرف کرد و سپس به قصر رفت تا به وظایفش برسد و مثل قبل یک بار بعد از ظهر و بار دیگر پس از صرف شام برای سرکشی به مریضش بازگشت. این روش روزمره و معمولشان شده بود و دانیل ناخودآگاه در آن ساعات انتظارش را می کشید.

روز بعد او به تزارینا خبر داد که می تواند تدارک میهمانی را ببیند. فقط چند تن از دوستان و اقوام نزدیک و البته فرزندان تزار در میهمانی شرکت داشتند. تزار با لشکریانش در جبهه بود و نمی توانست در میهمانی حضور یابد.

هفته آینده شاهزاده خانم ها چند لباس بلند شب توسط دمیدوا، ندیمه مادرشان نزد دانیل فرستادند که دو تا از آنها به تن دانیل فوق العاده بود. دانیل در آن زمان کمی از دختران تزار لاغرتر شده بود، اما با محکم تر بستن کمر بند آن لباس ها یکی از آن دو را برگزید. لباس، از

مخمل آبی و یقه و سردستهایش از خز سمور بود که اندام دانیل را آن گونه که انتظار می‌رفت زیبایمی ساخت. شنل، کلاه و دستکش لباس از سر خودش بود و همین وسایل اضافی به دنیا امکان می‌داد مسافت کوتاه میان ویلا و قصر را تا جایی که ممکن است گرم بماند. در شب میهمانی دانیل بقدری هیجان زده بود که طاقت صبرکردن نداشت. تمام آن روز بعد از ظهر را در رختخواب ماند تا انرژی کافی برای شرکت در میهمانی را کسب کند و هنگامی که نیکلای عقبش آمد داشت لباس می‌پوشید. دکتر از سماورنقره‌ای که بر میز اتاق نشیمن قرار داشت، فنجانی چای داغ برای خود ریخت و در سکوت به خواندن یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش پرداخت. با شنیدن صدای در اتاق، در حالی که فنجان چای در دستش بود و تبسمی شیرین بر لبانش نقش بسته بود، به بالا نگریست. دانیل در لباس مجلل و قرضی خود بی‌نظیر شده بود و موهای مشکی براق و بلندش به رنگ خز یقه و سردست‌هایش بود.

دکتر با ستایشی آمیخته به احترام گفت: «تو فوق‌العاده‌ای. می‌ترسم بزرگان در مقابلهت کف کنند. حتی دوشس‌ها^(۱) و تزارینا.»

«اینطورها هم که می‌گویی نیست، نظر لطف توست که مرا اینطور می‌بینی.» آن‌گاه تعظیم کوتاه زنانه‌ای کرد، همانگونه که روی صحنه می‌کرد و وقتی به آرامی بلند شد دید که چقدر پاهایش ناتوانند. هیچ کلماتی نمی‌توانست احساس نیکلای را به هنگام تماشای او بیان کند. وی نمی‌توانست تصور کند که چگونه چنین موجود لطیف و بی‌نظیری به زندگی‌اش پا گذاشته. موجودی تا بدین پایه ظریف، زیبا،

۱ - شاهزاده خانم‌ها.

خوش اندام و دوست داشتنی. او نه تنها تسلیم روحیه و شخصیت دانیلا بلکه زیبایی اش شده بود. آبراجنسکی تا کنون کسی را مانند او ندیده و نشناخته بود.

«درست است. تو خیلی زیبا شده‌ای عزیز من. بهتر نیست راه بیفتیم؟» دانیلا سر تکان داد و دکتر به وی کمک کرد شنل خزدارش را بپوشد. دانیلا دوباره فکر کرد که چقدر شاهزاده خانم‌ها مهربان بوده و در حقش لطف کرده‌اند که چنین لباس زیبایی را برای وی فرستاده‌اند. آنها مسافت کوتاه میان کلبه و قصر را با سورت‌مه طی کردند، در حالی که او دانیلا را با پتویی سنگین خوب پوشانده بود. شبی سرد و مهتابی بود و میلیون‌ها ستاره در آسمان می‌درخشیدند. چنین بنظر می‌رسید انعکاس تک تکشان در شمعهایی که به روشنی در آستانه پنجره‌های قصر سو سو می‌زد، نمایان است. دکتر، دانیلا را سریعاً به داخل قصر برد و به طبقات بالا به سوی سالن بزرگ و زیبایی هدایت کرد که پرده‌هایش از جنس زری و ابریشم ملایم لیمویی رنگ و کف سالنش پوشیده از سنگ‌های مرمر سفید و سبز بود و گرداگردش را اشیا نفیس و عتیقه‌جات گرانبهای قدیمی پر کرده بودند. این از خیلی اتاق‌های دیگر قصر کمابیش غیر رسمی تر بود و با آتشی که در بخاری آهنی شبکه دار آنجا می‌سوخت و نور شمع و استقبال گرمی که از وی شد، دانیلا اندیشید هیچگاه اینگونه احساس راحتی و خوشحالی نکرده است. در کنار خانواده سلطنتی و نیکلای و دوستانشان بودن، توگویی یک رویا بود. آلکسی در تمام طول شام از دانیلا جدا نمی‌شد. به درخواست وی، او سر میز شام در طرف راست دانیلا و در سمت دیگرش دکتر نشسته بود تا بهتر مراقب حال او باشد. آن شب شادی و خوشحالی دوستان آنان از آشنایی با دانیلا نهایت

نداشت. همه او را دختری زیبا، مؤدب و جذاب یافتند. ایشان با وی از باله صحبت کردند و از این که دیدند اطلاعات زیادی از بسیاری مسایل دیگر هم دارد متعجب شدند. با لطف نیکلای او در هفته‌های اخیر چیزهای زیادی خوانده و فرا گرفته بود. ظاهراً مانند یک اسفنج همه آن اطلاعات و دانسته‌ها را جذب کرده و هر آنچه را دکتر به وی گفته بود کاملاً به خاطر سپرده بود. اکنون نیکلای با گوش کردن به حرف‌های او، به خود می‌بالید، گویی فرزند یا مخلوق خودش بود.

او اجازه داد دانیل مدت نسبتاً طولانی آنجا بماند و سرانجام پس از ساعت یازده با مشاهده رنگ پریده و روحیه سرزندای که داشت به تحلیل می‌رفت، صحیح‌تر دید وی را از محفل بیرون آورد. آن‌گاه محتاطانه چیزهایی به تزارینا گفت و سپس به دانیل گوشزد کرد که تصور می‌کند وقتش رسیده میهمانی را ترک گوید. این نخستین شب مهیج دانیل پس از مدتها بود. و با وجودی که از لحظه لحظه‌اش لذت می‌برد، در مقابل درخواست دکتر کوچکترین مقاومتی نکرد. دانیل بدون اقرار به آن کاملاً از پافتاده بود و دکتر به وضوح این را می‌دید. وقتی در کالسکه سرش را به پشتی صندلی گذاشته ستاره‌ها را نگریست، هنوز لبخند از لبانش محو نشده بود.

به داخل کلبه که می‌رفتند نیکلای به وی نزدیک شد و چند لحظه نگاهشان تلاقی کرد. دانیل از فرط خستگی سرش را به شانه او تکیه داد. شاید به خاطر خستگی زیاد و یا حس قدرشناسی بود. «به من خیلی خوش گذشت، نیکلای... متشکرم که اجازه دادی بیایم... و چنین برنامه‌ای را برایم تهیه دیدی... همه با من مهربان بودند، لحظات فوق‌العاده‌ای داشتم. حیف شد که تزار نتوانست در میهمانی

حضور یابد. همه می‌گفتند که دلتنگش شده‌اند.» آن‌گاه به نیکلای نگاه کرده خندید. «میهمانی دوست داشتنی بود»

«امشب همه عاشق تو شدند، دانیلا. کنت اورلووسکی عقیده داشت تو خیلی جذابی.» او حدود هشتاد سال سن داشت و تمام شب را بی هیچ شرمی به خوش و بش با دانیلا گذرانده بود. برای همسرش هم این موضوع سرگرم‌کننده بود. در طول شصت و پنج سال زندگی مشترک رفتار اینچنینی وی با زنان زیبا برای زنش امری عادی شده بود.

دانیلا در حالی که شنلش را در می‌آورد گفت: «آلکسی از این که من امشب نتوانستم با او ورق بازی کنم دلخور شد. با او ورق بازی نکردم چون نمی‌خواستم به جمع بی‌اعتنایی و بی‌ادبی کرده باشم.»

«می‌توانی یک وقت دیگر تلافی کنی، مثلاً فردا، اگر هر دو حوصله‌اش را داشته باشید چند دست با او بازی کن. می‌ترسم او حسابی خسته شده باشد. تو هم همینطور؟» آن‌گاه با چشمانی نگران به دانیلا نگریست. «حالت چطور است دانیلا؟»

دانیلا که جوابش را می‌داد چشمانش پر حرارت و سرزنده و رنگ آبی درخشان آن شفافتر از همیشه بود. «من احساس شادی و سرزندگی می‌کنم. انگار زیباترین شب زندگی‌ام را گذرانده‌ام.» با لبخند ملایمی ایستاده به نیکلای نگریست. نیکلای که هنوز کت خود را به تن داشت چند قدم جلو آمده نزدیک وی ایستاد.

آن‌گاه به ملایمت گفت: «تا به حال کسی را مثل تو ندیده بودم.» مستقیم به چشمانش نگاه کرد و لحظه‌ای فراموش کرد که او کیست. او نه ستاره‌بالت بود و نه مریض خودش. فقط دوستش بود، زنی که بدون اینکه انتظارش را داشته باشد، فریفته و عاشق و شیفته‌اش شده

بود. زیر لب زمزمه کرد: «براستی که تو شگفت آوری.» آن گاه چیزی گفت که نفس دانیل بند آمد و چشمانش با تعجب گرد شد. «دانیل... دوستت دارم...» و منتظر جواب نشد. اما لحظه‌ای نگذشت که دانیل بی‌درنگ خود را عقب کشیده با وحشت به وی نگریست. آنها چه می‌کردند؟ و چه ممکن بود پیش بیاید؟ این کار همه دوستی‌شان رانابود می‌کرد.

«من... نمی‌خواهم... ما نمی‌توانیم... نباید... نباید، نیکلای... نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد...؟» وقتی نیکلای دست‌هایش را در دست گرفت اشک پریشانی چشمان دانیل را پر کرد. او اولین مرد زندگی‌اش بود. در نوزده سالگی دری را به رویش می‌گشود که تاکنون آن سویس را ندیده بود و نمی‌دانست باید از این پس چه بکند؟

دکتر گفت: «من دقیقاً می‌دانم چطور اتفاق افتاد دانیل،» صدایش آرام‌تر از وضع درونش بود. به دانیل که نگاه می‌کرد ضربان قلبش چند برابر می‌شد و هر آن می‌ترسید او را از دست بدهد. شاید با یک حرکت نادرست وی را برای همیشه از خود رانده بود. هر چه بود حالا دیگر نیکلای قادر به تحمل فقدان او نبود. «اولین باری که دیدمت عاشقت شدم. گمان نمی‌کردم آن شب کذایی را پشت سر بگذاری، و در تمام آن روزها من سرگشته‌ات بودم. تو جادوی زیبایی و وقار را یکجا در خود داشتی. پروانه زخمی کوچکی بودی که گمان نداشتم بار دیگر از جا برخیزد. آن روز از زندگی‌ات هیچ نمی‌دانستم، مطلقاً هیچ چیز، تا... موقعی که به اینجا آمدی و هر روز ساعتی با هم صحبت می‌کردیم. و حالا همه چیزت برایم با ارزش است، همه افکار و آرزوهایت برایم مقدسند. شخصیت، روحیه‌ات، قلب مهربانت... دانیل، من نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم.» این یک درخواست

بخشایش بود مثل هدیه‌ای که به او داد و دانینا این را می‌دانست.
پس با چشمانی اشکبار و نگاهی اندوهگین گفت: «اما تو متأهل هستی نیکلای... کار ما درست نیست. ما نباید... باید همه چیز را فراموش کنیم...»

«من فقط اسماً متأهل هستم. خودت می‌دانی، با وجودی که زیاد در این باره برایت نگفته‌ام، ولی مطمئنم خودت حس کرده‌ای. هرگز پیش از این چنین کاری نکرده بودم... قسم می‌خورم... تو اولین زنی هستی که تا به حال عاشقش شده‌ام. شک دارم من و ماری تا به امروز همدیگر را دوست داشته باشیم. حداقل نه به این شکل و مطمئناً نه حالا. دانینا، من به جان تو قسم می‌خورم... ماری از من متنفر است.»

«شاید در اشتباه باشی، شاید احساسش را درست نفهمیده باشی، یا ناراحتی اش را از زندگی در اینجا، در روسیه. شاید بهتر باشد همراهش به انگلیس بروی.» حالا دانینا با اضطراب و پریشان‌حالی قدم می‌زد و نیکلای بیش از هر وقت دیگر می‌ترسید نکند او را از دست بدهد. ناگاه به سویش چرخید و چیزهایی گفت که نیکلای از شنیدنش خیلی وحشت داشت، حتی بیشتر از شنیدن این که دانینا به او بی‌علاقه است. احساس دانینا هم مشابه بود گرچه از اقرار آن تا سر حد مرگ بیم داشت. «من باید به سن پترزبورگ برگردم. تو باید به من این اجازه را بدهی، دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم.»

«نمی‌توانی برگردی. هنوز آن قدر قدرت پیدا نکرده‌ای که بتوانی در آن سربازخانه بیخ زده زندگی کنی یا دوباره رقصیدن را از سر بگیری. چند ماه طول می‌کشد تا کاملاً خوب شوی والا ممکن است دوباره بیماری ات بازگشت کند و این بار، مصیبت آور است.» اینها را که می‌گفت اشک‌هایش در حال سرازیر شدن بود. «تقاضا می‌کنم،

اینجا را ترک نکن

«من نمی‌توانم نزدیک تو بمانم... حالا دیگر هر دویمان می‌دانیم که راز بزرگی را در قلب‌هایمان مخفی کرده‌ایم، یک راز وحشتناک، یک گناه بزرگ که خداوند ما را بخاطرش نخواهد بخشید.»

«من کفاره گناهم را در طول این پانزده سال داده‌ام. تو نمی‌توانی آن را تا ابد برایم به درازا بکشانی و محکوم کنی به این زندگی ادامه بدهم.»

«تو داری چه می‌گویی؟» در جا خشکش زد و جلوی دهانش را با دو دستش گرفت. از شنیدن حرف‌های نیکلای لرزه بر اندامش افتاد. «دارم می‌گویم من هر کاری برای تو انجام می‌دهم. همسرم را ترک می‌کنم... خانواده‌ام را... دانیلا، من هر کاری برای بودن با تو می‌کنم.» «تو نباید این کار را بکنی. حتی نباید حرفش را بزنی. من از فکر چنین کار وحشتناکی لرزه به تنم می‌افتد. نیکلای... به بچه‌هایت فکر کن!» اشک‌هایش سرازیر شد، همینطور اشک‌های نیکلای وقتی که جوابش را می‌داد.

«من بارها به آنان فکر کرده‌ام، تقریباً هر روز، تا زمانی که با تو آشنا شدم. آنها دیگر بچه نیستند، دوازده و چهارده سال سن دارند و چند سال دیگر مردان جوانی می‌شوند و به راه خود می‌روند. من نمی‌توانم بخاطر آنان با زنی زندگی کنم که همدیگر را دوست نداریم... و در عوض از تنها زنی که در زندگی عاشقش هستم چشم‌پوشم. دانیلا، از اینجا برو، خواهش می‌کنم... پیش من بمان... بعداً راجع به آن صحبت خواهیم کرد... من هیچ کاری خلاف میل تو انجام نخواهم داد. قول می‌دهم.»

«پس از این پس نباید در این باره صحبت کنیم. هرگز! باید هر دو

آنچه را بینمان گذشته برای همیشه فراموش کنیم... اگر بتوانیم. من نمی‌توانم در زندگی تو نقشی بیش از آنچه می‌بینی داشته باشم. زندگی تو در اینجاست، نزد تزار و خانواده‌ات. مال من در بالت است. من قادر نیستم خودم را در اختیارت قرار دهم... چیزی در زندگی ندارم که به تو بدهم. زندگی من متعلق به مدرسه و رقص است تا آن هنگام که پیر شوم و نتوانم برقصم. آن موقع هم هنرم را تقدیم بچه‌ها خواهم کرد، مثل مادام مارکوا.»

«منظورت این است که برای بالرین شدن باید الزاماً راهبه شد؟!» اولین بار بود چنین چیزی را می‌شنید. می‌دانست دانیل هیچگاه دلباخته‌مردی نشده و تاکنون ارتباط نزدیک با کسی نداشته است. در صحبت‌هایشان بارها این را از دهان وی شنیده بود.

«مادام مارکوا می‌گوید زندگی ناپاک، منظورم زندگی با مردان... هیچ خوب نیست. یک هرجایی هرگز بالرین خوبی نخواهد شد!» حرف‌های مدیره‌اش را بی‌پرده تکرار می‌کرد و نیکلای از شنیدنش یکه خورد.

«ولی من که چنین پیشنهادی به تو نکردم، دانیل. گفتم که دوست دارم و می‌خواهم با تو ازدواج کنم، اگر ماری با جدایی موافقت کند.» «من هم دارم می‌گویم که نمی‌توانم چنین کاری بکنم. من به بالت تعلق دارم. این زندگی من است، تنها چیزی که می‌شناسم و به خاطرش متولد شده‌ام. به تو اجازه نمی‌دهم زندگی‌ات را به خاطر من به هم بریزی.»

«تو برای دوست داشتن و دوست داشته شدن دنیا آمده‌ای، همه ما همینطور. برای این که شوهر و فرزندان دور و برت را بگیرند که دوست داشته باشند، نه اینکه فقط در تالارهای مجلل و برگزیده

برقصی و در مقابل حضار خم شوی تا جایی که سلامتی ات را به خطر بیندازی و آن قدر به این کار ادامه دهی تا زمانی که بمیری یا به حدی پیر و از کار افتاده شوی که توان سرویس دهی از تو سلب گردد. تو شایستگی بیش از اینها را داری و من می‌خواهم آن چه را شایسته‌اش هستی تقدیمت کنم.»

دانیل دوباره با صدایی غم دیده و پریشان تکرار کرد: «اما تو نمی‌توانی. چیزی نداری که به من بدهی. اگر ماری با طلاق مخالفت کند چه؟»

«او از برگشت به انگلیس خوشحال می‌شود. می‌دانم که با رضایت، بهای آزادی‌اش را خواهد پرداخت و با طلاق موافقت خواهد کرد.»

«با شایعات و تهمت‌ها چه خواهی کرد؟ تزار دیگر تو را نزد خانواده‌اش نگه نخواهد داشت... نباید هم نگه بدارد. یک آدم رانده شده و رسوا و بی‌خانمان خواهی شد. به تو اجازه چنین کاری را نمی‌دهم. باید مرا فراموش کنی.» اشک‌هایش سرازیر شد.

نیکلای به سختی گفت: «همه حرف‌های امشبمان را فراموش خواهم کرد، اگر قول بدهی می‌مانی. قسم می‌خورم دیگر ذکری از آنها به میان نیاورم. تو با قول شرافتمندانه من طرف هستی.» این قول او را تقریباً از پا در آورد.

«باشد، قبول می‌کنم.» از سر تأسف آهی کشید و پشتش را به نیکلای کرد. سرش با اندوه و درد خم شد و نیکلای به سختی جلوی خودش را گرفت تا بازوانش را به دور او حلقه نکند. می‌دانست این کار دیگر ممکن نیست. دانیل شدیداً غصه دار بود اما نه به بدحالی نیکلای. و تمام پاسخی که داد در یک جمله خلاصه می‌شد: «در باره»

ماندن فکر خواهم کرد.» و برنگشت تا نگاهی به او بیندازد. نمی‌توانست این کار را بکند. هنوز گریه می‌کرد. «حالا دیگر باید بروی.» وقتی این را می‌گفت نیکلای چهره‌اش را ندید، فقط پشت استوار و جوان و سر خم شده از روی غرور و موهای تیره براقش، توجه او را به خود جلب کرد که چون آبشاری کوچک و موج بر شانه‌هایش ریخته بود. چقدر او مشتاق نوازش و در آغوش گرفتن این موجود ظریف بود.

آن‌گاه با صدایی مملو از اندوه و علاقه گفت: «شب بخیر دانیل!» و لحظاتی بعد دانیل صدای دری را که پشت سرش بسته می‌شد شنید و با حق‌هاق به عقب برگشت. آنچه را اتفاق افتاده و هیچکدام از حرف‌های نیکلای را باور نمی‌کرد، از همه بدتر این که می‌دانست خودش هم عاشق اوست. ولی وی یک مرد متأهل بود و دانیل اجازه نمی‌داد زندگی و کار و بچه‌هایش را به خاطر او از دست بدهد. بیشتر از اینها دوستش داشت که اجازه چنین عملی را به وی بدهد. بعلاوه خودش هم تعهداتش را نسبت به بالت پیش رو داشت. یک عمر بود که هشدارهای تکان‌دهنده مادام مارکوا آویزه گوشش بود. وی دائماً می‌گفت که دانیل با همه فرق دارد. می‌گفت که او به هیچ مردی نیاز ندارد، خودش مرد است و باید پاک بماند. باید به اتکای هنرش و از طریق آن زندگی کند. رقص او و رای همه چیز زندگی‌اش است. و این مسئله تا بدین ساعت ادامه یافته بود. ولی اکنون به یکباره نیکلای به او نشان می‌داد که می‌تواند همه چیزش را عوض کند. زندگی با او برای دانیل، نهایت رضایت و شادمانی را به همراه داشت ولی نه به این قیمت که نیکلای همه علاقه‌مندی‌ها و دلبستگی‌های دیگرش را فدای او کند.

دانیل می دانست باید به سن پترزبورگ برگردد، لیکن تحمل دوری از نیکلای را نداشت. نمی توانست تصور کند دیدارهای روزانه شان دیگر تکرار نخواهد شد و نیکلای هم دست کمی از او نداشت. کل کاری که اکنون از آنان بر می آمد این بود که تظاهر کنند هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده، کاری که به نهایت دشوار بود. اما دانیل در انجامش تردید نداشت. زمانی که پا به اتاق گذاشت و مشغول در آوردن لباس هایش شد، دید زانوانش شدیداً به لرزه افتاده اند، از این رو مجبور به نشستن شد و هنگامی که نشست تنها فکری که به مخیله اش راه یافت حرف های نیکلای بود. اهمیت نداد که چه احساسی نسبت به وی دارد، با تمام قلب و روحش می دانست که هرگز او را به دست نخواهد آورد. اما اگر آنجا می ماند حداقل می توانستند همدیگر را ببینند. به چهره اش در آینه چشم دوخت و در اندیشه او فرو رفت. نمی دانست چگونه چنین اتفاقی میانشان افتاده است؟ هر راهی وجود داشت جز این که بتوان به آسانی از کنارش گذشت.

فصل ۴

نیکلای دو روز آینده رانه به دیدار او آمد و نه به قصر سرزد. سرانجام دو کتاب به همراه پیغامی برای وی فرستاد که حاکی از سرماخوردگی بد وی بود. او تأکید کرده بود به مجردی که خطر سرایت بیماری منتفی شود به دیدارش بیاید. دانیلا به صحت و سقم این مطلب اطمینان نداشت ولی علت غیبت او هر چه که بود، حداقل برای مدتی به دانیلا آسایش و در دراز مدت به هر دویشان فرصت می داد تا کنترل اعمالشان را بازیابند و آنچه را روی داده بود به فراموشی بسپارند.

در نبود او دانیلا با ناشکیبایی در کلبه کوچک خود قدم زده، تلاش می کرد به خواب رود اما نمی توانست و در خاتمه روز اول به سردرد مهلکی دچار شد که از خوردن هر دارویی برای درمانش امتناع کرد. پرستارانش وی را بی هیچ دلیلی، بی حوصله و تندخو یافتند و او بارها بدین خاطر از آنان عذر خواست و علت آن را میگردن خود ذکر کرد. در انتهای روز دوم کاملاً افسرده و پکر بود. نمی دانست علت غیبت

نیکلای این است که از دستش عصبانی است یا از آنچه گفته پشیمان شده است و یا آن شب مست بوده و دانیلنا چیزی از این بابت نمی‌دانسته؟ و دیگر هیچگاه او را نخواهد دید. دانیلنا تحمل پنهان نگه داشتن همیشگی رازشان را در سینه داشت ولی چیزی که تازه داشت متوجه‌اش می‌شد این بود که تحمل دوری از نیکلای از حد توانش خارج است.

هنگامی که سرانجام نیکلای در اتاق نشیمن کوچک او ظاهر شد، دانیلنا سرگرم تماشای بارش برف در باغ بود و متوجه آمدن او نشد. در اندیشه نیکلای، باچهره‌ای که قطرات درشت اشک بر آن نقش بسته بود برگشت و ناگاه چشمش به وی افتاد. بی‌اختیار به سویش دویده خود را در آغوشش انداخت و اقرار کرد که چقدر دلتنگش شده است. در ابتدا نیکلای مطمئن نبود منظورش را فهمیده باشد، آیا او تغییر عقیده داده بود و می‌خواست با وی پیش برود یا فقط به سادگی دلتنگش شده بود؟

«منهم دلم برای تو تنگ شده بود.» صدایش گرفته بود و دانیلنا اطمینان یافت عذرش برای عدم دیدار او واقعی بوده است. این فکر آرامش کرد نیکلای افزود: «خیلی زیاد.» لبخندی دلنشین بر لبانش نقش بست. گرچه این بار دیگر آن اندازه احمق نبود که محبوبش را ببوسد. دانیلنا دو روز پیش روی سخنان او حساب کرده بود و نیکلای مصمم بود در مسیر قبلی قدم بر ندارد. دانیلنا هم کوچکترین حرکتی برای بوسیدنش از خود نشان نداد. او مستقیماً به سوی سماور رفت و فنجان‌های چای برای نیکلای ریخته به دستش داد. دستانش در حین سر حالی و شادمانی می‌لرزید.

«خیلی خوشحالم مریض بودی... آه... منظورم این است که...»

وحشتناک بود...» نخستین بار بود که در طول این دو روز خنده به لب می آورد و نیکلای هم متقابلاً در حالی که در کنار او بر مبل کوچک و راحت اتاق نشیمن می نشست خندید. «می ترسیدم دیگر نخواهی مرا ببینی!»

نیکلای با چشمانی که به راحتی همه آنچه را که جرأت گفتنش را نداشت بیان می کرد به دانیل چشم دوخت. «خودت می دانی که اینطور نیست. نمی خواستم بعد از آن بیماری بزرگی که پشت سر گذاشتی دوباره سلامتی ات را به خطر بیندازم، ولی حالا حالم خیلی بهتر شده.»

«از شنیدنش خوشحالم.» گرچه دانیل احساس ابله بودن کرد ولی خیلی جدی به وی نگریست. اکنون به نظرش خوش تیپ تر می آمد، بلندتر و قویتر. در حال حاضر به شکل غریبی، نیکلای را از آن خویش می دانست. و این امر او را در نظرش گرانبها تر می ساخت، حتی اگر هیچکدام به آنچه می خواستند دست نمی یافتند. دانیل با نگرانی پرسید: «حالت خیلی بد بود؟» او در لباس پشمی صورتی رنگ خود به قدری زیبا شده بود که بسیار جوانتر از آن چه نیکلای به خاطر می آورد، نشان می داد. همین دو شب پیش در لباس شب مخمل بلند و آبی رنگ خود بسیار فریبنده و بالغ نشان می داد و با امروز که این لباس را در برداشت و به دخترک جذابی می مانست، تفاوت فاحش داشت.

«من به بد حالی تو نبودم. خدا را شکر، حالا کاملاً خوبم،» دانیل سرزنشش کرد: «نباید در این هوای برفی بیرون می آمدی.» «می خواستم آکسی را ببینم،» اما چشمانش چیز دیگری می گفت.

دانیلا با مهربانی پرسید: «برای ناهار می‌مائی؟» نیکلای با سرور و تبسم، سر تکان داد.

«خوشحال می‌شوم بمانم،» هر دو می‌دانستند خواهد ماند. آنها می‌توانستند مثل گذشته اوقاتشان را در کنار هم باشند بدون این که رازشان را حتی نزد یکدیگر بر ملا سازند. دانیلا نگران بازگشتش به سن پترزبورگ در یکی دو ماه آینده بود. آیا آن وقت همدیگر را فراموش می‌کردند؟ یا دکتر باز هم در آنجا به دیدارش می‌آمد؟ آیا اینها فقط به شکل خاطره‌ای عزیز و محو برایشان باقی می‌ماند و عشقشان نسبت به یکدیگر چون هجوم بیماری دانیلا بتدریج رنگ می‌باخت؟ تصور ترک نیکلای هم برای دانیلا مشکل بود.

تا بعد از ظهر با یکدیگر گفتگو کردند و دانیلا تعدادی از کتاب‌هایش را به وی برگرداند و نیکلای قول داد شب، در راه بازگشت به خانه نزد او برگردد و هنگامی که وی را ترک کرد همه چیز به روال سابق برگشته بود. آن شب او بازنگشت و در مقابل پیغامی برای دانیلا فرستاد که حال آلکسی خوب نیست و ملزم است تمام شب را با دکتر بوتکین بر بالین او بگذراند. آلکسی محتاج مراقبت دقیق بود و نیکلای صلاح نمی‌دید در این شرایط تنه‌ایش بگذارد. دانیلا وضعیت او را فهمید و خودش را با یکی از کتاب‌هایش سرگرم کرد. آن روز صبح با دیدن او آرامش عجیبی یافته بود. غیبت دو روزه وی پس از اتفاق غمناکی که شب میهمانی تزارینا پیش آمد، آزارش می‌داد. سر دردش به مجرد دیدن نیکلای رنگ می‌باخت.

و اندیشه این که فردا صبح برای صرف صبحانه نزدش خواهد آمد آرامش کرد. اکنون خودش هم از تمایل و علاقه‌مندی شدیدتری که میانشان در حال شکل گرفتن بود، خبر نداشت. گرچه هر دو توافق

کرده بودند بار دیگر از احساسشان سخنی به میان نیاورند ولی ناگهان آشکار می‌شد که دیدارهای نیکلای از او برایش چون دنیایی عزیز است و نیکلای هم به نوبه خود هر زمان با دانیل نبود دچار دل‌واپسی و اضطراب می‌گردید. هر دویشان معتقد بودند که می‌توانند اگر مجبور شوند حتی تا ابد آتش احساسشان را کنترل کنند و دانیل مصمم بود برای بقیه عمرش این راز را در سینه نگه دارد و سخنی از آن به میان نیاورد، اما نیکلای روز به روز در انجام این عمل نامطمئن‌تر می‌شد و فقط چون فکر می‌کرد با عدم تعهد به قولش، دانیل را از دست خواهد داد به آن وفادار مانده بود.

آن روز مدت مدیدی از آلکسی حرف زد و کیفیت بیماری‌اش را جزء به جزء برای دانیل شرح داد. این بحث، آنان را به لذت داشتن فرزند سوق داد. نیکلای به او گفت که نباید خود را از داشتن آن محروم کند و مطمئن است که مادر فوق‌العاده‌ای خواهد شد. دانیل سری تکان داد و وظیفه‌اش را در قبال بالت به وی یادآوری کرد. نیکلای در جواب گفت که به نظر او حمیت و تعصب بی‌موردش در این زمینه کاملاً بی‌دلیل و بیمارگونه است.

«اگر مدرسه را ترک کنم مادام مارکوا هرگز مرا نخواهد بخشید. او زندگی‌اش را وقف ما کرده و متقابلاً همین انتظار را از یکایکمان دارد.» این صحبت‌ها پس از صبحانه رخ داد.

«چرا از تو بیش از سایرین این انتظار را دارد؟» سوالش گوشه دار بود و وقتی دانیل جوابش را می‌داد، می‌خندید و چشمانش از شیطنت برق می‌زد.

«چون من بالترین بهتری هستم!»

نیکلای لبخندی گشاده زد و سر به سر دانیل گذاشت. «و دقیقاً

میان‌روترینشان. بله حق با توست... البته که بالترین واردتری هستی ولی باز هم دلیل موجهی برای فدا کردن زندگی ات نداری.»

باله، چیزی بالاتر از رقصیدن صرف است، نیکلای. باله، شیوه زندگی است. جوهره زندگی، بخشی از روح انسان، شاید یک مذهب.»

«تو دیوانه‌ای، دانیل پتروسکووا! اما من دوستت دارم.» کلمات بی‌اختیار از دهانش سرازیر می‌شدند و با ترس و نگرانی به دانیل نگاه می‌کرد ولی دانیل چیزی نگفت. او می‌دانست کار آنان یک اشتباه بوده، یک اتفاق و تصمیم داشت هر جور شده فراموشش کند.

پس از دو روز بارش برف سنگین، امروز تازه بارندگی متوقف شده بود. از این رو آنان به قدم زدن در باغ پرداختند. کمی بعد دانیل شروع به پرتاب گلوله‌های برفی به سوی نیکلای کرد. او عاشق بودن با دانیل بود، بسیار بیش از آن که قادر به گفتنش باشد. روحیه کودکانه‌اش را می‌پرستید و سرسپرده نیروی عظیم جسمانی و تمامی اعتقاداتش شده بود. او زن جوان خارق‌العاده‌ای بود و هنگامی که بعد از ظهر آن روز نیکلای، منزل دانیل را به قصد رفتن به خانه و تعویض جا، پس از گذراندن یک شب کشیک بر بالین مریض جوانش در قصر ترک کرد هر دو از دیدار مجدد یکدیگر احساس آرامش می‌کردند. ابرهای ضخیمی که در چند روز گذشته در آسمان باقی مانده بود آرام آرام متفرق شده، تراکمشان به حد مناسبی می‌رسید. اکنون آن دو دلگرم بودند که می‌توانند حداقل در سایه محدودیت‌هایی که دانیل مقرر کرده با یکدیگر بمانند و در اواخر هفته بعد هر دو از اصلاحات و شرایطی که مجدداً میانشان برقرار شده بود رضایت داشتند.

نیکلای حداقل دو بار در روز و گاهی بیشتر، به دانیل سر می‌زد. او

مکرراً ناهار و شام را با وی صرف می‌کرد و گاه به گاه اگر صبح‌ها زودتر می‌رسید برای صرف صبحانه نزد دانیل می‌رفت. آن ماه هوا بسیار سرد بود و آنها اغلب ساعاتشان را در منزل سپری می‌کردند اما از اواخر ژانویه هوا رو به بهتر شدن گذارد، مثل بیماری دانیل. در مسیر بهبودی او، پیشرفت پیوسته و منظمی مشاهده می‌شد، گو این که هنوز راه زیادی برای بهبودی کامل و بازگشت به مدرسه پیش رو داشت و خود اصراری به تسریع آن نشان نمی‌داد. در آغاز کار از مادام مارکوا خواسته بود فقط یک ماه در آنجا بماند ولی توصیه و پیشنهاد نیکلای متناوباً بر اواخر مارس یا اوایل آوریل تکیه داشت. و هنگامی که دانیل این را برای مادام مارکوا نوشت، او فوراً با پیشنهادش موافقت کرد. دقیقاً همانی بود که دانیل بدان نیاز داشت و مادام مارکوا از شنیدنش خوشحال شد. همینطور تزارینا. آنان از بودن دانیل در آنجا خشنود بودند.

شاهزاده خانم‌ها گاه و بی‌گاه که از درس‌ها یا پرستاری سربازان فارغ می‌شدند برای صرف چای به دانیل سر می‌زدند. و آکسی عاشق ورق بازی با او بود. ظاهراً الحاق او به خانواده سلطنتی، افزایش کاملی بود. و این آکسی بود که پیشنهاد کرد دانیل در جشن خانوادگی آنان در اول فوریه شرکت جوید. این اولین جشن بزرگ و رسمی آنان در طول سال‌ها بود. تزارینا از این که دخترانش مدت‌هاست هیچ تفریح و استراحتی در طول نگهداری از بیماران نداشته‌اند متأثر می‌نمود و همسرش را متقاعد کرد که برگزاری جشنی در طول این مدت روحیه همه را تازه خواهد کرد. آکسی پس از در جریان گذاشتن دانیل، به مادرش ابراز کرد که مایل است دانیل هم در این جشن شرکت جوید. تزارینا پاسخ داد که فکری بهتر از این نیست و بدون دریافت

پاسخی از جانب دانیل فوراً تعدادی لباس شب بلند و رسمی برای امتحان، نزد او فرستاد. درست مثل کاری که در مهمانی غیر رسمی تر دفعه قبل کرده بود. لباس های این دفعه واقعاً دیدنی بود و دانیل از دیدنش غرق حیرت شد.

آنها تماماً از ابریشم و ساتن و مخمل و زری بودند که عمدتاً مناسب ملکه ها یا خود تزارینا بود و دانیل از فکر در بر کردنش بر خود لرزید. سرانجام از میان آنان یک پیراهن ساتن سفید رنگ را برگزید که بالاتنه چسبان و خوش دوختش از پارچه زری و طلاکاری شده بود و بقدری کمر باریکش را محکم در بر گرفته بود که بیشتر از این که یک بالرین صرف باشد، به ملکه پریا شبیه اش ساخته بود. بر طبق گفته آلکسی، وقتی دانیل با پیراهن سلطنتی مقابلش ظاهر شد، به شاهزاده خانم افسانه ای داستانها شباهت یافته بود. شل سفید رنگ ساتن آن نیز که کاملاً با خودش هماهنگی داشت، درست مثل بالا تنه اش با خطوطی از زری، طلاکاری شده و در قسمت یقه با خزی سفید رنگ زینت یافته بود. جدای همه اینها، فوق العاده اشرافی و شاهانه بود و دانیل با موهای تیره بلندش در آن لباس برجسته تر و گیراتر از همیشه می نمود. از بسیاری جهات این هم یک شیوه از لباس پوشیدن بود اما بسیار زیباتر و رویایی تر از هر لباسی که تا کنون دیده و پوشیده و یا حتی آرزویش را کرده بود. نیکلای از شنیدن خبر شرکت او در جشن خوشحال شد. مثل همیشه به وی سفارش کرد خود را خسته نکند و به مجرد احساس خستگی مجلس را ترک گوید. وی هیچ اعتراضی به شرکت دانیل در مهمانی تزارنداشت و حتی پیشنهاد کرد خودش او را همراهی کند همانگونه که برای صرف شام با آنها وی را همراهی کرده بود.

در آن روزهای خاص، مجلس رقص، خود به تنهایی میهمانی نادری بود. زیرا خانواده سلطنتی تمامی موقعیت‌ها و مراسم رسمی اجتماعی - تفریحی را به دلیل وجود جنگ در کشور لغو کرده بودند و معلوم نبود بار دیگر چه زمانی چنین موقعیتی پیش بیاید. تزار به همین دلیل از جبهه مراجعت کرده و همه از دیدار و حضور او در میهمانی بزرگ آن شب خوشحال بودند.

روز پیش از جشن دانیل محتاطانه از نیکلای پرسید که آیا همسرش در میهمانی شرکت خواهد جست یا نه؟ و نیکلای با آزرده‌گی در جواب رد، سر تکان داد. در گذشته او معمولاً در چنین موقعیت‌هایی به ماری گوشزد می‌کرد چقدر عملش بی‌ادبانه و بر خورنده است اما حالا دیگر به دلایلی که برای دانیل کاملاً آشکار بود برایش اهمیتی نداشت. دانیل قبلاً به خود گفته بود که اگر نیکلای از وی تقاضا کند بی‌هیچ منظوری با او خواهد رقصید. گفتگویی که دو هفته پیش بینشان انجام گرفت ظاهراً به شکل غباری در حال رنگ باختن بود. آنها بار دیگر دوستانی صمیمی شده بودند و نه چیزی دیگر. «البته که نه، او از چنین مجالس رقصی متنفر است... یا هر چیز دیگری که اسب‌ها در آن شرکت نداشته باشند!» آن‌گاه صحبت را عوض کرد و هنگامی که گفت آکسی عقیده دارد او در لباسی که مادرش به وی داده «به نهایت زیبا» شده است، لبانش به لبخندی گشوده گشت. اما کلمه «به نهایت زیبا» ظاهر دانیل را بدرستی برای نیکلای بازگو نکرد زیرا وقتی در آن لباس ساتن سفید و زری دوزی شده‌اش که به خز سفید زیبایی مزین بود، از اتاق خواب بیرون آمد، نیکلای غرق حیرت شد. گیسوان پر پشتش بر بالای سر چون تاج کوچکی از طره‌های مجعد تزیین شده و پایین ریخته و گوشواره‌هایی را که تنها

یادگار مادرش بود، زینت بخش گوش‌هایش ساخته بود بطوری که تمام و کمال به ملکه جوانی شبیه‌اش ساخته بود. دانیل از به همراه آوردن گوشواره‌ها خوشحال بود.

نفس نیکلای از دیدنش بند آمد و مدتی مدید هیچ نگفت. در چشمانش اشک حلقه زده بود و فقط خدا را شکر می‌کرد که دانیل آنها را ندید.

دانیل با حالتی عصبی گویی یکی از برادرانش می‌باشد پرسید: «سر و وضع خوب است؟»

«نمی‌دانم چه بگویم... تا بحال موجودی به زیبایی تو ندیده‌ام.»
دانیل با شرمساری خندید. «تو احمقی، اما من متشکرم. لباس فوق العاده‌ای است، مگر نه؟»

«به تن تو قشنگ است.» کمرش به باریکی کودکی بود و سینه‌هایش به شکل متناسبی در لباس جاگرفته بودند. همه چیز در او در حد معقولش بود و هنگامی که نیکلای او را به سوی قصرکاترین هدایت می‌کرد هیچ عیب و نقصی در آن دو دیده نمی‌شد. قصرکاترین در زمین‌های تزارسکوسلو قرار داشت. آن محل نسبت به قصر الکساندر که محل سکونتشان بود به مراتب مجلل‌تر، باشکوه‌تر و آراسته‌تر به نظر می‌رسید. و تزارینا معمولاً از آن فقط برای اعیاد و مراسم رسمی و کشوری و دولتی استفاده می‌کرد، گو اینکه در آن زمان بخشی از آن به پرستاری و درمان سربازان جنگی اختصاص یافته بود. کاخ، توسط کاترین بزرگ احیا و بازسازی شده و در آغاز توسط ژستولی، دکوراسیون و زیبا سازی شده بود. بطوری که هر چه به سقف باشکوه و طلاکاری شده‌اش نزدیک‌تر می‌شدی، حالتی رسمی‌تر، معقول و مجلل‌تر بدان می‌بخشید.

اما در میان آن همه لباس‌های شب زیبا و جواهرات درخشان و تجملات خاندان سلطنتی، دانیل همچنان در مرکز توجه قرار داشت. همه مایل بودند بدانند او کیست؟ از کجا آمده و تا بحال کجا بوده است؟ برخی از نجیب زادگان گستاخ و بی پروا تر معتقد بودند که وی بی تردید یک پرنسس است. شکل و ظاهر سلطنتی و حرکات و رفتار با وقار و پرابهتش توجه یکایک حضار را به خود جلب کرده بود. دانیل به مجرد دیدن تزارینا برای عرض تشکر و قدردانی از لباس تنش به سوی او رفت.

«تو باید این لباس را برای خودت برداری، عزیزم. پس از این همه برزندگی به تن تو هیچکدام ما دیگر قادر نخواهیم بود آن را بپوشیم.» دانیل فوراً دریافت که حرفش جدی است و تحت تأثیر مهربانی و سخاوتش قرار گرفت.

شام برای چهارصد میهمان در سالن نقره مهیا شده بود. پس از آن مردان برای مدت کوتاهی به تالار معروف کهربا و سپس همگی به سوی سالن اصلی رقص هدایت شدند. شب فراموش نشدنی بود و دانیل وضع جسمانی اش نسبت به دوران اولیه پس از بیماری بسیار رضایتبخش بود و از بودن در آنجا هیجان زده می نمود. می خواست لحظه به لحظه آن شب را با تمام جزئیات فراموش نشدنی اش به خاطر بسپارد. همه چیز برایش عزیز بود.

هنگامی که نیکلای او را به محوطه رقص هدایت کرد، دانیل قلبش را کمی مضطرب یافت اما تنها یک لحظه به خود اجازه داد به یاد حرف‌های نیکلای در دو هفته گذشته بیفتد. این فصل از زندگی آنان قبلاً به انتها رسیده بود. آنچه اکنون میانشان وجود داشت، یا دانیل به خود می گفت که چنین است، دوستی و رفاقت محض بود. گوا این که

چشمان نیکلای هنگامی که در گرماگرم رقص والتس وی را با وقار تمام به دور خود می چرخاند، گویای چیز دیگری بود. او به طرز تحمل ناپذیری به دانیل می بالید و اگر اجازه می داد در حین رقص به آرامی در آغوشش بکشد، همه آنچه را نمی توانست بگوید، ابراز می کرد. حتی تزار هم ضمن تماشای رقص آنان چیزهایی در این خصوص به همسرش گفت.

«می ترسم نیکلای از میهمان جوان ما رو دست بخورد!» او این مطلب را بدون کوچکترین ملامت یا تفسیری ابراز کرد.

تزارینا انکارش کرد: «گمان نمی کنم اینطور باشد، عزیزم.» او آن دو را به کرات با یکدیگر دیده بود. هیچ چیز ناشایستی در رفتارشان به چشمش نخورده بود. تزار گفت: «جای تأسف است که همسر انگلیسی او تا این حد وحشتناک است.» تزارینا در جواب تبسم کرد. او هم به نوبه خود علاقه ای به همسر نیکلای نداشت.

آن گاه محکم لیکن بسیار ساده تر از شوهرش گفت: «تصور می کنم دکتر فقط نگران سلامتی دانیل است.»

«دانیل با آن لباسی که پوشیده واقعاً دوست داشتنی شده. این لباس مال توست؟» تزارینا لباس بلند مخمل قرمز رنگی به تن داشت که استثنائی بود و سری کامل جواهرات یا قوتی را که از مادر شوهرش به وی رسیده بود به سر و گردن آویخته و براستی بی نظیر شده بود. او زن زیبایی بود و شوهرش وی را می پرستید. هر دوی ایشان از این که تزار دوباره در خانه است و می تواند حداقل برای مدتی کوتاه جنگ را به فراموشی بسپارد، خوشحال بودند.

«نه، این لباس الگاست ولی به تن دانیل برازنده تر است. به او گفتم می تواند نگهش دارد.»

«چهره دوست داشتنی دارد.» آن گاه به همسرش لبخند زده، دیگر تمایلی به ادامه صحبت در باره میهمانشان نشان نداد.

«تو هم همینطور، عشق من. گمان می‌کنم جواهرات مادر خیلی برازنده توست.»

«متشکرم،» تزارینا با تبسمی این را بیان کرده به همراه شوهرش از محوطه رقص بیرون آمد و در میان میهمانان به گشت زنی و احوالپرسی پرداخت. این موفقیت‌آمیزترین میهمانی آنان بود. و دانیل و نیکلای نیمی از شب را مشغول رقصیدن بودند. مشکل می‌شد پذیرفت دانیل زمانی اینچنین بیمار بوده است و برآستی هم مادامی که با نیکلای می‌رقصید ابداً چنین احساسی نداشت. سرانجام شب از نیمه گذشته بود که نیکلای او را برای استراحت به گوشه‌ای از سالن برد و برایش گیلای شامپاین آورد. گونه‌هایش قرمز شده و چشمانش آبی‌تر از همیشه می‌درخشیدند. نیکلای برای دقیقه‌ای به خود فشار آورد نگاهش را از وی برگیرد. و وقتی مجدداً به او نگرست متوجه شد قادر به مقاومت نیست و دقایق بعد مجدداً در صحنه رقص بودند و دانیل خوشحال‌تر و دوست داشتنی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

«من در پاسداری از سلامتی تو احساس شکست ملالت آوری می‌کنم.» این را در حین رقص والتس اقرار کرد، گویی سال‌هاست با یکدیگر می‌رقصند. تنها دفعه‌ای که با همسرش رقصیده بود روز عروسیشان بود. باید همین الان مجبورتم کنم به خانه برگردی و استراحت کنی ولی نمی‌توانم. می‌ترسم آن قدر به خودت فشار بیاوری که فردا دوباره مریض شوی.» دانیل با خنده‌ای بلند و صدایی که به طور غیر قابل‌تحمیلی نیکلای را افسون کرد پاسخ داد: «ارزشش را دارد.» نیکلای هم مانند او نمی‌خواست آن شب، سرانجامی داشته

باشد.

بالاخره ساعت از سه نیمه شب گذشته بود که آنان پس از تشکر فراوان از تزار و تزارینا به دلیل پذیرایی گرمشان آنجا را ترک گفتند. تقریباً جزو آخرین میهمانان بودند. تزار و ملکه نیز متقابلاً به گرمی از وی به خاطر حضورش در میهمانی تشکر نمودند و مثل نیکلای اظهار امیدواری کردند که رقص آن شب و بیدار ماندن تا آن ساعت به سلامتی اش لطمه‌ای وارد نساخته باشد.

دانیلینا قول داد: «فردا تمام روز را در رختخواب می‌مانم.» و تزارینا تأکید کرد که حتماً سر قولش بایستد. باعث تأسف بود اگر او دوباره به دلیل شرکت در جشن به بستر بیماری می‌افتاد.

وقتی به کلبه برمی‌گشتند همچنان از روحیه‌ای بالا برخوردار بود. در آن شب زیبا و خاطره‌انگیز، ستاره‌ها، آسمان را و برف تازه، زمین را پوشانده بود و همه آنچه دانیلینا به خاطر می‌آورد رقص‌های بی‌پایان بود و بس. جوانان زیادی از او تقاضای رقص کردند و وی با کمال میل دعوتشان را پذیرفته بود ولی بیشتر شب را با نیکلای گذرانده بود و اقرار می‌کرد که آن را به همه ترجیح می‌دهد. هنوز در مسیر کلبه با خوشحالی از آنچه گذشته بود سخن می‌گفت و در منزل، نیکلای به وی کمک کرد شنل خزدارش را از تن بدر آورد. و مثل تمام شب نتوانست یک لحظه از او چشم برگیرد. چقدر همه زینت‌ها و زیبایی‌هایش در نظر او دلچسب بودند. دلچسب‌تر از همه زنانی که آن شب در میهمانی دیده بود.

دانیلینا به سادگی پرسید: «یک نوشیدنی می‌خوری؟» هیجان‌زده‌تر از آن بود که خوابش ببرد و دلش نمی‌خواست سرورش پایان پذیرد. نیکلای هم در حین این که لیوانی برندی می‌ریخت همین احساس را

داشت و رفت تا دو نفری مقابل آتش بخاری که مستخدم پیش از رفتن آماده کرده بود، بنشینند و از میهمانی آن شب سخن بگویند. در نهایت تعجب نیکلای، دانیل با لباس بلندش کنار او نشسته، سرش را بر سینه‌وی گذارد. او به شب باشکوهش فکر می‌کرد و با لبخندی معصومانه و رویایی به شعله‌های آتش چشم دوخته بود و نیکلای که گیسوانش را به آرامی نوازش می‌کرد لذت بی‌شائبه‌ای حس کرد.

دانیل به آرامی گفت: «من هرگز این شب را فراموش نمی‌کنم.» فقط بودن با نیکلای راضیش می‌ساخت و تقاضای دیگری نداشت.

«منهم همینطور،» نیکلای بازوی بلند و خوش ترکیبش را نوازش کرد و آن‌گاه دستش را بر شانه او گذارد. در مقایسه با خودش، او خیلی ظریف و شکننده بود و هنگامی که دانیل برگشت تا به دکترش نگاه کند، لبانش را خنده پر کرده بود. «وقتی با تو هستم خیلی خوشحالم، دانیل.» می‌ترسید چند کلمه بیشتر حرف زدن، به رنجش او بینجامد. لیکن اقرار نکردن به احساسی که نسبت بدو داشت خیلی مشکل بود.

«منهم همینطور، نیکلای. ما خیلی شانس آوردیم که با همدیگر آشنا شدیم.» نمی‌خواست آزارش دهد یا سربه سرش بگذارد. این را از ته دل می‌گفت و مایل بود دوستی‌شان را برای همیشه گرامی بدارد. اما این مطلب مسایل را برای نیکلای مشکل‌تر از گذشته ساخت.

با ناراحتی گفت: «کاری می‌کنی دوباره غرق در رویا شوم.» و گیلاسش را بلند کرد. «غرق در رویاهایی که سالها پیش از دستشان دادم.» در سن سی و نه سالگی او حس می‌کرد یک عمر زندگی را پشت سر گذاشته است. عمری از آرزوهای گمشده، تخیلات از دست رفته و واهی و ناامیدی‌ها. و اکنون، در وجود این دختر، دوباره همه

این رویاها جان می‌گرفت. با این وجود هنوز نمی‌توانست تصاحبشان کند. «من عاشق بودن باتو هستم.» و سپس با فاصله اندکی از او در کنارش روی زمین نشست و هر دو مدتی به آتش بخاری چشم دوختند تا نیکلای سرانجام به آهستگی گفت: «من هرگز نخواسته‌ام صدمه‌ای به تو برسانم، دانیلا. دلم می‌خواهد همیشه خوشحال ببینمت.»

دانیلا صادقانه پاسخ داد: «من در اینجا خوش هستم.» در بالت هم جز خوشحالی چیزی نداشت. به واقع هیچگاه ناراحتی را نشناخته بود، فقط بر نظم و ترتیب بی‌پایان و فداکاری عظیمی که می‌کرد، آگاه بود. زندگی او زندگی شور و هیجان بود. وقتی برگشت تا نگاهی به نیکلای بیندازد چشمانش را پراشک دید، مثل اوایل شب که در لباس بلند میهمانی، چشمش بدو افتاده بود. این بار دانیلا به وضوح اشک‌هایش را دید و مثل آن موقع تردید نداشت.

«تو ناراحتی نیکلای؟» می‌دانست زندگی خوبی ندارد گو این که دانیلا قصد سر در آوردن از آن را نداشت. فهمیده بود که محیط منزلش ملال آور و خسته کننده است. با حضور زنی که هیچ احساسی نسبت بدو نداشت، این امر طبیعی بود.

«یک کم، شاید... اما اینجا پیش تو کاملاً خوشحالم.»

«تو سزاوار بیش از اینها هستی،» نیکلای چیز زیادی از او نمی‌دانست و با این وجود قلبش را یکسره تسلیمش کرده بود. ناگهان دانیلا فکر کرد نسبت به او بی‌انصافی کرده. وی نیکلای را به خاطر خواسته‌های خودش وادار به سکوت کرده بود، تا راحت و در امان باشد. او آسایشش را به قیمت مجبور ساختن نیکلای به انکار احساساتش بدست آورده بود. «برای همه خوبی‌هایی که کردی

سزاوار تقدیری. تو به خیلی‌ها... و به من خیلی محبت کردی.»
 «محبت به تو آسان است. ای کاش می‌توانستم بیشتر از اینها برایت
 کاری انجام دهم. گاهی زندگی خیلی بیرحم می‌شود. مگر نه؟ وقتی
 آنچه را که دنبالش هستی پیدا می‌کنی... می‌بینی برای بدست
 آوردنش خیلی دیر شده...»

دانینا زیر لب زمزمه کرد: «شاید اینطورها هم نباشد،» پس از
 صحبت‌های دو هفته پیش، چنان به سویش کشیده می‌شد که برای
 خودش هم باورش مشکل بود. نیکلای جرأت نکرد منظورش را
 پرسد، فقط به وی نگریست. چشمان دانینا با چنان شفافیت و
 بی‌پردگی آشکاری از روی عشق و تمنا به وی دوخته شده بود که
 نیکلای بی‌درنگ منظورش را دریافت. امکان نداشت اشتباه کند.

«من نمی‌خواهم اذیت... یا ناراحت کنم... بیشتر از این حرفها به
 تو علاقه دارم دانینا، نمی‌توانم...» به سختی تلاش کرد به خاطر او با
 همه احساساتش مقابله کند.

دانینا به سادگی پاسخ داد: «من هم دوستت دارم، نیکلای،» و این
 بار بدون کوچکترین تردید یا واهمه‌ای، این را ابراز کرد. این مرتبه هر
 دو خواستارش بودند. نه غافلگیری در کار بود، نه ترسی و نه
 واهمه‌ای.

مدتی طولانی در مقابل آتش راز و نیاز کردند و تا زمانی که آتش رو
 به خاموشی رفت، نیکلای از او چشم‌برنگرفت. آن‌گاه حس کرد
 دانینا از شدت سرما و هیجان می‌لرزد. حالا دیگر می‌دانست که او
 تماماً به خودش تعلق دارد.

نیکلای با فروکش کردن آخرین شراره‌های آتش بخاری در گوش او
 زمزمه کرد: «بیا... تو اینجا سرما می‌خوری، عشق من. من تو را به

رختخوابت می برم و می روم.» و او را به اتاق خواب برد. «می خواهی در عوض کردن لباس ها کمکت کنم؟» دانیل با تبسمی پاسخ مثبت داد. برای او تعویض لباس بدون کمک یکی از پرستاران یا شخصی دیگر در شرایطی که داشت مشکل بود.

وقتی به آرامی لباسش را در می آورد به بچه کوچکی شباهت یافت که مادرش کمکش می کند و نیکلای اندام لاغر و خوش ترکیب بالرین محبوبش را نگاه می کرد در حالی که دانیل با چشمان درشت معصومش مشتاقانه وی را می نگریست. آن گاه دانیل محتاطانه زمزمه کرد: «دیگر برای رفتن به خانه خیلی دیر شده.» نمی دانست چه بگوید یا چگونه شروع کند. تصور هیچ چیز را نداشت اما تصور رفتن او نیز برایش ممکن نبود.

نیکلای در گروگ و میش صبحگاهی با حالتی نگران گفت: «تو داری چه می گویی؟»

«می گویم همینجا بمان. مجبور نیستیم کاری که خلاف میلمان است انجام دهیم. فقط دلم می خواهد کنارم بمانی.» او به آنجا تعلق داشت. دانیل این را می دانست، همانطور که خودش می دانست.

«آه، دانیل» می دانست که این شروع یک زندگی جدید و پایان زندگی قدیمش است. برای هر دویشان لحظه قول و تصمیم گیری بود. «خیلی دلم می خواهد اینجا پیش تو بمانم،» همان چیزی که از بدو آشنایی با دانیل می خواست و با ورودش به تزارسکوسلو بیشتر شده بود. حالا می فهمید که چرا تابدین حد تلاش کرده و او را به این کلبه، نزدیک خود آورده است.

ساعتی بعد هر دو از شدت سرما در زیر پتو مچاله شده و دانیل در تاریکی به نیکلای زل زده، مثل دختر بچه ای دبیرستانی زیر خنده زد.

نیکلای پرسید: «چرا می خندی؟» به آهستگی صحبت می کرد گویی می ترسد کسی صدایش را بشنود ولی در آن اتاق و در آن ساعت آنان تنها بودند، کاملاً تنها، در خلوت رازها و عشقشان به یکدیگر.

«خیلی خنده دار است... من از احساسم نسبت به تو وحشت داشتم... و از احساس تو نسبت به خودم، حالا ما دو تا اینجا هستیم، مثل دو تا بچه شیطان.»

«دو تا بچه شیطان نه، عشق من... دو تا بچه خوشحال... شاید بعد از مدتها، هر دو استحقاقش را داشتیم... شاید باید چنین می شد. سرنوشت من و تو... دانیل من هیچگاه زنی را به اندازه تو دوست نداشته ام.»

همه چیز در همینجا بود، انتظار کشیدن برای او، هدیه ها، فریبندگی ها و عشقی که هر دو گرفتارش بودند. و هنگامی که دانیل سرانجام به خواب رفت نیکلای خدا را به خاطر این موهبت الهی که نصیبش ساخته بود شکر کرد.

با سپاسگذاری گفت: «شب بخیر، عشق من.» آن گاه به خواب سنگینی فرو رفت.

فصل ۵

راز پنهان میانشان، چون رویش گل‌های وحشی در تابستان، رشد و نمو می‌یافت. نیکلای چون گذشته هر روز به دیدارش می‌آمد. و حالا بیشتر می‌ماند و ترتیبی می‌داد از وظایفش در قصر نیز غافل نماند. شب‌ها پس از انجام کارهایش در کاخ به دیدار داینایا می‌شتافت و شب را با او به صبح می‌رساند. به همسرش گفته بود که موظف شده شب‌ها هم نزد آلکسی بماند. ماری نه اصراری بر ماندن او داشت و نه مخالفتی با رفتنش.

داینایا از تصاحب او بر خود می‌لرزید. نیکلای چیزهایی بدو گفته بود که به وی وابسته‌اش می‌کرد و هر دو قلب و روحشان را پیوند زده بودند. همهٔ اسرار زندگی‌شان را نزد یکدیگر فاش کرده بودند و دیگر راز پنهانی میانشان وجود نداشت، آرزوها و رویاها، ترس‌های کودکانه. تنها چیزی که حقیقتاً هر دویشان را می‌ترساند، وحشت از دست دادن یکدیگر بود. هنوز فکر رفتن داینایا را نمی‌کردند. هر دو می‌دانستند روزی سرانجام او مجبور به این کار خواهد شد. پس از آن

می‌بایست فکری به حال آینده‌شان بکنند. اما نیکلای هنوز چیزی در این مورد به همسرش نگفته بود.

اکنون آن دو فقط سعی داشتند از ساعاتی که در اختیارشان است حداکثر استفاده را ببرند، پیش از این که انفجار اصلی صورت گیرد و شادی‌هایشان را از ایشان بگیرد. ماه فوریه و مارس یکی پس از دیگری چون قطاری سریع السیر از مقابلشان عبور کرد. سه ماه از اقامت دانیل در آنجا می‌گذشت تا سرانجام با تأسف سخن از رفتن به میان آمد. نمی‌دانست چگونه قادر به ترک آنجا خواهد شد؟ مادام مارکوا هم به تازگی از او راجع به زمان برگشت و شروع تمریناتش سوال کرده بود. ماهها طول می‌کشید مهارت‌ها و همه آنچه را در طول بیماری و پس از آن از خاطر برده بود، دوباره به دست آورد. در مقایسه با تمرینات منظم و سخت گذشته، مشکل‌ترین تمرینی که در قصر انجام داده بود، هیچ می‌نمود. حتی با انجام تمرینات روزمره در آنجا، باز هم خیلی از مدرسه عقب بود. سرانجام با اندوه فراوان به مدیره‌اش قول داد تا اواخر آوریل به سن‌پترزبورگ بازگردد. حالا فکر ترک نیکلای تقریباً برایش غیر قابل تحمل بود.

سه هفته پیش از رفتن دانیل، یک شب تا دیر وقت آن دو پیرامون این موضوع با یکدیگر صحبت کردند. نیکلای فکر می‌کرد وقتش رسیده، موضوع را به ماری بگوید و به او پیشنهاد کند همراه بچه‌ها به انگلیس برگردد. باید به فریبکاری خاتمه می‌داد، گو اینکه هنوز از تصمیم دانیل پیرامون بالت اطلاعی نداشت. او محق بود تصمیم‌گیری‌های خودش را در این ارتباط داشته باشد.

«فکرمی‌کنی وقتی جریان را با ماری در میان گذاشتی چه جوابی

بدهد؟»

نیکلای صادقانه پاسخ داد: «گمان می‌کنم احساس خلاصی بکند.» از این بابت مطمئن بود اما نه به آن اندازه که از موافقت ماری برای طلاق گرفتن اطمینان داشت. نیکلای ترجیح می‌داد در این ارتباط خودش را کنترل کرده، نامی از دانیلا نبرد. برای خاتمه زندگی با همسرش، دلایل، به حد کافی وجود داشت، بدون اینکه نیازی به پیچیده‌تر کردن اوضاع باشد.

«پسرها چه می‌شوند؟ آیا ماری اجازه خواهد داد آنها را ببینی؟» این فکر از مدتها پیش، مغز دانیلا را پر کرده و موجب عذاب وجدان و نگرانی و علت اصلی تردیدش در برقراری ارتباط با وی شده بود. حالا دیگر به وضوح آن را می‌دانست. این مسایل واقعیت داشت و آگاه بودند که هرگز نخواهند توانست انکارش کنند.

نیکلای صادقانه گفت: «نمی‌دانم چه تصمیمی در این باره خواهد گرفت؟ شاید مجبور شوم تا زمانی که آنها بزرگتر شوند برای دیدارشان صبرکنم.» رنج پذیرش این مطلب در چشمانش سوسو می‌زد و دانیلا با یک دنیا غصه متوجهش شد. نیکلای پرسید: «مادام مارکوا چه؟» اهمیت این سؤال نزد وی دست کمی از سؤال دانیلا نداشت.

«وقتی به سن پترزبورگ برگردم در این باره با او صحبت خواهم کرد.» کوشید ترس یا احساس خیانتی را که نسبت به مدیره‌اش در دل حس می‌کرد پنهان سازد. مادام مارکوا از او انتظارات زیادی داشت، کارهای زیادی در حقش کرده بود و اگر دانیلا مدرسه را ترک می‌کرد، داغان می‌شد. اما حالا همه چیز برای دانیلا تغییر یافته بود. اکنون زندگی‌اش به نیکلای تعلق داشت و دیگر نمی‌توانست نادیده‌اش انگارد.

به طور معجزه آمیزی، ارتباط آنان جز از نظر مستخدمین ویلای

مسکونی اش، از دید سایرین پنهان مانده بود. آن دو به شکل قابل ملاحظه‌ای از مدت‌ها پیش در این خصوص محتاط بودند. هیچکس در کاخ سلطنتی به نیکلای اخطاری نداده و حتی آلکسی که ساعات بسیاری را با ایشان می‌گذراند بویی از آن نبرده بود.

در سه هفته آخری که با یکدیگر گذراندند ناامیدی و تأسف در چهره هر دویشان مشهود بود. همانگونه که انتظار می‌رفت، به همان ایده‌آلی و زیبایی که روابطشان شروع شده بود، داشت پایان می‌یافت. زندگی جدیدی بتدریج در آن دخالت می‌کرد. همان زندگی که دانیل نگران‌ش بود. اگر او مدرسه را به خاطر بودن با نیکلای ترک می‌کرد، کجا می‌توانست زندگی کند و چه کسی تأمینش می‌کرد؟ اگر نیکلای ماری را طلاق می‌داد آیا شایعات و تهمت‌ها به قیمت از دست دادن موقعیت، محبوبیت و شغل عزیزش نزد خانواده سلطنتی تمام نمی‌شد؟ این عمل برای هر دویشان هزینه سنگینی در بر داشت. گو این که نیکلای قول داده بود برای وی منزلی یافته و تأمینش کند، لیکن دانیل نمی‌خواست سر بار او باشد و فکر می‌کرد باید تا زمانی که ماری آنجا را به قصد انگلیس ترک نکرده در بالت بماند.

در نهایت، نیکلای تصمیم گرفت تا پیش از رفتن دانیل موضوع را با ماری در میان نگذارد. عمدتاً به این علت که دانیل را از هرگونه تهمت یا عکس‌العمل‌های ناشایست دیگران در خانه یا قصر مصون سازد. به نظر آنان این عاقلانه‌ترین راه بود. پس از رفتن دانیل نیکلای می‌توانست به محض این که وقت پیدا کرد به مدرسه بیاید و دانیل را در جریان صحبت‌هایش با ماری گذاشته، دو نفری برای زندگیشان از آن لحظه به بعد تصمیم بگیرند. بعلاوه بالت، برای یافتن جانشینی به جای او نیازمند زمان بود و با وجودی که ماهها مریضی دانیل را

ضعیف و از کار عقب انداخته بود، آنها باز هم بر اجرای او در تابستان همان سال و زمستان سال آینده حساب می‌کردند. دانیل برای نیکلای توضیح داد که ممکن است مجبور شود حتی تا آخر سال برای ترک مدرسه صبر کند و نیکلای در جواب گفت که وضع او را درک می‌کند. به رغم میل شدید درویشان و تمرینات سختی که دانیل از آن پس پیش رو داشت، آنان می‌توانستند باز هم هر قدر که امکان داشته باشد همدیگر را ببینند. دانیل برای شروع تمرینات کاملاً قوی و آماده بود، بویژه با عشقی که اکنون در سینه داشت و قول و قرارهایی که به همدیگر داده بودند.

با وجود تمام وعده‌ها، هفته آخر برای هر دویشان آکنده از رنج و عذاب جدایی بود. در آن مدت لحظه به لحظه ساعاتی را که می‌توانستند، با یکدیگر می‌گذراندند و برای نخستین بار، تزارینا متوجه نزدیکی بیش از حد آن دوبه یکدیگر شد و حدس شوهرش را در این زمینه تأیید کرد. وی تقریباً اطمینان یافت که آن دو درگیر عشقی شدید نسبت به یکدیگر شده‌اند. آن روزها تزار مجدداً در حال ترک قصر بود و تزارینا این موضوع را با وی در میان گذاشت.

اواخر یکی از شبها تزار به آرامی در جواب همسرش گفت: «من نیکلای را سرزنش نمی‌کنم.» آن شب یکی دیگر از واپسین شبهایی بود که نیکلای و دانیل در کلبه کوچکشان شب را به صبح می‌رساندند. تزار ادامه داد: «او دختر دوست داشتنی است.»

«تو فکر می‌کنی نیکلای به خاطر او همسرش را ترک کند؟» تزارینا داشت کم کم از روابط آنان متعجب می‌شد و تزار پاسخ داد که نمی‌تواند افکار و شوریدگی‌های دیگران را بخواند. تزارینا پرسید: «اگر این کار را بکند تو ناراحت می‌شوی؟» رئیس خانواده سلطنتی اندکی

مکث کرد و به اندیشه فرو رفت. نمی دانست چه تصمیمی در این باره خواهد گرفت.

«بستگی دارد این کار را چگونه انجام دهد. اگر همه چیز بی سر و صدا صورت گیرد تأثیری روی دیگران نخواهد گذاشت. اما اگر به یک رسوایی بزرگ تبدیل شود، آن گاه در این باره تصمیم دیگری خواهم گرفت.» نتیجه گیری معقولی بود. تزارینا از شنیدنش آرامش یافت. او مایل نبود دکتر فرزندش را از دست بدهد. بعلاوه اطمینان نداشت که دانیل قصد ترک بالت را داشته باشد. او خیلی جوان بود و بالت سرمایه گذاری زیادی روی وی کرده بود، هر چه بود ستاره مدرسه شان بود. در نظر تزارینا عمل او، به سختی ترک خانقاه بود و وی اطمینان داشت که اولیا مدرسه از هیچ کاری برای نگه داشتن او در آنجا دریغ نخواهند ورزید. اگر دانیل چنین تصمیمی می گرفت، واقعاً کارها را برای خودش مشکل می کرد و تزارینا از این بابت به حالش افسوس خورد. آرزو کرد اگر آن دو بخواهند زندگی جدیدی را با یکدیگر شروع کنند، کارها بر وفق مرادشان پیش برود. در طی ماه هایی که دانیل پیش ایشان بود همگی به سختی شیفته اش شده بودند.

شب پیش از رفتن دانیل، آنان میهمانی شام کوچکی به افتخارش برگزار کردند. میهمانان شامل بچه ها، چند دوست صمیمی، دو دکتر آکسی و جمعی از مردمی که پیش از این با دانیل آشنا شده به وی علاقه مند گردیده بودند، بود. چشمان دانیل را اشک پوشانده بود و ضمن قدردانی از یکایکشان قول داد دوباره به آنجا بازگردد. تزارینا از وی خواهش کرد تابستان آن سال مانند گذشته همراه مادام مارکوا در لیوادیبا به ایشان ملحق شود و قول داد به مجردی که دانیل دوباره

روی صحنه حاضر شود، آنان برای دیدار برنامه‌هایش به سن پترزبورگ بشتابند.

آلکسی در حالی که بسته‌ای را به دانیل می‌داد قول داد: «این تابستان دیگر جدی جدی شنا کردن را به تو یاد خواهم داد.» دانیل می‌دانست هدیه او چیزی است که دل‌کنند از آن برایش بسیار دشوار بوده است. قورباغه کهربایی کوچک و مارک داری که آلکسی بدان عشق می‌ورزید، چون فکر می‌کرد بسیار زشت است! آن را ناشیانه در بسته‌ای که بر روی کاغذش قبلاً برای دانیل نقاشی کشیده بود پیچیده و تقدیم وی کرد! دخترها هم هر کدام شعرهایشان را به عنوان یادگاری به او پیشکش کردند و نقاشی‌هایی را که با آبرنگ برایش کشیده بودند یکایک به وی دادند، همچنین عکسی دسته‌جمعی تقدیمش نمودند. وقتی دانیل و نیکلای برای گذراندن آخرین شبشان به کلبه برمی‌گشتند، دانیل هنوز عمیقاً تحت تأثیر آن همه گرمی و محبت خانواده سلطنتی بود. او که تا دم‌مای صبح با نیکلای صحبت می‌کرد، گفت: «اصلاً نمی‌توانم فکر جدایی فردا را بکنم.» با وجودی که بارها به یکدیگر گفته بودند که زندگی جدیدی میانشان در حال شکل گرفتن است، باز هم باورش نمی‌شد اقامت خاطره‌انگیزش در آنجا به پایان رسیده باشد. آن شب در راه بازگشت از میهمانی به ویلا، نیکلای یک قاب گردنبند طلا به دانیل هدیه داد که عکس خودش به عنوان یادگاری در میان آن بود. به قدری شبیه تزار افتاده بود که دانیل شک کرد تصویر نیکلای باشد و سپس گفت که جز به هنگام رقص، گردنبند را از گردنش دور نخواهد ساخت.

آخرین دقایقی که با هم بودند برای هر دویشان دردناک بود و هنگامی که نیکلای، دانیل را برای سفرش به سن پترزبورگ سوار قطار

کرد هر دو می‌گریستند. دانیل مایل نبود نیکلای در قطار همراهیش کند چون می‌ترسید مادام مارکوا به مجرد دیدن آن دو، به روابطشان پی برده رازشان برملا شود. دانیل عقیده داشت که مدیره‌اش از نیرویی جادویی برخوردار است و می‌تواند همه چیز را دیده، به آسانی به همه مسایل پی ببرد و نیکلای اصراری در انکار آن نکرد. او تصمیم داشت همان روز عصر با ماری در این باره به صحبت بنشیند و قول داد هر چه زودتر دانیل را از آنچه گفته شده مطلع سازد.

لیکن مادامی که بر سکوی راه‌آهن ایستاده، دور شدن قطار را نظاره می‌کرد هر دو حس کردند قلب‌هایشان در هم شکست و فصلی از زندگی که برای ایشان بسیار عزیز بود، پایان یافت. دانیل تا جایی که می‌توانست سرش را از پنجره قطار بیرون نگه داشت و در حالی که چشمانش به چشمان نیکلای قفل شده بود، و انگشتان لرزانش بر گردنبنندی که شب پیش هدیه گرفته بود، می‌لغزید، نیکلای را که برایش دست تکان می‌داد، نگریست. نیکلای بارها فریاد زد که دوستش دارد. در آن لحظه به کودکانی می‌مانستند که اجباراً از والدینشان جدا می‌شوند و دانیل به یاد روزی افتاد که پدرش او را برای زندگی در مدرسه باله بدانجا برد. اکنون نیز به اندازه آن روز و بلکه بیشتر از آن می‌ترسید.

مادام مارکوا در ایستگاه سن پترزبورگ منتظرش بود. لاغرتر، بلندتر و جدی‌تر از همیشه. دانیل ناگهان او را مسن‌تر از قبل یافت و حس کرد دارد برای همیشه از پیش ایشان می‌رود. اما مادام مارکوا وی را به گرمی بوسید و از دیدنش عمیقاً خشنود شد. دانیل با وجود آنچه در نبودش بر وی گذشته بود متوجه شد بیش از حد دلش برای او تنگ شده است.

«خیلی خوب به نظر می‌رسی، دایننا. کاملاً خوشحال و آرامش یافته.»

«متشکرم، مادام. آنجا همه با من مهربان بودند.»

«پس نامه‌هایت درست بود.» در لحنش نوعی گزندگی حس می‌شد، سختگیری که دایننا برای مدتی آن را از یاد برده بود. همان چیزی که همه را وادار می‌ساخت برای خوشایند او، و رای توانایی‌هایشان کار کنند. در طول مسیرشان در تاکسی به سوی مدرسه، وی ساکت و خونسرد بود. و دایننا کوشید سکوت میانشان را با صحبت از اتفاقات و جریاناتی که در طی زندگی با خانواده سلطنتی برایش رخ داده و میهمانی‌هایی که در آن شرکت جسته بود، پر کند. او از چنان هوش و ادراک دقیق و روشنی برخوردار بود که متوجه شود، به هر صورت مدیره‌اش چندان هم از دیدارش خشنود نشده است و بیش از هر زمان دیگر دلش برای زندگی که در تزارسکوسلو پشت سر گذاشته بود تنگ شد. ولی می‌دانست که وقتش رسیده به سوی تعهدات و وظایفش بازگردد.

دایننا در همان حال که به شهر آشنایش که چون طوماری از مقابلش گذشته، در هم می‌پیچید، می‌نگریست پرسید: «از کی باید کلاس‌هایم را شروع کنم؟»

«از فردا صبح... پیشنهاد می‌کنم همین امروز عصر تمرینات آمادگی خودت را شروع کنی. تصور نمی‌کنم در طول دوره نقاهت کاری برای آمادگی خودت انجام داده باشی.» بجز تمرینات اندک و کوچکی در طول روز، نظر او در این باره درست بود. و هنگامی که دایننا در جواب به علامت نفی سر تکان داد چهره مدیرش ناخشنود شد.

تنها عذرش این بود: «دکتر صلاح نمی دانست بیش از این تمرین کنم، مادام.» حتی به خود زحمت نداد به اطلاع وی برساند که نیم ساعت در روز تمرین می کرده است. می دانست این مقدار در نظر مدیره اش جزئی تر و بی ارزش تر از آن است که قابل بیان کردن باشد. مادام مارکوا در سکوت به جلو خیره شده، حرفی نمی زد. بطوری که خلأ میانشان هر لحظه عمیق تر و تیره تر می شد.

دانیل دوباره به اتاق قدیمی اش بازگشت و دیدن ساختمان کهنه مدرسه قلبش را از اندوه مجدد، آکند. به عوض این که از بازگشت به خانه احساس خوشحالی کند، دیدن آن مکان بار دیگر به خاطرش آورد که چقدر از نیکلای و کلبه محبوبشان دور است. نمی توانست تصور کند بتواند حتی یک روز را بدون وجود او بگذراند گو این که از آن پس دیگر مجبور به این کار بود. هر دویشان سفر دور و درازی پیش رو داشتند تا شاید روزی برسد که بتوانند برای همیشه در کنار هم باشند.

دانیل تصمیم داشت به مجرد رسیدن از نقشه هایش برای مادام مارکوا حرف بزند با این وجود ترجیح داد تا شنیدن خبری از جانب نیکلای مبنی بر طلاق ماری و عزیمت او به انگلیس دست نگه دارد. همه چیز به این بسته بود که کارها با چه سرعتی پیش برود. و او با تمام این احوال، زیر بلوز نازکش، آرامش و گرمی قاب گردنبنند طلایش را حس می کرد.

وقتی دانیل رسید، همه در کلاس ها مشغول تمرین یا گرم کردن خودشان و یا اجرای نمایش بودند و هیچکس در آن اتاق خالی که چهار ماه پیش دانیل ترکش کرده بود، دیده نمی شد. اکنون همه چیز برایش غریب و هنگامی که لباس و کفش باله را پوشید به طرز

دردناکی زشت به نظرش آمد. آن گاه از پلکان پایین آمده به سوی کلاس تمریناتش شتافت. در آنجا چشمش به مادام مارکو افتاد که بی صدا در گوشه‌ای نشسته، دیگران را تماشا می‌کرد. حضور او دانیل را اندکی مشوش کرد. دانیل تمریناتش را در محوطه مخصوص باله که میله‌های افقی دورادورش را گرفته بودند، شروع کرد. و از این که متوجه شد بدنش تا بدین حد خشک و حرکاتش تا بدین پایه ناشیانه و بی دقت و ماهیچه‌هایش برای انجام آنچه سال‌ها تعلیم دیده اینقدر بی‌میلند، عرق سرد بر بدنش نشست و دست و پایش کاملاً کرخت شد.

جسم او در طول این چهار ماه کوتاه به دشمنش تبدیل شده و هیچکدام از کارهایی را که دانیل از آن انتظار داشت انجام نمی‌داد شب هنگام وقتی به بستر رفت یکایک ماهیچه‌هایی که پس از ماه‌ها برای نخستین بار به حرکت وادارشان ساخته بود به سرش فریاد می‌زدند. تا صبح از درد ماهیچه‌ها خوابش نبرد و طلوع آفتاب با انقباض عضلانی شدید از خواب بیدار شد. تأثیر چهار ماه نقاهت و استراحت و تفریح برایش مخرب بود.

پنج صبح همان روز تمرینات سخت همیشگی شروع شد. رأس ساعت شش در کلاس بود و تانه شب یکسره کار کرد. در بیشتر این ساعات مادام مارکو مراقب او بود.

پس از پایان نخستین کلاس به درستی گفت: «خدا بی‌خود و بی‌جهت این موهبت را به تو نداده.» آن گاه محکم‌تر از همیشه به وی هشدار داد که اگر نهایت تلاشش را به کار نبرد و از صمیم قلب اراده نکند ممکن نیست بتواند به آنچه در این مدت از دست داده، دست یابد. سپس افزود: «اگر از جانت برایش مایه‌نگذاری سزاوار به دست

آوردنش نخواهی بود.» وی آشکارا از آنچه دانیل در طول این چند ماه دوری از کلاس از دست داده بود، آتشی و خشمگین بود و آن شب با نامهربانی به وی گوشزد کرد که مقام او به عنوان یک ستاره در بالت، چیزی نیست که آنها به راحتی به کسی اعطا کنند و اگر واقعاً مایل است دوباره سِمَتش را به دست آورد باید هر جور شده تحسین آنان را برانگیزد.

آن شب وقتی دانیل به بستر می رفت چشمانش پراشک بود. در طول روز بعد نیز بارها گریست. سرانجام در انتهای روز دوم خسته و درمانده تر از همیشه پشت میز نشسته نامه‌ای به نیکلای نوشت و حال و وضع خودش را بیان کرده گفت که چقدر دلتنگش شده است. خیلی بیش تر از آن حدی که فکرش را می کرده.

شکنجه‌ای که وی را در آن گذاشته بودند در چهار روز آینده هم ادامه یافت و در انتهای هفته اول دانیل از بازگشتش به بالت بی اندازه پشیمان شد، بویژه که تصمیم داشت آنجا را برای همیشه ترک کند. کجای کار عیب داشت و اگر واقعاً می خواست نزد نیکلای بازگشته رقصیدن را رها کند، چه چیزی را می بایست به آنان حالی می کرد؟ حس کرد به آنان بدهکار است و باید با سرافرازی و نیکنامی تلاشش را به اتمام برساند. پس تصمیم گرفت به قیمت جانش هم که شده این کار را بکند. لذا در آن مقطع زمانی، مردن از تلاش شدید و بیهوده و تحمل رنج‌های بی پایان و بیخود، نه تنها به نظرش پسندیده بلکه محتمل آمد.

در پایان هفته دوم مادام مارکوا او را به دفترش احضار کرد در حالی که دانیل قصدش را از این کار نمی دانست. در طول سیزده سال گذشته او بندرت به دفتر مدیر مدرسه احضار شده بود در حالی که دیگر

بالرین‌ها بارها به آنجا رفته بودند و هر بار معمولاً با چشمانی گریان بیرون آمده در عرض چند ساعت ملزم به ترک مدرسه می‌شدند. دانیل نمی‌دانست آیا این به منزله شکست اوست یا نه؟ مادام مارکوا خاموش در صندلی پشت میزش نشسته بود و پیش از این که لب به سخن بگشاید به سختی و با نگاهی ناخوشایند به شاگرد و در حقیقت فرزند خوانده خود نگریست:

«می‌توانم آنچه را بر تو گذشته بفهمم... از رقصت، از طرز کارت. اگر نیازی نمی‌بینی به من چیزی بگویی، اصرار نمی‌کنم، دانیل.» دانیل تصمیم داشت همه چیز را به وی بگوید اما نه به این شکل و نه حالا. حداقل نه تا زمانی که خبری از نیکلای می‌رسید که متأسفانه در نهایت تعجب تا کنون خبری نرسیده بود. گاهی حق با مادام مارکوا بود. عشق او به نیکلای تمریناتش را مختل ساخته بود. دیگر نمی‌توانست تمام وجودش را چون گذشته در خدمت باله به کار گیرد. برای او بیشتر یک مشکل روحی پدید آمده بود تا فیزیکی. قدرت تشخیص مادام مارکوا متعجبش کرد.

«منظور شما را نمی‌فهمم، مادام. من از زمانی که برگشته‌ام به سختی کار می‌کنم.» چشمانش به اشک نشست. عادت نداشت سرزنش یا توبیخ رسمی شده و یا کارش توسط مدیرش کوچک شمرده شود. مادام مارکوا همواره به وی افتخار می‌کرد و حالا آشکار بود که از وی ناخشنود است. مدیر مدرسه از دستش خشمگین بود.

«بله تو سخت کار می‌کنی اما کافی نیست. تلاشت بی‌قدرت و بدون روح است، دلت در گرو آن نیست. همیشه به تو گوشزد کرده‌ام که اگر ذره ذره وجود و همه دل و جان و قلب و روح را در این راه نگذاری به هیچ کجا نخواهی رسید. دیگر زحمت رقصیدن رابه خود

نده . اگر گوشه خیابان گل فروشی کنی یا دستشویی ها را بشویی مفیدتر خواهی بود. هیچ چیز بدتر از بالرینی نیست که هنری برای عرضه کردن نداشته باشد.»

«من دارم سعی خودم را می‌کنم، مادام. مدت زیادی از اینجا دور بوده‌ام . هنوز به قدرت گذشته‌ام برنگشته‌ام.» اشک‌هایش سرازیر شد لیکن مادام مارکوا هیچ عکس‌العملی جز خشم و بی‌توجهی نشان نداد. طوری رفتار کرد گویی از دانیل فریب خورده است.

«من دارم از قلب تو سخن می‌گویم... از روحت، نه پاهایت... می‌فهمی؟ قدرت پاهایت برگشت پذیر است اما قلبت... اگر جای دیگری گذاشته باشی، هرگز بر نمی‌گردد. باید به خودت شانس بدهی دانیل. در اینجا همیشه این شانس برای تو وجود دارد. مگر این که خواهی مثل دیگران بشوی، چیزی که هیچگاه نبوده‌ای. تو با همه فرق داری... نمی‌توانی دو چیز را در آن واحد داشته باشی. نمی‌توانی هم به یک مرد یا... مردانی دل ببندی و هم موقعیت را به عنوان ستارهٔ بالت حفظ کنی. به نظر من هیچ مردی ارزش جانشینی با موقعیت اعجاب آور تو را ندارد... هیچ مردی ارزش جایگزینی بالت را ندارد. در نهایت همه آنها تو را پشیمان و ناامید خواهند کرد، درست مثل الان که تو داری مرا ناامید می‌کنی و خودت را فریب می‌دهی. تو با دست خالی به سوی من بازگشته‌ای. اکنون عین یک پوکهٔ فشنگی ، یک آدم بی‌ارزش ، یک بالرین جزء در میان مردگان مدرسهٔ باله! دیگر ستاره نیستی.» این بی‌رحمانه‌ترین ضربه‌ای بود که به دانیل خورد و قلبش از شنیدن آن تقریباً در هم شکست.

«این درست نیست. من هنوز هم قدرت آنچه را در گذشته انجام می‌دادم، دارم. فقط باید بیشتر کار کنم... باید به من فرصت بدهید.»

«تو حتی شکل انجامش را فراموش کرده‌ای... دیگر برایت اهمیتی ندارد. چیزی به زندگیت وارد شده که عشقتش برای تو بالاتر از عشق به بالت است. من به وضوح آن را می‌بینم. رقص تو رقت‌انگیز است.»
گوش کردن به حرف‌های وی دانیل را بر خود لرزانده و هنگامی که مستقیم به چشمان او نگریست فهمید رازی پوشیده از وی ندارد.

«پای مردی در میان است... اینطور نیست؟ عاشق چه کسی شده‌ای؟ کدام مرد ارزشش را داشته؟ او هم تو را می‌خواهد؟ اگر همه چیزت را به خاطرش فدا کنی واقعاً احمق هستی.»

سکوت بلندی میانشان حکمفرما شد و دانیل حرف‌هایش را سبک و سنگین کرده تصمیم گرفت کدام یک را بگوید. «او مرد خیلی خوبی است.» سرانجام بدان اقرار می‌کرد. «و ما همدیگر را دوست داریم.»

«حالا تو یک هرزه هستی! مثل بقیه آن ولگردها... یکی از آن بدبخت‌های جلف و بی‌ارزشی که در انظار عمومی می‌رقصند و می‌رقصند بدون این که کوچکترین ارزشی برای مدعوینشان داشته باشند. تو باید در خیابان‌های پاریس می‌رقصیدی نه اینجا، در بالت مارینسکی! تو به اینجا تعلق نداری. همیشه بهت بودم اگر واقعاً این محل را برای زندگی برگزیده‌ای نمی‌توانی مثل آن ولگردها شوی. انتخاب با خودت است دانیل.»

«من نمی‌توانم زندگی‌ام را کلاً فدا کنم، مادام. مهم نیست چقدر رقصیدن و باله را دوست دارم. می‌خواهم کاری را که درست است انجام دهم. من دلم می‌خواهد ستاره باشم و نسبت به شما منصفانه رفتار کنم... اما چه کنم که او را هم دوست دارم؟»

«پس باید همین الان اینجا را ترک کنی. وقت مرا تلف نکن، یا

وقت مربیانت را. هیچکس در اینجا تو را تا زمانی که مانند سابق نشوی نمی خواهد. ذره‌ای کمتر از آن پذیرفته نیست. باید انتخاب کنی، دانیلا. و اگر او را انتخاب کردی بدان که تصمیمت اشتباه است. من روی آن قسم یاد می‌کنم. او هیچگاه آنچه را ما به تو می‌دهیم، نصیب نخواهد ساخت. هرگز احساسی را که نسبت به خودت در روی صحنه داری، جای دیگری پیدا نخواهی کرد. حس این که می‌دانی آنچه تقدیم دیگران می‌کنی تا ابد از خاطر هیچ بیننده‌ای نخواهد رفت. این، آن بالرینی بود که چند ماه پیش اینجا را ترک کرد، ولی حالا چیزی بیش از یک رقص معمولی نیست.»

دانیلا آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد، جز این که کلماتش آشنا بود. او پیش از این هم نظرات مادام مارکوا را شنیده بود. در نگاه او مدیرش یک مذهبی محترم و قابل ستایش بود که زندگی‌اش را فدای آرمانش کرده بود و به این دلیل از دیگران نیز چنین انتظاری داشت. دانیلا هم تا کنون این رویه را پذیرفته و دنبال کرده بود اما حالا دیگر نمی‌توانست. اکنون می‌خواست زندگیش بیش از یک اجرای کامل و عالی در روی صحنه معنا داشته باشد.

سرانجام مادام پرسید: «این مرد کیست؟ حتی ارزشش را دارد؟» دانیلا محترمانه پاسخ داد: «برای من ارزش دارد، مادام.» گمان می‌کرد می‌تواند هر دو را توأمآ انجام دهد، کارش را با غرور و سرافرازی در اینجا به پایان رسانده هر زمان که نیکلای آماده پذیرشش شد نزد او بازگردد.

«می‌خواهد با تو چکار کند؟»

دانیلا زیر لب زمزمه کرد: «می‌خواهد با من ازدواج کند.» مادام مارکوا با نفرت به او خیره شد.

«پس چرا اینجا هستی؟!» توضیحش پیچیده بود و دانیل نمی‌خواست در این باره حرفی بزند.

«آخر من می‌خواستم کارم را تمام و کمال و به نحو احسن در اینجا به اتمام برسانم. اگر شما مرا بپذیرید، شاید تا سال آینده طول بکشد. می‌توانم به حد کافی کار کرده، مهارت اولیه‌ام را به دست آورم.»

«خودت را به زحمت نینداز!» چشمانش بدبینانه تنگ شد و گفته بعدی‌اش بار دیگر بر دانیل مسلم گرداند، همانگونه که همیشه تصور می‌کرده است مادام مارکوا مطالب را بو می‌کشد. «او متأهل است؟» بار دیگر سکوتی طولانی میانشان حاکم شد و دانیل از جواب دادن طفره رفت.

«تو احمق‌تر از آن هستی که تصور می‌کردم. بدتر از آن هرزه‌های بی‌ارزش! اکثر آنان سرانجام ازدواج می‌کنند و صاحب بچه و اضافه وزن می‌شوند ولی تو داری استعدادت را فدای مردی می‌کنی که متأهل است. اندیشیدن به کار تو مرا بیمار می‌کند و نمی‌خواهم یک کلمه دیگر در این باره بدانم. حالا از تو می‌خواهم شروع به کار کنی، دانیل. همانطور که قبلاً می‌کردی، همانگونه که در خور استعدادت است و در آن حد که به من بدهکاری و از تو می‌خواهم پس از گذشت دو ماه به من بگویی که همه چیز تمام شده و بدانی که زندگی تو این است... و همیشه خواهد بود. باید همه چیز را فدایش کنی، دانیل... همه چیز... فقط آن زمان است که ارزشش را پیدا می‌کند و فقط آن زمان است که معنی عشق واقعی را خواهی فهمید. این عشق توست، تنها عشقت. این مرد بی‌معنی است، پوچ است. هیچ مفهومی نزد تو ندارد. فقط باعث آزارت خواهد شد. نمی‌خواهم بیش

از این در باره اش بشنوم. حالا سرکارت برگرد.» صدای مادام مارکوا با چنان موجی از اخراج و تهدید مستقیم و سازش ناپذیر همراه بود که دانیل بلافاصله دفتر او را ترک کرده به سوی کلاس برگشت، در آن حال که از گفته مدیرش بر خود می لرزید.

این همان فداکاری بود که او انتظار داشت، می خواست دانیل همه چیزش حتی نیکلای را رها کند و دانیل قادر به این کار نبود. دلش به انجام آن رضایت نمی داد. این را به ایشان بدهکار نبود. آنها حق نداشتند چنین چیزی را از وی طلب کنند. نمی خواست یکی از آن هواخواهان دو آتشه دیوانه و تعصبی باله باشد که جز رقص هیچ نمی شناختند. اکنون چشم انداز آن را می دید. نمی خواست در شصت سالگی جای مادام مارکوا را بگیرد و در آن زمان نه زندگی دیگری داشته باشد نه بچه ای نه شوهری و نه خاطراتی، بجز تمرین و اجرا که سال های سال بی وقفه ادامه می یافت و سرانجام روزی بی مفهوم می شد.

او کوشیده بود این را به نیکلای توضیح دهد، به او بگوید که آنها چه انتظاری از وی دارند. معهدا نیکلای حرفش را باور نکرده بود. این آن چیزی بود که آنان می خواستند: روحش را و قولش را مبنی بر این که با نیکلای تمام خواهد کرد. لیکن او قادر به این کار نبود، اهمیت نداشت به چه قیمتی تمام شود. عصبانیتش در این مورد منجر به این شد که دیوانه وار و بی وقفه به تمرین بپردازد. هر روز رأس ساعت چهار صبح بیدار شده تا ده شب به تمرینات ادامه می داد و بعد از کلاس ها هم کار می کرد. نه درست غذا می خورد، نه خستگی در می کرد و نه خواب درستی داشت. و هیچ کاری جز کار کشیدن از جسمش و رای آنچه در توان داشت نمی کرد. این انتظاری بود که آنان

از وی داشتند و دو هفته بعد که مادام مارکوا بار دیگر به دفتر احظارش کرد به طور چشمگیری لاغر و خسته و از پا افتاده شده بود.

این بار دیگر کوچکترین ذهنیتی از آنچه در فکر مدبرش می‌گذشت نداشت. شاید می‌خواست بگوید صبح همان روز آنجا را ترک کند یا شاید به عکس، حرف‌هایش آرامش بخش بود. به هر صورت دانیل قادر نبود بیش از این از خودش کار بکشد. حالا سه هفته می‌شد که خبری از نیکلای نداشت و این بیش از همه به سوی جنون سوقش می‌داد. او به هیچ یک از نامه‌های دانیل پاسخ نداده بود و دانیل ناگهان شک کرد نکند اصلاً به دستش نرسیده باشند. او آنها را به روال معمول در سرسرای ورودی گذاشته بود تا پست شوند اما این امکان وجود داشت که از میان دیگر نامه‌ها، دستچین و راهی سطل زباله شده باشند. در آن حال که به سوی دفتر مادام مارکوا می‌رفت به این امکان می‌اندیشید و هنگامی که نیکلای را در آنجا نشسته دید، یکه سختی خورد. بی‌شک خودش بود و ظاهراً گفتگوی دلنشینی با مادام مارکوا داشت. دانیل داخل شد. نیکلای به سویی برگشته لبخند زد. دیدن او قلب دانیل را به تپش انداخت و پاهایش سست شد.

با نگاهی متحیر پرسید: «شما اینجا چه می‌کنید؟» نمی‌دانست آیا او تمام داستان را به مادام مارکوا گفته است یا نه ولی از نگاهش دریافت که رازشان را برملا نکرده است. وی برای توضیح حضورش در مدرسه به قدری عجله به خرج داد که دانیل متوجه شد می‌خواهد او در حضور مادام دچار اشتباه یا خطایی نشود.

«من به دستور تزار به اینجا آمده‌ام تا از حال شما جو یا شوم، مادمازل پتروسکوا. او می‌خواست بار دیگر از سلامتیتان مطمئن شود چون از زمانی که قصر را ترک کرده‌اید هیچ خبری ازتان نداشتیم.

بخصوص تزارینا خیلی نگران‌تان بود.» با گفتن این حرف تبسمی گرم نثار مادام مارکوا کرد که غروری ناشیانه در چهره‌اش دیده می‌شد و مدیره به تندی از آنان رو برگرداند.

دانیل هراسان پرسید: «مگر نامه‌های من به دست شما نرسیده؟ هیچ جوابی در این مدت از شما نداشتم.» نیکلای به علامت نفی سر تکان داد و دانیل افزود: «من آنها را در سرسرا گذاشتم تا پست شوند، مثل همیشه... شاید کسی پستشان نکرده است.» مادام مارکوا از پشت میز کارش چشمانش را به ایشان دوخته حرفی نمی‌زد.

«حالا وضع جسمانی‌ات چطور است؟ رنگ پریده‌تر و لاغرتر از زمانی هستی که ما را ترک کردی. نکند زیادی از خودت کار می‌کشی، دانیل. این طور است؟ نباید بعد از بیماری خطرناکی که پشت سر گذاشتی به خودت فشار بیاوری.»

مادام مارکوا به تندی پاسخ داد: «بدن او باید دوباره آموزش ببیند و آماده شود تا مجدداً نظم و انضباط اینجا را به خاطر آورد. او تقریباً همه آنچه را می‌دانسته فراموش کرده.» دانیل هم به اندازه مدیرش می‌دانست که این مطلب صحت ندارد. با وجود این نیکلای نگران شد.

نیکلای با خوشرویی گفت: «من مطمئنم که او به زودی انرژی قدیمش را به دست خواهد آورد اما هنوز باید احتیاط کند. شک ندارم که شما هم به این امر آگاهید، مادام مارکوا.» با تبسمی کاملاً رسمی و عمیقاً متأثر این را ابراز کرد. «و حالا آیا ممکن است کمی با مریضم تنها باشم؟ من حامل یک پیام خصوصی از جانب تزار و تزارینا برای او هستم.» مخالفت با این امر غیر ممکن بود و به رغم نگاه‌های شدیداً رنج دیده و خشمگین مادام مارکوا، نیکلای و دانیل اجازه یافتند دفتر

او را ترک کنند. آشکار بود که وی کاملاً به نیکلای سوژن دارد لیکن اطمینان نداشت که او عامل اصلی خیانت دانیلا به بالت باشد و جرأت متهم کردنش را نداشت. دانیلا، نیکلای را از پلکان به سوی باغچه کوچکی برد. بیرون هنوز هوا سرد بود و دانیلا شالش را بر شانه‌هایش کشید. نیکلای از دیدن لاغری و خستگی مفرط او نگران شد.

همچنان که در باغ کنار یکدیگر می‌نشستند نیکلای زمزمه کرد: «واقعاً حالت خوب است؟ دلم برایت یک ذره شده بود... و چون خبری ازت نداشتم خیلی نگران بودم.»

حتماً آنها نامه‌های مرا دور ریخته‌اند. از این پس خودم آنها را پست می‌کنم.» فقط خدا می‌دانست آیا آنان چنین وقت آزادی را در اختیارش خواهند گذاشت یا نه؟ دانیلا پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» گوا این که نگران بود ولی لبخند از لبانش محو نمی‌شد و از دیدارش خشنود بود. «تو حالت خوب است، نیکلای؟»

«البته... دوستت دارم...» این را که می‌گفت چهره‌اش غمگین و دلواپس بود. دردِ عدم حضور دانیلا در تزارسکوسلو برایش تقریباً قابل تحمل شده بود.

«من هم دوستت دارم.» دستانشان به یکدیگر قفل شد. دور از چشم آنان و در فاصله‌ای دور از خلال پنجره طبقات بالا، مادام مارکوا مراقبشان بود گو این که نمی‌توانست حرف‌هایشان را بشنود. با این وجود حرکاتشان سوژن‌های او را تأیید کرد و لبانش به خطی باریک و عصبی حاکی از اهانت و تحقیر و تصمیم و اراده تبدیل شد. «با ماری صحبت کردی؟»

ابروان نیکلای پیش از پاسخ دادن در هم رفت و سری تکان داد.

«بله، چند روز بعد از رفتن تو،» مشهود بود که از نتیجه‌اش خشنود نیست. دانیلا فوراً این را فهمید و در حالی که منتظر پاسخ بود اخم‌هایش در هم رفت.

«او چه گفت؟» از آن وقت تا کنون این شوم‌ترین تبادل نظر و شدیدترین جنگی بود که میان نیکلای و همسرش رخ می‌داد.

«باورت نخواهد شد، دانیلا. ماری نمی‌خواهد به انگلیس برگردد. تصمیم گرفته در روسیه بماند. پس از پانزده سال تهدید برای ترک اینجا و تکرار مداوم این جمله که چقدر از این کشور متنفر است، وقتی به او گفتم که آزاد است برود جواب داد دیگر قصد رفتن ندارد.» چهره دانیلا از شنیدن آنچه نیکلای می‌گفت به وضوح به ناامیدی گرایید و کوشید جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

«نظرش راجع به طلاق چه بود؟»

«موافق نیست. دلیلی برای جدا شدن نمی‌بیند. او پذیرفته که هر دویمان به یک اندازه از این زندگی ناراضی و ناخشنودیم و می‌گوید که دیگر به خوشحالی در زندگی زناشویی اهمیتی نمی‌دهد و برایش بی‌تفاوت است. می‌گوید نمی‌خواهد توهین و تحقیر طلاق را هم تحمل کند. و اگر من و تو بخواهیم با هم زندگی کنیم، من قادر به ازدواج نیستم، دانیلا.» مشهود بود که از آنچه می‌گوید داغان شده است. پیش از این تصمیم داشت دانیلا را از همه چیز بی‌نیاز کند. خانه، احترام، امنیت، بچه و یک زندگی کاملاً جدید. اما همه آنچه در حال حاضر می‌توانست در اختیارش بگذارد این بود که معشوقه‌اش باشد. حالا این دانیلا بود که توهین و تحقیر می‌شد نه ماری.

دانیلا با نگرانی پرسید: «کسی از ارتباط ما خبر دارد؟ مثلاً تزار؟»

«فکر می‌کنم حدس‌هایی در این باره زده باشند اما گمان نمی‌کنم

سرزنشمان کنند. تزار خالصانه دوستت دارد و بیش از چندین بار این را به من ابراز کرده است.

دانیلا آهی کشید. «برای هیچ چیز نگران نباش. به موقع همه کارها درست خواهد شد. به هر حال من باید کارم را در اینجا تمام کنم. آنها از این که این همه وقت از مدرسه دور بوده‌ام عصبانی هستند و مادام مارکوا تهدید کرد مرا جزو ذخیرگان بالت خواهد گذاشت و دیگر اجازه نخواهد داد ستارهٔ مدرسه باشم. آخر مثل سابق نمی‌رقصم. دلم می‌خواهد به آن پایه‌ای برسم که هنگام ترک مدرسه در آن موقعیت بودم و این مدت تو فرصت داری ماری را با دلیل و برهان قانع کنی. باید هر دو صبور باشیم.» شجاعانه کوشید صدایش را از آنچه در دلش می‌گذشت آرام‌تر نشان دهد.

نیکلای با ناراحتی گفت: «مطمئن نیستم بتوانم صبور باشم. نمی‌دانی چقدر دلتنگت بودم. کی می‌توانی دوباره پیش ما بیایی؟»
 «شاید این تابستان بتوانم... اگر با یک مرخصی در سال جاری موافقت کنند. مادام مارکوا از الان دارد در گوش من می‌خواند که تصمیم دارد وقتی بچه‌ها به تعطیلات رفتند مرا در اینجا نگه دارد تا تمرین کنم و کمبودهای دورانی را که از مدرسه دور بوده‌ام جبران نمایم.»

«مگر می‌تواند چنین کاری بکند؟ این عادلانه نیست.» نیکلای برافروخته شد.

«او هر کاری بخواهد می‌کند. اینجا هیچ چیز عادلانه نیست. وقتی موقعش رسید خودم با او صحبت خواهم کرد. حالا باید هر دو صبور باشیم و تحمل کنیم.» در هر حال او برای صحبت با ماری به زمان بیشتری نیاز داشت. برای این که کوشش کرده و با دلیل راضی‌ش کند

آنجا را به قصد انگلیس ترک کرده یا با جدایی موافقت کند.
 «من به دستور تزار در چند هفته آینده دوباره به دیدارت خواهم آمد. اگر تا آن موقع برایت نامه بنویسم جوابی دریافت خواهم کرد؟»
 شاید اگر نامه‌هایت را در پاکت‌های مخصوص قصر که آرام سلطنتی دارد بگذاری به دستم برسد.» نگاهش چنان شیطنت آمیز بود که نیکلای خنده‌اش گرفت.

«می‌دهم آلکسی آنها را در پاکت‌های مخصوص خودش بگذارد.»
 سپس بدون کلمه‌ای حرف خم شده وی را بوسید. «نگران نباش عشق من. کارها درست خواهد شد. نمی‌توانند ما را برای همیشه از هم دور نگه دارند. فقط به وقت بیشتری نیاز داریم تا بهترین راه حل را پیدا کنیم. البته نه وقت زیاد. من نمی‌توانم مدت زیادی بدون تو دوام بیاورم.» خواست بار دیگر بوسدش ولی به مجردی که خم شد در باغ باز شده مادام مارکوا نظری بدانها افکند.

«آیا می‌خواهی تمام روز را با دکترا بگذرانی، دانیلا؟ یا کار کنی؟
 اگر هنوز آن قدر مریضی و تزار این اندازه نگران است، شاید بهتر باشد به بیمارستان بفرستیم. مطمئنم بتوانم یک بیمارستان ایالتی خوب برایت پیدا کنم... اگر آن را به رقصیدن ترجیح می‌دهی؟!» دانیلا قبلاً از جا برخاسته در کنار نیکلای ایستاده بود، در حالی که لباس و کفش باله را همچنان بر تن داشت و پیش از آن که بتواند سخنی بگوید نیکلای شروع کرد: «من واقعاً از این که این همه وقت مادمازل پتروسکوا را تلف کردم عذر می‌خواهم مادام. واقعاً قصدم این نبود. خیلی نگرانش بودم.»

«پس روز خوش، دکتر آبراجنسکی.» تمام تلاش پنج ماه پیش دکتر برای نجات جان دانیلا پیش چشم مادام مارکوا رنگ باخت، بویژه

حالا که شکی برایش باقی نمانده بود که وی دشمن مستقیم او در به چنگ آوردن دانیلاست.

دکتر پیش از رفتن گونه دانیلا را بوسید و دانیلا به وی یادآوری کرد که سلامش را به یکایک اعضای قصر و خانواده سلطنتی برساند و پس از دست کوتاهی که با وی داد باغ را ترک گفته به سوی کلاسش برگشت. نیکلای مدرسه را ناامید و مأیوس پشت سر گذاشت. ساختمانی که دانیلا در آنجا هیجده ساعت در روز غذا می خورد، می خوابید، کار می کرد و استنمار می شد. آرزو کرد ایکاش می توانست بجای اینکه فقط ترکش کند او را نیز همراه خود ببرد.

و دانیلا بار دیگر در کلاس، زیر نگاه‌های مستقیم مادام مارکوا، ناامیدانه کوشید حواسش را جمع کرده از فکر نیکلای بیرون بیاید. مدیره در مراقبت‌هایش، انتقاداتش و سخنان خشن و نامهربانانه‌اش بسیار جدی و بیرحم بود. و هنگامی که سرانجام دو ساعت بعد، دانیلا فرصت استراحت یافت مادام مارکوا با تکبری آشکار و اهانت آمیز و با چشمانی آکنده از تقييح و مذمت که فاصله چندانى با فحش و ناسزا نداشت نگاهى بدو افکند.

«پس به تو گفت که نمی‌تواند همسرش را ترک کند؟ گفت که او موافق طلاق نیست؟ تو یک احمق، دانیلا پتروسکوا. این قصه‌ها خیلی قدیمی شده. می‌خواهی بقیه‌اش را برایت بگویم؟ او همچنان به قول دادن‌هایش ادامه می‌دهد و ادامه می‌دهد و یکایک را می‌شکند تا زمانی که قلب تو را بشکند و به قیمت کار و زندگیت تمامش کند. مطمئن باش هرگز همسرش را ترک نخواهد کرد.» جدی صحبت می‌کرد گویا تجربه خاصی در این زمینه دارد یا خاطره‌ای خیلی تلخ سال‌های پیش او را متأثر کرده است. خاطره‌ای که او نه عامل

آن را بخشیده و نه فراموشش کرده بود و نه حالا می توانست فراموشش کند. «این همان چیزهایی نبود که به تو گفت؟» دانیل را در فشار گذاشت ولی دانیل چنین چیزی را به وی اقرار نمی کرد. می دانست نیکلای هیچگاه آسیبی به وی نخواهد رساند، مهم نبود مادام مارکوا در باره اش چطور فکر کند یا چه روح شیطانی و پلیدی در گذشته او را ترسانده باشد.

دانیل به آهستگی گفت: «او فقط پیامی از طرف تزار و تزارینا برای من داشت.»

«چه پیامی؟» دانیل نگفت که آنان از وی خواسته اند تابستان آینده سری به ایشان بزنند. ممکن بود به آخرین مشاجره میانشان بدل شود. می دانست که نمی تواند سخنی در این باره بگوید.

«این که دلشان برای من تنگ شده و نگران سلامتی ام هستند.»

«لطف دارند. چقدر تعداد دوستان مهربانت زیاد شده است! ولی بدان که اگر نتوانی برقصی آنان هیچ کمکی به تو نخواهند کرد و دیگر تو را نخواهند خواست. دکتر عزیزت هم خیلی پیش از آنها فراموشت می کند!» با چنان گزندگی این جمله را بیان کرد که دانیل تا به امروز در صدایش نشنیده بود.

دانیل با ادب و تواضع کامل پاسخ داد: «مطمئن نباشید، مادام.» آن گاه بر پاشنه هایش چرخید و به سوی کلاس بعدی رهسپار شد. حالا خیلی چیزها بود که تمایل داشت از مدیرش بگیرد و دیگربرایش اهمیتی نداشت که ماری با طلاق گرفتن یا عزیمت به انگلستان موافقت کند یا خیر. امکان زندگی مشترک هنوز هم برای آن دو وجود داشت و دانیل مصمم بود با نیکلای بماند، چه ازدواج می کردند و چه نمی کردند.

از آن پس ، تمام روزهای ماه مه سرشار از رنج و تفرق بود که با شکایات ، بهانه جویی ها و سرزنش های مادام مارکوا بد و بدتر می شد. دانیل متهم به عدم حفظ تعادل و هماهنگی با دیگران، خارج از برنامه عمل کردن و بی انضباطی شده بود و اجرای باله عربی او از نظرها افتاد. بازوانش مثل چوب سخت و بی احساس حرکت می کردند و پاهایش شق و رق و خشک و چهره اش رقت انگیز شده بود. مادام مارکوا هر کاری می توانست برای سوق دادن او به شکستن این سد و شکستن روح و روانش انجام داد. می خواست وی را وادار به جنگیدن برای بالت و رها کردن همه چیز، جز این یکی کند.

به رغم همه اینها، دانیل طاقت آورد و نیکلای در ماه ژوئن بار دیگر به دیدارش آمد. این بار نامه ای شخصی از طرف تزارینا برای او آورده بود. آنها از وی دعوت کرده بودند در ماه آگوست به لیوادیآ آمده و اگر ممکن باشد تمام ماه را نزد آنان بماند. دانیل نمی دانست چگونه می تواند این کار را بکند؟ در ماه گذشته وضع نیکلای عوض نشده بود. اگر هم تغییری رخ داده بود، محکم تر شدن تصمیم ماری بر حفظ جایگاه خود و سختگیری بیش از حد او در خصوص بچه ها بود. به طوری که بیش از گذشته باعث تعجب نیکلای شده بود.

«فکر می کنم همه اش تقصیر مردم است. آنها کارها را دردناک تر می کنند. مثل رفتار مادام مارکوا با من. این نوع خاصی از انتقام جویی آنها است چون در عمق وجودت از دستشان خلاص شده ای، و اگر تزارینا واقعاً مایل است که من بیایم بهتر است خودش به مادام مارکوا دستور این کار را بدهد. او نمی تواند از دستور سلطنتی سرپیچی کند.» نیکلای شکایت کرد: «آنها نمی توانند با تو این طور رفتار کنند. تو که برده شان نیستی.»

«شاید هم باشم!» نیکلای خسته بود ولی وقتی از او جدا می شد قول داد شخصاً تزار را راضی به نامه نگاری کند. در بازگشت جریان را با تزار در میان گذاشت و از او برای بردن دانیلا به لیوادیا درخواست کمک کرد. تزار از حرف های نیکلای یکه خورد و قول داد هرکاری بتواند انجام دهد، گرچه بر اساس اطلاعاتی که از بالت داشت می دانست که در آن محیط چه انضباط و دیسیپلین سخت و دقیقی اعمال می شود و آنها از بالرین های برجسته شان چه انتظاراتی دارند؟

لذا با تبسمی به نیکلای پاسخ داد: «شاید به حرف هایم حتی گوش هم ندهند. تصور آنان بر این است که فقط ملزم به جوابگویی خداوند هستند و اقتدارشان به حدی است که شک دارم حتی دستورهای او را هم رعایت کنند.»

اما نادیده انگاشتن نامه ای که در ماه جولای به دست مادام مارکوا رسید ممکن نبود. تزار گفته بود که سلامتی تزارویچ در گرو آمدن دانیلابه آنجاست زیرا او بیش از حد به دانیلا دلبستگی پیدا کرده و غیبت وی برایش تسلی ناپذیراست. لذا از مادام مارکوا تقاضا کرده بود اجازه دهد دانیلا در آن مدت به آنان ملحق شود.

این دفعه هنگامی که دانیلا به دفتر مادام مارکوا احضار شد، چشمان مدیرش را شعله ور و دهانش را خطی باریک و محکم یافت. او تنها در چند کلمه خلاصه کرد که این یک ماه را همراه دانیلابه لیوادیا خواهد آمد. تاریخ سفر اول آگوست ذکر شده بود و درچهره مادام مارکوا همه چیز دیده می شد جز خوشحالی. به هر صورت این آن چیزی نبود که دانیلا می خواست بشنود، از این رو مصمم شد برای آنچه خواهانش است بجنگد. سه ماه می شد که برای آنان تا سر حد

شکنجه کار کرده و حالا به یک استراحت کوتاه برای بودن با نیکلای نیاز داشت. این تنها چیزی بود که از مدیره‌اش می‌خواست و امکان نداشت به کمتر از آن رضایت دهد.

«نه، مادام.» مدیرش یکه خورد. صدایش بیشتر به زن بالغی می‌مانست تا یک بچه مطیع.

«نمی‌خواهی بروی؟» پس نبرد را برده بود و لبخند ملایمی برای اولین بار پس از بازگشت دانیل به مدرسه در چشمانش نقش بست. آخر از آوریل به این طرف او یک خیانتکار به شمار می‌رفت. مدیره ادامه داد: «نمی‌خواهی او را ببینی؟» آهنگ پیروزی در گوش‌های مادام مارکوا پیچید. جنگ، ساده‌تر از آنچه فکر می‌کرد به نفعش تمام شده بود.

«نه، می‌خواهم تنها بروم. دلیلی ندارد شما با من بیایید. نیاز به محافظ ندارم، مادام! گو اینکه از پیشنهاد شما برای همراهی سپاسگذارم. در حال حاضر من کاملاً با خانواده سلطنتی احساس راحتی می‌کنم و می‌دانم که آنان نیز مایلند مرا تنها ببینند.» در دعوتنامه هم نامی از مادام مارکوا برده نشده بود و آنان هر دو این را می‌دانستند.

مادام مارکوا با چشمانی خشمگین پاسخ داد: «اجازه نمی‌دهم بدون من بروی.»

«در این صورت به تزار توضیح خواهم داد که نمی‌توانم از دستورش اطاعت کنم!» مستقیم و مصمم در چشمانش زل زد به طوریکه مادام مارکوا یقین پیدا کرد تا به امروز چنین قطعیتی را در چشمان شاگردش ندیده است و بیش از پیش ناراحت شد و لبخندش بتدریج محو شده، نگاهش چون یخ به سردی گرایید.

«که اینطور... عالی است! می‌خواهی برای یک ماه از پیش ما بروی. پس بدان وقتی که در سپتامبر باله «ژیزل» به روی صحنه بیاید اجازه نخواهم داد نقش اول را بازی کنی. در این باره به دقت فکر کن، دانیل! پیش از این که خیلی دیر شود.»

«فکری ندارم که بکنم مادام. اگر تصمیم شما این است، من تسلیمش خواهم بود.» اما هر دویشان می‌دانستند که او اکنون بهتر از همیشه می‌رقصد. همهٔ مهارت و قدرت دوباره‌اش را در این مدت باز یافته بود و حتی تکنیک‌های مشکل‌تر و جدیدتری را بدان افزوده بود. او کمال و نبوغ را با انضباط و استعداد در هم آمیخته و نتیجهٔ کارها و پیشرفت‌ش غیر قابل انکار بود.

لذا مادام مارکوا به عنوان آخرین جمله گفت: «همانطور که می‌دانی ما تمرینات را در اول سپتامبر آغاز می‌کنیم. آخر ماه آگوست اینجا باش.» آن گاه به سرعت دفتر را ترک کرد و دانیل را تنها گذاشت.

دو هفته بعد، دانیل سوار بر قطار عازم لیوادیا بود. وی به دوستی که در مدرسه از دست داده بود می‌اندیشید. دیگر اطمینان داشت که مادام مارکوا هرگز او را به دلیل خیانت به بالت نخواهد بخشید. پیش از رفتن دانیل، حتی یک کلمه دیگر هم با او سخن نگفت و وقتی دانیل برای خدا حافظی نزدش رفت عمداً از دیدارش اجتناب ورزید. دوستی میانشان پایان یافته بود و علتش فقط عشق دانیل به نیکلای بود. دانیل نمی‌توانست کاری برای از دست دادن نیکلای انجام داده و یا هر فرصتی را برای بودن با او از دست بدهد. برای وی چیزی مهم‌تر از آن وجود نداشت. حتی بالت هم به آن مهمی نبود.

فصل ۶

روزهایی که دایننا و نیکلای در لیوادیا با هم گذراندند، افسانه‌ای بود. این بار ویلایی کوچک و دنج در اختیارشان گذاشته شد که می‌توانستند آشکارا شب و روزشان را با هم در آنجا سپری کنند. رفتارشان نزد تزار و تزارینا به مانند یک زن و شوهر بود. ظاهراً آنان همه چیز را می‌دانستند.

هوا فوق العاده و بچه‌ها از دیدار مجدد دایننا سرمست و خوشحال بودند. آلکسی مطابق قولی که داده بود شناکردن را به او یاد داد، البته نیکلای هم در این راه به وی کمک کرد.

تنها چیزی که نیکلای افسوسش را خورد این بود که دایننا پسرهای او را تا به آن روز ندیده است. گرچه حالا امکان آن وجود نداشت. ماری هنوز با طلاق موافقت نکرده بود و آن تابستان را به دیدار پدرش در همپشایر انگلستان رفته، بچه‌ها را همراه برده بود. نیکلای امیدوار بود دیدار مجدد آن محل، ماری را وسوسه کرده عشق به زندگی در انگلیس را به خاطرش آورد. معذالک در باره تغییر عقیده او آن قدرها

خوش بین نبود. ظاهراً ماری تصمیم گرفته بود تحت هیچ عنوانی حتی به منظور شکنجه نیکلای هم که شده با جدایی موافقت نکند. هر زمان در این باره صحبت می‌کردند دانیل با او یادآوری می‌کرد: «مهم نیست عزیزم. ما همینطوری هم خوشبختیم، مگر نه؟» آنها از زندگی مشترکشان در ویلای کوچک تزار خرسند بودند. دانیل هر بامداد، صبحانه را به تنهایی با نیکلای در تراس کوچک جلوی ویلا صرف می‌کرد و بقیه وعده‌های غذایی در خدمت خانواده سلطنتی بود. تمام روزشان را با آنان می‌گذراندند و شبهای بلند و پراحساسشان را در کنار یکدیگر به صبح می‌آوردند.

روزی نیکلای که از دست ماری به خاطر سلب آزادی اش متنفر و عصبی شده بود به دانیل گفت: «من می‌خواهم بیشتر از یک کلبه عاریه‌ای که تزار از سر لطف در اختیارمان گذاشته، به تو بدهم.» یک روز بیشتر از این‌ها خواهیم داشت و تا آن موقع من به رقصیدن ادامه می‌دهم.» او بیش از نیکلای به تقدیرشان رضا داده بود. با این وجود نیکلای نگرانش بود.

«اگر تو بیش از این آنجا بمانی، آن زن تو را می‌کشد.» علاقه او نسبت به مادام مارکوا دست کمی از علاقه مادام مارکوا نسبت به وی نداشت. هر دو چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و از چهار ماه پیش که دانیل به مدرسه بازگشته بود لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسید. و هنگامی که از سن پترزبورگ به آنجا رسید کاملاً خسته و درب و داغان بود. کار شدید او به واقع ناشی از بی‌عاطفگی و رفتاری غیرانسانی بود.

این مرتبه دانیل مراقب بود تمرینات روزانه خود را به طور مداوم و به میزان زیاد انجام دهد تا در طول اقامت در لیوادیاز انعطاف و

قدرت بدنی اش کاسته نگردد. آکسی ساعت‌ها از تماشای رقص او غرق لذت می‌شد. به دستور تزارینا برایش «محوطه مخصوص تمرینات باله» درست کردند و پس از انجام تمرینات، مدتی طولانی به قدم زدن می‌پرداخت. وقتی ماه به پایان می‌رسید وضعیت جسمانی و قدرت بدنی اش عالی بود. لیکن پس از گذراندن یک ماه افسانه‌ای در کنار نیکلای از اندیشه ترک دوباره او عاجز بود.

با ناراحتی گفت: «ما نمی‌توانیم تا ابد به این شکل ادامه دهیم. فقط چند دقیقه در طول هر ماه همدیگر را ببینیم. من از رقصیدن گله‌ای ندارم اما تحمل دوری تو برایم سخت است.» بخصوص که چشم اندازی از یک تعطیلات دیگر، تا پیش از کریسمس سال آینده برایش وجود نداشت. خانواده سلطنتی پیشاپیش او را برای آن موقع به تزارسکوسلو دعوت کرده بودند. حتی به وی وعده داده بودند ویلای قدیمیش را در اختیار او و نیکلای بگذارند. چهار ماه دیگر تا آن تاریخ باقی بود و دانیل از هم اکنون طاقتش طاق شده بود. چهار ماه کذایی دیگر در دستان مادام مارکوا گرفتار می‌شد و به خاطر عشقی که به جای بالت نسبت به یک مرد پیدا کرده بود به سختی تنبیه می‌گردید. این زندگی، دیوانگی محض بود.

سرانجام نیکلای در شب پیش از جدایی گفت: «می‌خواهم کریسمس که رسید بالت را رها کنی. تا آن وقت یک راهی پیدا خواهیم کرد. شاید بتوانی به شاهزاده خانم‌ها باله آموزش بدهی یا به بعضی از مشتاقان دیگر. و شاید من بتوانم کلبه کوچکی در نزدیکی قصر برایت دست و پا کنم. بدین ترتیب نزدیک هم خواهیم بود.» اگر ماری همچنان با طلاق مخالفت می‌ورزید، این تنها امیدشان بود.

دانیل صبورانه پاسخ داد: «خواهیم دید. تو نباید زندگیت را به خاطر من به خطر بیندازی. اگر ماری جریان را گنده کند، ممکن است در رابطه با تزار برایت دردسر درست شود و یا تهمت و شایعات وحشتناکی در این ارتباط گریبانت را بگیرد. تو نیاز به این دردسرها نداری.»

«وقتی از انگلیس برگردد باز هم با او صحبت خواهم کرد. و بعد به دیدار تو می آیم.»

لیکن به مجردی که دانیل آنجا را به مقصد سن پترزبورگ ترک کرد آلکسی بیمار شد و حضور شبانه روزی نیکلای تا شش هفته پس از آن الزامی گردید. اواسط اکتبر بود که نیکلای توانست به دیدار دانیل بیاید. آن هنگام مادام مارکوا برای آسایش روحی دانیل او را ستاره بالت نگه داشته و دانیل هم مطابق قولی که داده بود اجرای فوق العاده اش را در باله «ژیزل» به روی صحنه آورد.

نیکلای این دفعه هم جز اخبار ناراحت کننده چیزی به همراه نداشت. آلکسی همچنان بیمار بود. فقط آن قدر بهتر شده بود که به نیکلای برای چند ساعت فرصت نفس کشیدن و سرزدن به دانیل را بدهد. دو تا از شاهزاده خانم ها هم درگیر آنفولانزا شده بودند که بیشتر وقت نیکلای را می گرفت. دانیل وی را بسیار خسته و غمگین یافت گو این که از دیدار دانیل آشکارا خوشحال شده بود.

ماری دو هفته پیش از انگلیس بازگشته و سخت تر از گذشته بر موضع خود ایستاده و به هیچ قیمتی حاضر نبود نیکلای را آزاد سازد. کم کم شایعاتی در مورد دانیل به گوشش خورد و نیکلای را تهدید کرد که دردسر بزرگی درست خواهد کرد، بلوایی که به قیمت از دست دادن شغلش تمام شده، جزئی ترین روابط و همبستگی اش با تزار و

تزارینا را شامل گردد. در حقیقت ماری او را گروگان گرفته از وی باج خواهی می‌کرد و هنگامی که نیکلای دلیلش را جویا شد ماری پاسخ داد که او به وی و فرزندانش عدم احترام و آشفتنگی زندگیشان را بدهکار است و با وجود این که اقرار می‌کرد هیچگاه از ابتدا علاقه‌ای بدو نداشته لیکن اکنون به هر قیمتی شده خود را به وی آویزان کرده بود. ماری گفت که به نظر وی ترک او به خاطر یک زن دیگر، بویژه یک بالرین، دیوانگی محض است. جوری در این باره صحبت می‌کرد انگار دانیل یک هرجایی است و این نیکلای را برآشفته. آنان بارها و بارها در این باره به مجادله پرداختند و به نتیجه‌ای نرسیدند. نیکلای چنان از این وضع درمانده و افسرده بود که دانیل به راحتی آن را در چهره‌اش خواند.

در ماه نوامبر او مجدداً بازگشت و مادام مارکوا این بار حتی اجازه دیدار دانیل را به وی نداد. نیکلای بقدری اصرار کرد که مدیره از کوره در رفت و راضی شد دانیل به ازای تمرینات سخت نمایشی تنها نیم ساعت با نیکلای دیدار داشته باشد. آرامش فکری آنان بواسطه آگاهی از این مطلب بود که می‌توانند با فرارسیدن سال جدید در طول کریسمس، سه هفته دیگر با هم باشند. از هم اکنون هر دو به این امید زندگی می‌کردند.

از آن تاریخ به بعد او به تماشای همه نمایش‌های دانیل و یا هر چند تا که ممکن می‌شد آمد. پدر دانیل هر از چند گاهی مثل همیشه در طول سال به دیدار نمایشات دخترش می‌آمد. متأسفانه تا آن زمان حضور همزمان آن دو در یک نمایش میسر نشده بود و دانیل نتوانسته بود نیکلای را به پدرش معرفی کند.

تراژدی خانواده دانیل یک هفته پیش از کریسمس به وقوع

پیوست. کوچکترین برادر و محبوبترینشان نزد او در «مولودچنو»^(۱) در جبهه شرقی کشته شد. و دانیل آخرین اجرایش را در حالتی بسیار ناگوار به روی صحنه آورد. هنگامی که نیکلای برای بردن او به کلبه کوچکشان در تزارسکوسلو به مدرسه آمد، دانیل هنوز افسرده و ملول بود و نیکلای عمیقاً دلوپسش شد. خبر مرگ برادر او را به شدت از پا در آورده بود، حتی آلکسی هم در توضیحی که برای پدر و مادرش پس از دیدار دانیل داد او را بسیار غم‌زده و ساکت‌تر از معمول توصیف کرد.

با تمام این احوال، گذراندن تعطیلات کریسمس با آنان جادویی بود و روحیه او در کنار نیکلای رو به بهبود گذارد. به آرامی صحبت می‌کردند و مثل گذشته کتاب‌هایشان را رد و بدل می‌نمودند. نیکلای چون تابستان سال گذشته در لیوادیاشکارا با دانیل زندگی می‌کرد. آنان از عشقشان به یکدیگر و ساعات خوشی که با هم داشتند سخن می‌گفتند اما کمتر از آینده حرف می‌زدند. ماری همچنان در سنگر حرف‌های غیر موجه و تأثیر ناپذیر خود ایستاده بود و نیکلای بی‌پرده در جستجوی منزلی کوچک برای دانیل بود. او تصمیم داشت پول‌هایش را ذخیره کرده خانه‌ای برای وی تهیه کند تا دانیل بتواند بالت را رها کرده برای زندگی نزد او بیاید. گو این که هر دو می‌دانستند که این کار به وقت زیادی نیازمند است و شاید اصلاً میسر نگردد. دانیل به خودش و نیکلای قول داد که سراسر زمستان و شاید تا آخر سال به رقصیدن ادامه دهد.

اما به بالت که برگشت احساس مریضی نمود. کمتر از همیشه غذا

1- molodechno

می خورد و اواخر ماه ژانویه که نیکلای نزدش آمد از دیدنش کاملاً ترسید. رنگش بدجوری پریده بود. طبق معمول ولی خشن تر و بلندتر از گذشته شکایت کرد: «تو خیلی کار می کنی، دانیلا. اگر دست از آن برنداری آنها تو را خواهند کشت.»

دانیلا تبسم کرد: «هیچکس از رقصیدن نمرده.» از اقرار به این که چقدر بیمار و ضعیف است تنفر داشت. نمی خواست نیکلای را نگران کند. با اذیت های ماری و مریضی تزارویچ، وی به حد کافی مشکل داشت. نیازی به افزودن این یکی نبود. در ادامه روز سرگیجه امانش را برید و در کلاس تقریباً دوبار از هوش رفت ولی به کسی چیزی نگفت و ظاهراً هیچ کس متوجه نشد. در ماه فوریه بقدری ضعیف و بد حال شد که یک روز، دیگر نتوانست از جا برخیزد.

باری عصر آن روز باز هم خود را مجبور ساخت به تمرینات ادامه دهد. ولی وقتی مادام مارکوا چشمش به وی افتاد، برنیمکتی نشسته چشمانش بسته بود و رنگش کبود نشان می داد.

مادام مارکوا با لحنی شکایت آمیز که حاکی از عدم تمایلش در بخشش دانیلا به دلیل روابط وی با دکتر جوان تزار بود پرسید: «تو دوباره مریضی؟» ابدأ تلاش نکرد که تصورش مبنی بر رسوایی دانستن کار آنان را پنهان نگه دارد، بلکه به عکس همچنان فاصله خود را با دانیلا حفظ کرد.

دانیلا با حالتی زار و نزار جواب داد: «نه، من خوبم.» با این وجود مادام مارکوا در روزهای آینده هم با نگرانی مراقبش بود و شبی که دانیلا در حین تمرینات از هوش رفت، بلافاصله متوجه شده به یاریش شتافت.

این دفعه لحنش مهربان تر بود. «می خواهی برایت دکتر خبر کنم؟»

فی الواقع دانیل همه توان خود و شاید بیشتر از آن را تقدیم آنان کرده بود، گر چه باز هم برای جلب رضایت مادام مارکوا کفایت نمی‌کرد. رفتار وی به نهایت نامهربانانه و قدر ناشناسانه بود. ولی دیدن دانیل در آن حال بد حتی دل او را هم به درد آورد. «می‌خواهی عقب دکتر آبراجنسکی بفرستم؟» دانیل یکه خورد.

او آرزویی بیش از این نداشت که عذری برای دیدار نیکلای داشته باشد ولی نمی‌خواست نیکلای را بترساند گو این که به وخامت حالش آگاهی داشت. بیش از یک سال از آنفولانزایش می‌گذشت و در طول ده ماهی که به بالت برگشته بود بقدری خود را تحت فشارهای شدید جسمی و روحی قرار داده بود که داشت مطمئن می‌شد همانطور که نیکلای گفته دارد سلامتی‌اش را فدای همه چیز می‌کند. سرش متناوباً گیج می‌رفت و بدون الزام جدی قادر به خوردن چیزی نبود. پاک درب و داغان شده بود. دیگر به سختی می‌توانست قدم از قدم بردارد و در این حال روزی شانزده تا هیجده ساعت تمرین می‌کرد و شب هنگام که به بستر می‌رفت می‌اندیشید صبح روز بعد دیگر بیدار نخواهد شد. یک شب که در بستر دراز کشیده از شدت تهوع و بی‌حالی قدرت برخاستن نداشت اندیشید حق با نیکلای بوده. شاید سرانجام بالت داشت او را از پا در می‌آورد.

پنج روز بعد دیگر به هیچ عنوان قدرت برخاستن از رختخواب را نداشت و بقدری حالش خراب شد که اهمیت نداد مادام مارکوا با او چه خواهد کرد یا چه خواهد گفت. تنها چیزی که می‌خواست این بود که همانجا دراز کشیده و بمیرد. تأسفش از این بود که قادر نیست بار دیگر نیکلای را ببیند و نمی‌دانست پس از مرگش چه کسی خبر آن را به او خواهد داد؟

با چشمان بسته دراز کشیده، نیمه بیهوش شد و هر لحظه که چشمانش را اندکی می‌گشود، اتاق دور سرش می‌چرخید. ناگاه حس کرد نیکلای را می‌بیند که بر بالینش ایستاده. این ممکن نبود. نمی‌توانست آنجا باشد، شاید مثل زمانی که مبتلا به آنفولانزا شده بود داشت کابوس می‌دید. عجیب بود که صدایش را هم می‌شنید. اسم او را تکرار می‌کرد و به سوی مادام مارکوا برگشته می‌پرسید چرا زودتر خبرش نکرده‌اند؟

«مایل نبود شما را خبر کنم.»

تصویر مبهمی از کلمات مادام مارکوا در ذهنش نقش بست و سپس چشمانش را دوباره گشود تا آنچه را می‌شنود باور کند. حتی اگر شنیده‌هایش واقعیت نداشت باز هم او عیناً نیکلای بود. آن‌گاه تماس دستش را حس کرد. نبض او را می‌گرفت و بر بالینش خم شده سرش را تا حدی که ممکن بود به دانیل نزدیک تر کرده پرسید آیا صدای او را می‌شنود یا نه؟ تنها کاری که از دست دانیل بر آمد، تکان دادن سرش بود. قدرت تکلم نداشت.

«باید به بیمارستان منتقلش کنیم.» تصویر مبهم، این دفعه خیلی واضح سخن می‌گفت. گرچه این بار دانیل تبی نداشت. نیکلای هنوز علت بیماری وی را نمی‌دانست. فقط می‌دید که او قدرت بلند کردن دستان خود یا حتی خوردن غذا و آب را ندارد و این وضع بقدری روزها و شبها به دراز کشیده بطوری که او را تا سر حد مرگ رسانده است. ضمن نگاه کردن چشمانش لبالب پراشک شد. «شما او را تدریجاً به سوی مرگ سوق داده‌اید، مادام.» صدایش سرشار از خشمی غیرقابل کنترل بود. «و اگر بمیرد... باید پاسخگوی من و تزار باشید.» دانیل که حرف‌های او را می‌شنید، مطمئن شد که

وجودش واقعی است. بله، خود نیکلای بود.
 در آن حال که دکتر دست او را مجدداً در دست گرفته به آرامی در
 گوشش نجوا می‌کرد، دانیل‌با به سختی گفت: «نیکلای؟»
 «صحبت نکن عشق من. سعی کن استراحت کنی. من پیش تو
 هستم.» او در کنار تخت دانیل ایستاده با مدیرش از بیمارستان و
 آمبولانس حرف زدند و دانیل‌با کوشید بگوید نیازی بدانها ندارد. اما
 گفتنش برای او دنیایی زحمت داشت. دلش می‌خواست به همان
 شکل که در تخت‌خواب درازکشیده و نیکلای را در کنار خود دارد و
 دستش در دست اوست به خواب ابدی فرورود.

نیکلای بقیه را بیرون کرده، با دقت دانیل را معاینه کرد و اندام
 ظریف او را به یاد آورد. حالا دو ماه می‌شد که با وی تماسی نداشت و
 هیچ چیز در این مدت عوض نشده بود. او مثل همیشه عاشق دانیل
 بود. لیکن در حال حاضر وی هنوز متعلق به بالت بود، مثل خودش که
 به ماری تعلق داشت. او هم مانند دانیل نمی‌دانست آیا روزی خواهد
 رسید که مادام‌العمر با هم باشند یا نه؟

«چه اتفاقی برایت افتاده دانیل؟ می‌توانی به من بگویی؟»

دانیل‌با نجواکنان گفت: «نمی‌دانم... همیشه مریضم...» نیرویی قوی
 وی را به سوی خواب سوق می‌داد و او با تمام قوا سعی داشت با آن
 بجنگد. لذا دوباره به هوش آمده حس کرد حالش خیلی بدتر شده
 است و تهوع دارد. لیکن به علت خالی ماندن طولانی معده، زرداب
 هم نداشت که بالا بیاورد. در روزهای اخیر نفس تنگ‌های خشک
 آزارش می‌داد. به همین دلیل برایش راحت‌تر بود چیزی نخورد تا هر
 لحظه مجبور به استفراغ کردن نباشد. و در این شرایط جسمانی
 شانزده ساعت در روز می‌رقصید و خود را وادار به ادامه آن می‌کرد تا

زمانی که رمقی برایش نماند.

نیکلای اصرار کرد: «دانیلا، با من حرف بزن.» دوباره بیدارش کرد. می‌ترسید خوابیدن او را به اغما فرو برد. اغمایی که ناشی از گرسنگی، بی‌آبی، خستگی و تحلیل رفتگی شدید بود. آنها او را گام به گام به سوی مرگ سوق داده بودند و به نظر می‌رسید جسمش زیر فشارهای مداوم و از بین رفتن قدرت تحمل، خرد و در حال نابود شدن است.

«چه احساسی داری؟ چه مدت است اینطور شده‌ای؟» نیکلای داشت از کوره در می‌رفت و آنها هنوز منتظر دستور او برای خبر کردن آمبولانس و انتقال دانیلا به بیمارستان بودند. گرچه نیکلای از چیزی اطمینان نداشت لیکن قیافه دانیلا او را لحظه به لحظه نگران‌تر می‌کرد. دوباره پرسید: «چه مدت است که این حالت را داری؟» آخرین باری که او را دید این گونه نبود. گرچه آن هنگام هم چندان سرحال به نظر نمی‌رسید و احساس مریضی می‌کرد ولی از نزدیکی با نیکلای کناره نگرفته بود.

دانیلا مرددانه جواب داد: «یک ماه... دو ماه...»

«تمام این مدت هم تهوع داشتی؟» وحشت چهره‌اش را پوشاند. چه مدت می‌شد او تغذیه درستی نداشت؟ و چه مدت توانسته بود طاقت بیاورد؟ خدا را شکر کرد که بالاخره مادام مارکوا وی را خبر کرده بود. او صرف‌نظر از کینه‌ای که در سال گذشته از دانیلا به دل گرفته بود، حقیقتاً دوستش داشت و از آنچه می‌دید در هراس بود. «دانیلا... با من صحبت کن... چه مدت است این حالت را داری؟ دقیقاً فکر کن و به خاطر بیاور.» نیکلای به او فشار می‌آورد و دانیلا چشمانش را گشوده سعی کرد به خاطر آورد. به نظرش همیشگی می‌آمد.

«ژانویه. وقتی از تعطیلات کریسمس برگشتم.» تقریباً دو ماه می‌شد. با تمام این احوال دلش می‌خواست بخوابد و کسی سوالی از او نکند.

«درد هم داری؟» در معایناتش دانیل از چیزی اظهار ناراحتی نکرده بود. ظاهراً به شکل ناامیدکننده‌ای ضعیف و دچار سوءتغذیه بود. گرسنگی وی تدریجی بود. دکتر اول به آپاندیسیت مشکوک شد ولی اثری از عفونت یا زخم خونی دیده نمی‌شد و وقتی از او در این خصوص سوال کرد جواب شنید که استفراغ‌های خونی یا تیره رنگ و غیرعادی نداشته است. هیچ نشان دیگری جز دل به هم خوردگی‌های ممتد و مداوم و از هوش رفتن‌های گاه به گاه و ضعف شدید در وی به چشم نمی‌خورد. نیکلای جرأت انتقال او به بیمارستان را پیش از این که چیز بیشتری در این باره بداند نداشت. تصور نمی‌کرد دانیل به سل یا تیفوئید مبتلا شده باشد گو این که امکان دومی وجود داشت. در آن صورت در مراحل نهایی بیماری بسر می‌برد. معذالک فکر نیکلای بر این محور نمی‌چرخید.

به صدای قلب و ریه‌های دانیل گوش کرد. نبضش ضعیف بود. فکرش به جایی نمی‌رسید. پس سوالی کرد که می‌دانست شاید دانیل را ناراحت کند اما چاره‌ای نبود. وی نه فقط معشوق دانیل بلکه یک دکتر بود و باید آن را می‌فهمید. جواب دانیل به نظرش عجیب نیامد. چه، سیستم بدنی او یکسره تخلیه شده بود. رقص‌های زیاد و طولانی و تمرینات خسته‌کننده جای تعجب برای وقفه در عملکرد ماهانه زنانگی اش باقی نمی‌گذاشت. ناگهان به فکر دیگری افتاد. آنها همیشه محتاط بودند... همیشه... بجز پس از کریسمس... شاید یکی دوبار. نیکلای یک بار دیگر بدقت او را معاینه کرد و آن گاه با قلبی که

داشت از کار می ایستاد همه چیز را فهمید. در قسمت پایین شکم وی توده برآمده کوچکی آشکارا زیر دست حس می شد و ابعادش به حدی بود که آن چه را اصلاً به مخیله نیکلای خطور نکرده بود با وضوح تمام برایش روشن ساخت. دانیل نوزادی دو ماهه در راه داشت و در این مدت چنان وحشیانه از خودش کار کشیده بود که به سادگی او را به سوی نیستی سوق داده و با موقعیتی که داشت جای حیرت بود که تا کنون بچه سقط نشده است.

وقتی دانیل چشمانش را دوباره گشود نیکلای زمزمه کرد: «دانیل،» دانیل با چشمانی پرسشگرانه به وی زل زد. «فکر می کنم تو حامله هستی.» بقدری آهسته گفت که کس دیگری نشنید. چشمان دانیل از تعجب گرد شد. او قبلاً یکی دوبار به این مسئله مشکوک شده و سپس برای همیشه آن را از خاطر برده بود. نمی توانست به این موضوع فکر کند. لیکن وقتی نیکلای این را گفت دانیل چشمانش را بست و قطره اشکی از گوشه چشمش به پایین غلتید.

«حالا باید چه کار کنیم؟» با ناامیدی به نیکلای چشم دوخت. به این راحتی زندگی هر دویشان خراب شده بود. ماری پس از این حتی برای انتقام جویی هم که شده نیکلای را رها نمی کرد.

«تو باید با من برگردی. آن قدر در کلبه زندگی می کنی تا حالت جا بیاید و قوی تر شوی.» اما این یک راه حل موقتی بود هر دو این را می دانستند. حالا مشکلات بزرگتری گریبانشان را می گرفت.

دانیل با ناراحتی پرسید: «و بعد چه؟ من نمی توانم با تو زندگی کنم ... تو که نمی توانی با من ازدواج کنی ... تزار کارت را از تو می گیرد... ما حتی نمی توانیم خانه ای تهیه کنیم... و اگر حرف تو درست باشد من دیگر قادر به رقصیدن نخواهم بود.» بعضی بالرین ها در این گونه موارد

تا جایی که امکان داشت به تمرینات ادامه می دادند و پس از یکی دو ماه که مربیان متوجه قضیه می شدند حکم اخراجشان صادر می گردید. برخی، فرزندشان را به دلیل تمرینات طولانی و سخت از دست می دادند. او همه اینها را می دانست. لذا جواب سوالش خیلی مشکل بود.

نیکلای گفت: «با همدیگر یک فکری خواهیم کرد.» ناامیدانه نگران دانیلا بود. وی نه قادر بود محلی برای سکونت در اختیار دانیلا بگذارد و نه حتی جایی برای به دنیا آوردن کودکش. با تمام این احوال هیچ اندیشه‌ای دلچسب تر و شیرین تر از کودک دلداده اش نبود. گو این که به نظر نمی رسید مکان و راهی برای رسیدن به آن وجود داشته باشد. آن روز که دانیلا مجبور می شد رقصیدن را کنار بگذارد چطور از عهده مخارجش برمی آمد؟ پس اندازشان بسیار اندک بود و دانیلا تا به امروز بیشتر تمجید و تحسین ذخیره کرده بود تا پول. ماری و پسرها هم تا آخرین پنی نیکلای را خرج می کردند. نیکلای به آهستگی گفت: «یک فکری می کنیم.» دانیلا سرش را تکان داد، ضمن این که نیکلای نوازشش می کرد، آرام گریست. ظاهراً غرق ناامیدی شده بود. «بگذار تو را با خودم برگردانم. لزومی ندارد کسی مشکلات را بفهمد. باید در باره اش صحبت کنیم.» لیکن دانیلا بهتر از هر کسی می دانست جای هیچ صحبت و امیدی باقی نمانده است. همه رویاهایشان دور و مبهم و دسترسی به آن غیرممکن بود.

«من باید اینجا بمانم.» اندیشه نقل مکان به محل دیگری بیمارترش می کرد. این بار قادر نبود با نیکلای برود. گو این که نیکلای دلش راضی به ترک او نمی شد بویژه حالا که می دانست با او چه کرده است. آن شب تا دیر وقت در کنارش ماند و به مادام مارکوا گفت که

نگران یک زخم جدی است و افزود که فکر می‌کند او باید دوباره به ویلایش در قصر بازگردد تا زمانی که حالش بهتر شود. ولی دانیل با او مخالفت کرده و به مادام مارکوا گفت که نمی‌خواهد از آنجا برود و در مدرسه هم بهبود خواهد یافت. گرچه صحت نداشت و همه شان این را می‌دانستند. به هر صورت مادام مارکوا از شنیدن امتناع دانیل برای رفتن با نیکلای خوشحال شد و آن را نشان امیدوارکننده‌ای برای قطع روابط با نیکلای دانست. این نخستین بار بود دانیل با دکترش مخالفت می‌کرد.

مدیره با لحنی نیشدار گفت: «ما اینجا بخوبی از او مراقبت خواهیم کرد، دکتر. گرچه به مجللی و اعیانی تزارسکوسلو نیست!» نیکلای از این که دانیل از آمدن با او طفره می‌رود، آتشی شد و پس از این که مادام مارکوا از اتاق بیرون رفت مدتی طولانی با دانیل یکی به دو کرد. «می‌خواهم با من بیایی. می‌خواهم از تو مراقبت کنم، دانیل. باید بیایی.»

«برای چه مدت؟ یک ماه؟ دو ماه؟ و بعد چه؟» از لحنش درماندگی و سیه‌روزی می‌بارید. می‌دانست فقط یک راه حل وجود دارد ولی به نیکلای نگفت. در مدرسه دخترهایی را می‌شناخت که چنین کاری کرده و جان سالم بدر برده بودند. برای او چیزی ارزشمندتر از این بچه در دنیا نبود اما امیدی برای داشتن آن به چشم نمی‌خورد. شاید بعدها، نه در چنین موقعیتی آنها صاحب فرزندانی می‌شدند. ولی در حال حاضر باید این مسئله جوری فیصله پیدا می‌کرد. دانیل اطمینان نداشت نیکلای آمادگی پذیرشش را داشته باشد. در واقع، مطمئن بود که ندارد. او شدیداً نگران وضعیت دانیل بود. «تو باید از پیش من بروی نیکلای. تا چند روز آینده می‌توانی

دوباره سری به اینجا بزنی.»

«فردا به دیدنت می‌آیم.» وضعیت او هراس ناگهانی به دلش انداخته بود. مگر چند بار جانب احتیاط را از دست داده بودند؟ این همیشه آخرین امکانی بود که به مغز نیکلای می‌رسید. اکنون ملزم به یافتن راهی برای کمک به دانیلا و حل مشکلشان بود. گناه از او بود. خودش می‌دانست و فکر این که دانیلا دارد بیش از وی تاوان پس می‌دهد، عذابش می‌داد.

روز بعد که بازگشت هیچکدام راه حلی پیدا نکرده بودند. آنها نه از عهدهٔ مخارج و نه نگهداری این بچه برمی‌آمدند. حتی نمی‌توانستند جایی برای زندگی تهیه کنند. دانیلا می‌دانست این مشکل به سادگی قابل حل نیست، گرچه نیکلای اصرار داشت که اینطور است. دانیلا در این باره با او بحث نکرد. دل نگران و اندوهگین در رختخواب دراز کشیده به آرامی گریست. و ضمن گریستن بالا می‌آورد. حالا نیکلای وادارش کرده بود تا جایی که می‌تواند آب و غذا بخورد و به نظرش می‌رسید حالش کمی بهتر شده است. ولی به قدری در این مدت ضعیف و رنجور شده بود که بهبودی را به وضوح نمی‌دید. هر زمان نیکلای ناامیدانه بر بالینش می‌نشست و به او چشم می‌دوخت چشمانش پر اشک می‌شد. از این که دانیلا در یکی دو ماه آینده بهتر خواهد شد اطمینان داشت. ولی در عین حال می‌دانست که در این مدت باید از تونل شکنجه عبور کند.

یک روز که نیکلای آنجا را ترک کرد او به صحبت با یکی از بالرین‌ها نشست. می‌دانست والریا دو بار این کار را انجام داده. والریا به وی گفت که کجا و پیش چه کسی برود، حتی پیشنهاد کرد همراهیش نماید و دانیلا سپاسگزارانه دعوتش را پذیرفت.

دو دختر، صبح روز بعد پس از رفتن بقیه به کلیسا، سریعاً خوابگاه را ترک کردند. آن روز یکشنبه بود و مادام مارکوا طبق معمول هر یکشنبه در کلیسا حضور داشت. دانیلا ظاهراً مریض تر از آن بود که قدرت رفتن به کلیسا را داشته باشد و والریا هم سردرد را بهانه آورد. آنها با وجود حال بد دانیلا که هر پنج دقیقه یک بار مجبور به نشستن می شد و وضعیتش هر ثانیه رو به وخامت می گذارد به خیابان شتافتند. باید نیمی از شهر را طی می کردند تا سرانجام به محله ای فقیرنشین که پوشیده از زباله و کثافت بود برسند.

خانه کوچک و تاریکی با پرده های زمخت کثیف که بیشتر به دخمه می مانست تا منزل در مقابلشان نمودار شد و چهره زنی که در آن را گشود، دانیلا را لرزاند. والریا به وی اطمینان داد که کارش بسیار سریع و خوب انجام خواهد شد. دانیلا همه پس اندازش را به همراه آورده بود و دعا می کرد که کافی باشد. وقتی مبلغ را شنید وحشت بر او مستولی گشت.

زنی که خود را «پرستار» می نامید، یک رشته سوالات جورا جور از دانیلا کرد. می خواست مطمئن شود زیاد دیر نشده باشد و بعد از این که نیمی از پولش را گرفت به اتاقی در عقب منزل هدایتش نمود. ملافه ها و پتوها همه کثیف و لکه های خونی در گوشه و کنار پراکنده بود، ظاهراً کسی اهمیتی به تمیز کردن آنها پس از رفتن مریض قبلی و آمدن مشتری جدید نمی داد.

زن مسن دست هایش را در ظرف آبی که در گوشه اتاق قرار داشت شست و سینی را که وسایل کارش بر روی آن چیده شده و ادعا می کرد شسته شده هستند بیرون کشید. قیافه آنها به نظر دانیلا دهشت آور بود به طوری که رویش را از آن برگرداند.

پرستار توضیح داد که پدرش دکتر بوده است. دانیل نمی خواست چیزی در این باره بشنود فقط مایل بود هر چه زودتر کار تمام شده و از آن خانه بگریزد. می دانست اگر نیکلای از تصمیم او آگاه می شد هر کاری برای منصرف کردنش انجام می داد و شاید بعداً که جریان را می فهمید هیچ گاه او را نمی بخشید. لیکن حالا نمی توانست به این چیزها فکر کند. بدترین جای قضیه این بود که هر دو کودکش را می خواستند. دانیل می دانست که قادر به نگه داشتن آن نخواهد بود. حتی نمی شد به آن فکر کرد. این کار به خاطر هر دویشان لازم بود. مهم نبود چقدر دشوار و خطرناک باشد و حتی در نهایت باعث مرگش شود. مادامی که در این افکار غوطه ور بود و نمی دانست برآستی چه سرنوشتی در انتظارش است؟ پرستار از وی خواست لباس هایش را در آورد. دستان دانیل در حین کندن لباس ها با ناشکیبایی می لرزیدند و بالاخره با زیر پیراهن بر تختخواب کثیفی دراز شده پرستار شروع به معاینه اش کرد. همان طور که نیکلای دیده بود توده برآمده کوچکی و سفتی در پایین شکم مشهود بود و پرستار سر تکان داد.

تا به امروز چیزی در زندگی دانیل وجود نداشت که او را به انجام چنین کار پست و وحشتناکی سوق دهد و نه در ارتباطش با نیکلای هرگز خود را برای آن آماده کرده بود. فکرش به این جا که رسید، تهوع وجودش را در بر گرفت و شروع کرد به بالا آوردن. ولی ظاهراً این وضع زنی که خود را «پرستار» می نامید را از کارش باز نداشت و به دانیل اطمینان داد که کار به سرعت انجام خواهد شد. وی به دانیل گفت که می تواند پس از آن مدت کوتاهی بر تخت دراز کشیده تا حالش سر جا بیاید و قدرت راه رفتن دوباره را پیدا کند، آن گاه باید فوراً آنجا را ترک گوید. اگر بعداً مشکلی پیش آمد بهتر است نزد دکتر

برود و به آن محل باز نگردد. همچنین تأکید کرد که او پس از عمل هیچگونه مسئولیتی در قبال مشکلات پیش آمده ندارد. پس از آن بقیه بر عهده خود دانیل خواهد بود و حتی اگر بخواهد دوباره به آنجا بازگردد از ورودش جلوگیری خواهد شد.

آن گاه محکم گفت: «شروع می کنیم.» او دوست داشت کارش را به سرعت انجام داده مریض هایش را سریعاً بیرون بفرستد، پیش از این که مشکلی جدی پیش بیاید. به همین دلیل استفراغ های دانیل کوچکترین تأثیری در او نداشت. دانیل از وی خواست یک دقیقه دست نگه دارد و بقدری ترسیده بود که بعد از آن بدون این که قدرت تکلم داشته باشد با سر اشاره کرد که می تواند کارش را شروع کند.

همان طور که پرستار گفته بود خود را محکم گرفت و سعی کرد به خودش روحیه بدهد. آن گاه حس کرد بازویی قوی یکی از پاهایش را گرفت و صدایی خشن دستور داد حرکت نکند. پاهایش بقدری می لرزیدند که قادر به اطاعت کردن نبود و هنگامی که زن مزبور یکی از آن وسایل فلزی را به بدنش وارد کرد، چنان دردی سراپای وجودش را گرفت که تا کنون نشناخته و نشنیده بود. کوشید در حالی که به سقف می نگرد جلوی فریادهای خود را بگیرد و مواظب باشد استفراغ هایش موجب خفگی اش نشود. ظاهراً دردش بی پایان بود و طولی نکشید که اتاق دور سرش به دوران افتاد و آن قدر چرخید تا سرانجام سیاهی محض که در آن شرایط موهبتی کریمانه بود اطرافش را پوشاند و دیگر هیچ نفهمید. کمی بعد «پرستار» او را تکان می داد و دانیل حس کرد لباس خنکی بر روی سرش افتاده است و زن مزبور می گوید که می تواند برخیزد. کار تمام شده بود.

دانیل با ضعف گفت: «فکر نمی کنم هنوز بتوانم بایستم.» بوی

استفراغ فضای اتاق را آکنده بود و دیدن ظرف پر از خونی که در کنار تختش قرار داشت او را دوباره از هوش برد. پرستار مجدداً او را تکان داده به لبه تخت کشاند و کمک کرد لباس هایش را بپوشد و بی‌کوچکترین درنگی از تخت به زیرش آورد و از اتاق بیرون برد. دانیل از شدت سرگیجه و درد و وحشت تلوتلو می‌خورد و حس می‌کرد همه چیزهای پیرامونش به دوران افتاده است. پرستار تکه پارچه‌ای را میان پاهایش گذاشت و دانیل که به آرامی به سوی اتاق دیگر و یافتن دوستش در حرکت بود همه چیز را غیرقابل باور دانست. از میان سرگیجه و ضعفی که وجودش را دربرگرفته بود به سختی می‌توانست چهره دوستش را تشخیص دهد و وقتی فهمید کمتر از یک ساعت است که آنجا هستند حیرت کرد. والریا نگران و از سوی دیگر آسوده خاطر بود. او بهتر از بقیه درد دانیل را می‌فهمید، روزگاری درد خودش بود.

پرستار در منزل را برای آن دو گشوده خطاب به والریا گفت: «او را به منزل ببر و بگذار استراحت کند.» خوشبختانه به سرعت تاکسی گیر آوردند. دقایقی بعد دانیل چیزی از بازگشتش به مدرسه به یاد نمی‌آورد. همه آنچه به خاطر داشت چسبیدن به رختخوابش، کهنه‌های کثیف میان پاهایش و درد جانکاهی بود که پرستار بدو وارد کرده بود. حالا به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. نه نیکلای، نه فرزندشان و نه حتی بخشی از آنچه اتفاق افتاده بود. به سادگی و با ناله‌ای ملایم خود را به رختخواب افکنده در کمتر از دو دقیقه کاملاً بیهوش شد.

فصل ۷

عصر همانروز نیکلای به دیدارش آمد. او را با لباس های بیرون در خواب عمیقی یافت. او از کار دانینا و جایی که رفته بی خبر بود و از این که سرانجام وی را در آرامش یافت خوشنود شد. لیکن وقتی کمی دقیق تر به وی نگریست چهره اش را کاملاً رنگ پریده و لبانش را کبود یافت. نبضش را گرفت. ناگاه دلهره ای بر وی مستولی گشت. کوشید فوراً او را از خواب بیدار کند اما موفق نشد. دانینا در خواب نبود بلکه در بیهوشی عمیقی به سر می برد. ناگهان از روی غریزه نه از دانسته های پزشکی ندایی درونش پیچید و پتو را پس زد. دید دانینا بر استخری از خون خوابیده. ساعت ها بود که او خونریزی داشت. و این بار یک لحظه هم تردید نکرد. یکی از بالرین ها را دنبال آمبولانس فرستاد و در نهایت وحشت شروع به در آوردن لباس های دانینا کرد. او تقریباً مرده بود و نیکلای نمی دانست چه مقدار خون از دست داده اما از مشاهده اطرافش مشخص بود که مقدارش بسیار زیاد است. و پارچه هایی که میان پاهایش پیدا کرد کل جریان را بر او

آشکار ساخت.

«آه، خدای من... آه... دانیلا...» هیچ کاری از دست نیکلای برای بند آوردن جریان شدید خون بر نمی آمد. دانیلا نیازمند جراحی بود و تازه در آن صورت هم نجات یافتنش قطعی نبود. مادام مارکوا به محض شنیدن این خبر به اتاق دانیلا آمد. صحنه‌ای که در اتاق کوچک خوابگاه ناظرش شد، کل داستان را نشان داد. نیکلای در کنار تخت دانیلا نشسته دست او را در دست گرفته و اشک‌هایش سرازیر بودند. نگاه مایوسانه او مادام مارکوا را تکان داد. به مجردی که مدیر مدرسه وارد اتاق شد تأسف و ناامیدی نیکلای به خشم مبدل گشت. به درستی پرسید: «چه کسی به او اجازه چنین کاری را داده؟ شما از این جریان خبر داشتید؟» لحنش از شکایت، اندوه و خشم حکایت می‌کرد.

مدیر با عصبانیت پاسخ داد: «من هیچ چیز نمی‌دانم... شاید حتی کمتر از شما. احتمالاً وقتی ما در کلیسا بودیم از مدرسه خارج شده.»

«چه مدت می‌شود؟»

«چهار یا پنج ساعت.»

«خدای من... شما نمی‌دانید این کار ممکن است او را به کشتن

بدهد؟»

«البته که می‌دانم.» هر کدام سعی داشتند دیگری را در وحشت خود از مرگ دختری که محبوب هر دویشان بود، سرزنش و محکوم کنند. خوشبختانه آمبولانس به سرعت رسید و دانیلا را به بیمارستانی که نیکلای می‌شناخت برد و نیکلای در آنجا حدس خود را با آنان در میان گذاشت. امکان نداشت دانیلا پیش از عمل به هوش آید. تقریباً دو ساعت طول کشید تا دکتر از اتاق عمل بیرون آمده مادام مارکوا و

نیکلای را که در اتاق انتظار خالی و ساکت ساعت‌ها نشسته به جلو خیره شده بودند، ملاقات کند.

نیکلای بلافاصله پرسید: «حالش چطور است؟» قیافه جراح چندان خوشحال نبود. اتفاق پیش آمده در حد یک فاجعه بود. آنان معادل یک چهارم خون بدنش به وی خون تزریق کرده بودند.

جراح به سنگینی گفت: «اگر زنده بماند، گمان می‌کنم باز هم بتواند بچه دار شود. اما نتیجه عمل هنوز قطعی نیست. او خون زیادی از دست داده و کسی که این بلا را به سرش آورده جز یک قصاب واقعی نبوده است.» آن گاه موقعیت او را از نقطه نظرات پزشکی برای نیکلای تشریح کرد و گفت که علاوه بر خونریزی شدیدی که داشته، آنان نگران عفونت‌های بعدی او هستند. جراح برای مادام مارکوا توضیح داد: «این اتفاق برایش آسان نخواهد بود. باید حتی اگر نجات پیدا کرد هفته‌ها و شاید بیشتر در بیمارستان بستری شود. فردا صبح بهتر می‌شود در این باره نظر داد... اگر بتواند شب را به صبح برساند. در حال حاضر ما هر کاری از دستان برآمد برایش انجام دادیم.» حرف‌های دکتر که تمام شد مادام مارکوا به آرامی می‌گریست.

نیکلای محترمانه پرسید: «می‌توانم او را ببینم؟» دکتر کوچکترین اطمینانی از بابت بهبودی دانیل به ایشان نداده بود و نیکلای جداً نگران بود.

«حالا هیچ کاری از دست تو بر نمی‌آید که برایش انجام دهی. هنوز بیهوش است و تا مدتی طولانی به هوش نخواهد آمد.»

«دلم می‌خواهد وقتی به هوش آمد در کنارش باشم.» نیکلای وحشت زده و متحیر از آنچه بدون اطلاع او پیش آمده و نتوانسته بود کوچکترین نقشی در منصرف کردن دانیل از انجام آن داشته باشد، بر

جای خشکش زده بود. به هر صورت راه حلی برایش پیدا می‌کردند. او تمام شب را بدان فکر کرده و جواب‌های مورد نظر را در ذهنش سبک و سنگین کرده بود. کارها می‌توانست مرتب و منظم شود، یا شاید او اینطور فکر می‌کرد.

به نیکلای اجازه داده شد به اتاق ریکاوری برود. دانیل به رغم خونی که دریافت کرده بود همچنان رنگ پریده می‌نمود. نیکلای به آرامی در کنارش نشست و دست آزادش را در دست گرفته، به آهستگی آن قدر نوازشش کرد تا اشک‌هایش سرازیر شد و به یاد روزهایی افتاد که با همدیگر گذرانده بودند و این که چقدر به او عشق می‌ورزید. اگر دستش به کسی که چنین بلایی را سر او آورده بود می‌رسید...

در اتاق انتظار، مادام مارکوا با افکاری مشابه و با رنج و اندوهی بی‌پایان دست و پنجه نرم می‌کرد و منتظر بود. این دو به هیچ شکلی نمی‌توانستند با هم کنار بیایند و برای هم مفید باشند. مادامی که دانیل در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، مدیرش و معشوقش هر کدام در افکار و دنیای خاص خودشان غوطه‌ور بودند.

تقریباً نیمه‌های شب بود که دانیل با ناله‌ای رقت‌انگیز تکان خورد. لباسش خشک شده و به سختی می‌توانست چشم بگشاید اما به محضی که سرش را برگرداند، چشمش به او افتاد. و با به یاد آوردن مبهم آنچه با خود کرده بود، ناگاه بغضی خفه گلایش را فشرد.

نیکلای او را در آغوش کشیده همچون کودکی گریست و از وی به خاطر عذابی که نصیبش ساخته، عذر خواست. «آه، دانیل... من واقعاً متأسفم...» او دانیل را به خاطرکاری که کرده بود سرزنش نکرد. برای این کار خیلی دیر شده و بعلاوه دانیل بهای سنگینی بابتش پرداخته

بود. «چرا این کار را کردی؟ چرا به من چیزی از تصمیمت نگفتی؟»
 «می دانستم تو هرگز... به من این اجازه را نخواهی داد.» اشک های او هم سرازیر شد و هر دو بی صدا برای همدیگر و کودک متولد نشده شان گریستند. اکنون بیشترین چیزی که نیکلای می خواست بهبودی دانیلا بود که با یک نگاه به راحتی می شد فهمید زمان درازی برای دستیابی به آن لازم است. صبح روز بعد که دکتر جراح به نیکلای اطمینان داد دانیلا از مرگ نجات یافته، آرامشی دوباره بر او مستولی گشت و اشک شوق بر گونه هایش سرازیر گردید. آن گاه به خاطر احترام به دانیلا، نزد مادام مارکوا رفته او را در جریان گذاشت. مادام مارکوا پس از مدتی گریستن بدون دیدن دانیلا بیمارستان را ترک کرد. جراح گفته بود که وی ضعیف تر و بیمارتر از آن است که بتواند با کسی ملاقات کند.

نیکلای تا عصر آن روز از کنار تخت دانیلا تکان نخورد و سپس به منزل آمد تا لباس عوض کرده به عیادت آلکسی برود و مطمئن شود دکتر بوتکین هنوز مراقبش است. برای دکتر بوتکین توضیح داد که یکی از دوستانش در بیمارستان بستری بوده و لازم شده تا الان کنارش بماند. و گرچه همکاریش سوالی در این خصوص از او نکرد، اطمینان داشت که وی چه کسی است.

دکتر بوتکین که از دیدن قیافه درب و داغان نیکلای یکه خورده بود به آهستگی پرسید: «حالش خوب خواهد شد؟» برای نیکلای هم مثل دانیلا شب طاقت فرسایی بود.

«امیدوارم.»

آن شب دیر وقت به بالین دانیلا برگشت و تمام شب را مانند شب گذشته بدون چشم بر هم گذاشتن در کنارش نشست. دانیلا هر از گاهی

بهوش آمده و دوباره از حال می‌رفت. هذیان می‌گفت، ناله می‌کرد و با کسانی که نیکلای نمی‌شناخت حرف می‌زد و در این میان بارها اسم نیکلای را بر زبان آورده از او کمک می‌طلبید. دیدن محبوبش قلبش را هزار پاره می‌کرد ولی در میان همه این اتفاقات آرام نشسته در حالی که دست دانیلا را در دست داشت به آینده‌شان می‌اندیشید و به فرزندان دیگری که ممکن بود در آینده داشته باشند.

دو روز طول کشید تا خونریزی کاملاً قطع شد و ظاهراً تزریق خون اثر خودش را بخشید. دانیلا هنوز قدرت برخاستن نداشت و نیکلای سوپ و فرنی دهانش می‌کرد و مثل یک پرستار دلسوز شب‌ها در کاناپه کنار اتاق دراز می‌کشید و تا صبح بیدار می‌ماند. وقتی حال دانیلا کمی بهتر شد، نیکلای جرأت کرد بخوابد. در ظاهر درب و داغان و در باطن به خاطر نجات جان دانیلا سپاسگذار بود.

«امروز حالت چطور است؟» به حلقه‌های سیاه زیر چشمانش نگریست. چهره‌اش رنگ پریده بود.

دانیلا به دروغ پاسخ داد: «کمی بهترم.» به خاطر نمی‌آورد هیچکدام دیگر از دخترها در شرایط مشابه او تا بدین حد بیمار شده باشند. گو اینکه گاه گاهی می‌شنید کسانی از این کار جان خود را از دست می‌دهند اما آن لحظه تصور درستی از ریسکی که می‌کرد در ذهن نداشت. اگر هم می‌داشت به هر صورت این کار را انجام می‌داد. او حس می‌کرد دیگر کوچکترین شانسی برایش نمانده و با وجود این که نیکلای در کنارش بود، می‌دانست دیگر هیچگاه صاحب فرزندی نخواهد شد. این جریان همه فکرش را تحت الشعاع قرار داده بود؛ زندگی نیکلای و حرفه خودش. در زندگی آن دو مکانی برای تولد یک موجود جدید وجود نداشت. آنان به سختی، سر پناهی برای

خودشان می یافتند. مهم نبود که چقدر عاشق نیکلای است. زندگی ایشان فقط از قول و قرارها، دیدارهای دزدکی و لحظه‌های کوتاه و ناپایدار تشکیل می شد و در کنارش امید به آینده. هنوز زندگی درست و حسابی نداشت که بشود فرزندی را به آن افزود.

«می خواهم همراه من به تزارسکوسلو برگردی.» دانیل چشمانش را بست. این بار نیکلای مطمئن بود که صدایش را می شنود. ناگاه با شنیدن حرف نیکلای مضطربانه آنها را گشود. «می توانی دوباره در ویلایت مستقر شوی. هیچکس نمی فهمد بیماری ات چیست یا چه اتفاقی افتاده.» گرچه خود نیکلای هم می دانست که دانیل تا مدتها قدرت حرکت و انتقال به محلی دیگر را نخواهد داشت. خطر عفونت همچنان تهدیدش می کرد. خطری که به راحتی می توانست مرگبار باشد. نیکلای هم مثل جراح دانیل نگرانی‌های عمیقی از این بابت داشت.

«نمی توانم این کار را بکنم. دیگر روی دیدن تزارینا را ندارم.» آرزویی بیش از زندگی مجدد با نیکلای نداشت. لذت در کنار او بودن از خاطرش نمی رفت. لیکن قادر نبود مدرسه را به قصد بهبودی ترک گوید. می دانست این مرتبه دیگر مادام مارکوا او را نخواهد پذیرفت و یا به خاطر ترک بالت از گناهِش نخواهد گذشت، چه مریض باشد چه سالم. برای آخرین نگاهت خود تاوان سنگینی پرداخته و حالا نیازمند بالت بود. نیکلای نمی توانست در این خصوص کمکی به وی بکند. او آزاد نبود با دانیل ازدواج کرده، مراقبش باشد و یا از نظر مالی حمایتش کند. دانیل باید روی پاهای خودش می ایستاد.

نیکلای با دقت گفت: «تو تا مدتها نخواهی توانست تمرینات را از سر بگیری.» و آن گاه تصمیم گرفت عقیده‌اش را با وی در میان

بگذارد. «می‌خواهم از موضوع دیگری با تو سخن بگویم. این مدت که تو بیهوش بودی من به هزاران راه حل برای مشکلمان فکر کردم. ما نمی‌توانیم به این شکل ادامه دهیم. ماری کوتاه نخواهد آمد. بعلاوه سال‌ها وقت می‌برد تا من بتوانم برای تو خانه‌ای بخرم و مطمئنم مادام مارکوا هم به این سادگی‌ها نمی‌گذارد از مدرسه‌اش بیرون بیایی. من می‌خواهم با تو باشم، دانیلا. می‌خواهم زندگی مشترکی درست کنیم، دو نفری و خارج از همه مشکلات و به دور از همه آنها که می‌خواهند ما را از هم دور نگه دارند. می‌خواهم طعم یک زندگی واقعی را بچشم، حتی اگر مجبور شوم فرسنگ‌ها از اینجا دور شوم... خیلی دور، جایی که بتوانیم خودمان دو نفر آن را بسازیم. ممکن است نتوانیم ازدواج کنیم ولی چه لزومی دارد مردم این را بدانند؟» و افزود: «در جایی دیگر شاید بتوانیم صاحب بچه شویم.» حزن و اندوه چهره دانیلا را پوشاند و نیکلای دست او را فشرد. هر دویشان فقدان آنچه را پیش آمده بود به وضوح حس می‌کردند.

«جایی برای رفتن نداریم. کجا می‌توانیم برویم؟ کجا می‌توانیم زندگیمان را تأمین کنیم؟ اگر مادام مارکوا مرا اخراج کند، هیچ مدرسه دیگری پذیرایم نخواهد شد.» فکر دانیلا حول مسکو و شهرهای دیگر می‌چرخید اما نیکلای در اندیشه مکان‌های دورتری بود. نقشه او بسیار دورتر از جاهایی بود که دانیلا جرأت تفکرش را داشته باشد. «من یک پسرعمو در امریکا دارم. در محلی به نام «ورمونت». شمال شرقی امریکاست. می‌گویند آنجا خیلی به روسیه شباهت دارد. من پول کافی برای خرج سفر را دارم. در بدو ورود می‌توانیم مدتی در منزل او زندگی کنیم تا من کار پیدا کنم. تو هم می‌توانی به تدریس باله بپردازی.» دانیلا می‌دانست نیکلای به دلیل داشتن همسر

انگلیسی اش به این زبان کاملاً مسلط است. اما دانیل انگلیسی بلد نبود و هیچگاه فکر زندگی در مکانی به آن دوری را نکرده بود. لذا تفکر بیشتر در این باره برایش رعب انگیز و غریب می نمود.

«چطور می توانیم چنین کاری بکنیم نیکلای؟ آیا امکان طبابت برای تو در آنجا وجود دارد؟» از پیشنهاد نیکلای که مایل بود او را تا نیمی از کره زمین به دنبال خود بکشاند حیرت زده شده بود.

نیکلای با دقت جواب داد: «حداکثر، من باید دوره های خاصی از پزشکی را در آنجا بگذرانم. این کار کمی وقتم را می گیرد و در این مدت می توانم از طرق دیگری پول در بیاورم.» دانیل که به سخنانش گوش می داد از خود پرسید که چه طریقی ممکن است وجود داشته باشد؟ برف روبی؟! یا تمیز کردن اصطبل ها و نگهداری از اسب ها؟! این چشم انداز ناامید کننده بود. مطمئناً مدرسه باله ای در ورمونت یا هر چه که اسمش بود وجود نداشت و دانیل حداقل این یکی را خوب می دانست. پس به چه کسی باید تعلیم می داد؟ آیا کسی پیدا می شد که به او یا نیکلای حقوقی پردازد؟ چطور می توانستند خودشان را به امریکا برسانند؟ «تو باید به من اجازه این کار را بدهی دانیل. به خاطر هردویمان. این تنها شانس ماست. دیگر نمی توانیم اینجا بمانیم.» لیکن ترک آن محل مستلزم چشم پوشی و نادیده انگاشتن بسیاری چیزها بود، ترک همسر و فرزندان، تزار و خانواده اش که آن اندازه با وی مهربان بودند و مادام مارکوا و «مدرسه باله مارینسکی» که تنها خانه ای بود که دانیل از کودکی می شناخت. او همه چیزش را تقدیم آنان کرده بود. زندگی اش، روحش، نیرو و توانش و جسمش و در مقابل، ایشان به وی آن زندگی را داده بودند که تنها چیزی بود که در دنیا می شناخت. در این محلی که به اصطلاح ورمونت نامیده می شد

می خواست چکار کند و اگر نیکلای از وی خسته شده در آنجا رهایش می کرد تکلیفش چه بود؟ اولین بار بود که اجباراً به این چیزها اندیشید و بقدری وحشت برش داشت که نیکلای با یک نگاه همه را در چشمانش خواند و کل نگرانی هایش را از زندگی در آن محل حس کرد.

«نمی دانم... آنجا خیلی دور است... و اگر پسر عموی تو ما را نپذیرد چه؟»

«می پذیرد. او مرد مهربانی است. از من بزرگتر و مجرد است. همسرش را از دست داده و فرزندى ندارد. سالهاست از من دعوت می کند به دیدارش بروم. اگر بگویم که به کمکش نیاز داریم جواب رد نخواهد داد. منزل بزرگ و ثروت فراوانی دارد. صاحب بانکی در امریکا است و تنها زندگی می کند. شک ندارم که از آمدن ما به امریکا استقبال خواهد کرد. دانیلا، این تنها امید ما برای رسیدن به یکدیگر است. باید در جایی دیگر همه چیز را از نو شروع کنیم و اینجا را به فراموشی بسپاریم.»

با این احوال دانیلا همان اندازه که دلش می خواست با او باشد، همانقدر هم شک داشت که توان انجام این خواسته او را داشته باشد. «حالا لازم نیست در باره اش فکر کنی. سعی کن هر چه زودتر قوی و سالم شوی، آن گاه بیشتر در این باره حرف خواهیم زد. در این مدت من نامه ای به پسر عمویم می نویسم و نظرش را در این خصوص جویا می شوم.»

«نیکلای هیچکس ما را نخواهد بخشید.» اندیشه خالصانه به آن سراسر وجود دانیلا را از اندوه و وحشت آکند.

«و اگر اینجا بمانیم چه؟ آن وقت چه چیزی خواهیم داشت؟»

لحظه‌های دزدکی یا چند هفته کوتاه در سال وقتی تزارینا از تو دعوت می‌کند به لیوادی یا تزارسکوسلو بیایی؟ من می‌خواهم یک زندگی مشترک داشته باشیم. می‌خواهم هر روز صبح در کنارت از خواب بیدار شوم، در ناخوشی‌ها نزدیکت باشم... نمی‌خواهم نظیر اتفاقی که افتاد برایت پیش بیاید... دانیلا، من می‌خواهم بچه دار شویم.» دانیلا هم خواستار این زندگی بود ولی نه به شکلی که نیکلای می‌گفت. در این صورت آنان ملزم بودند برای بدست آوردن آزادی، وابستگی‌ها و عزیزانشان را فراموش کرده یا از خود برنجانند.

«پدر و برادرانم چه می‌شوند؟» خانواده او اینجا بود، گذشته‌اش، زندگی‌اش. نمی‌توانست صرفاً به دلیل عشقش به نیکلای از همگی ایشان چشم‌پوشد. گرچه نیکلای به خاطر او به انجام این کار رضایت می‌داد. او هم به اندازه دانیلا عزیزانش را از دست می‌داد و لطمه می‌خورد. باید همسر، فرزندان و شغل محبوبش را فدا می‌کرد. نیکلای به یادش آورد: «تو خودت گفتی خانواده‌ات را خیلی کم می‌بینی.» حدود دو سال بود که پدر و برادرانش در جبهه بودند. «آنها هم به خاطر تو خوشحال خواهند شد.» نیکلای تمام تلاشش را برای راضی کردن دانیلا بکار برد. «تو که نمی‌توانی تا ابد برقصی، دانیلا.» این را که می‌گفت، حرف‌های همیشگی مادام مارکوا در ذهن دانیلا رژه می‌رفت

«من می‌توانم مثل مادام مارکوا پس از آن به تدریس باله پردازم.»
 «در ورمونت هم این امکان راداری. اصلاً شاید خودت یک مدرسه باله باز کردی. من کمکت می‌کنم.» ظاهراً تفکرات نیکلای در این ارتباط بسیار محکم و قوی بود.
 «باید در این باره فکر کنم.»

«فعلاً استراحت کن. بعداً بیشتر صحبت می‌کنیم.» دانیل سر تکان داد و دوباره به خوابی عمیق فرو رفت. آن شب را با کابوس‌های در هم و برهمی از محل‌های ناشناخته و غریب به صبح رساند. خواب دید نیکلای را در آنجا گم کرده و در خیابان‌ها سرگردان است و به دنبالش می‌گردد و هر چه بیشتر می‌گردد، کمتر از او اثری می‌یابد. وقتی در بیمارستان چشمانش را گشود و دید او رفته، در تنهایی گریست. نیکلای یادداشتی برایش گذاشته بود که به سرکشی آلکسی می‌رود و صبح روز بعد به دیدارش خواهد آمد. ولی دانیل در آن هنگام غرق افکار دیگری بود.

دو هفته تمام در بیمارستان ماند و هنگام مرخصی دکتر به وی گفت که باید دو هفته دیگر نیز در منزل استراحت کند. نیکلای می‌خواست او را به ویلایش در تزارسکوسلو ببرد ولی مادام مارکوا آشکارا با این تصمیم مخالفت کرد. قصد وی انتقال دانیل به مدرسه بود و اذعان داشت که در شرایط حاضر، چنین سفر درازی به تزارسکوسلو به هیچ وجه برای سلامتی او خوب نیست. دانیل توان مقابله با حرف وی را نداشت. مدیرهٔ بالت در این خصوص بسیار قاطع بود مایل نبود بار دیگر به دانیل اجازه دهد از چنگالش بگریزد. نمی‌خواست مجدداً چهار ماه دیگر دور از او باشد و با معشوقش «جبران گذشته‌ها» را بکند. مدیره اینبار بسیار سختگیر و سازش‌ناپذیر عمل کرد و دانیل در مواجهه با شدت عمل و خشونت وی به بالت بازگشت.

نیکلای همانگونه که در اولین دیدارشان به هنگام آنفولانزای دانیل رفتار کرده بود، هر روز به دیدارش می‌آمد و تا جایی که می‌توانست نزدش می‌ماند. حداقل چند ساعت در روز، در اتاق کوچک خوابگاه

وی می نشست و دانیل خوابیده در بستر استراحت می کرد. و هر زمان که با دانیل در باغچه کوچک مدرسه قدم می زد با وی از ورمونت سخن می گفت. او برآستی متقاعد شده بود این تنها راه حل است و مصمم بود هر چه زودتر همراه دانیل به آنجا بگریزد. پیشنهاد نیکلای برای تابستان سال آینده بود که چند ماهی تا آن باقی نمانده بود.

«تا آن موقع حال تو هم بهتر شده و می توانی کارت را در اینجا تمام کنی. نمی توانیم زمان مناسب را دقیقاً پیش بینی کنیم. باید هر موقع که توانستیم و در میان برنامه هایمان درنگی پیش آمد، از اینجا بگریزیم.» آن سال دانیل بیست و دو ساله می شد و زمان برای تشکیل یک زندگی جدید در امریکا، مثل خیلی های دیگر مناسب بود. خیلی کسانی که به دلایلی به پیچیدگی دلیل ایشان بدانجا روی آورده بودند. دانیل قول داد در این باره فکر کند ولی در آن ساعات تنها چیزی که مغزش را اشغال کرده بود، ترس و وحشت مهاجرت به ورمونت بود. مادام مارکوا به راحتی متوجه شد بار دیگر به دردسر افتاده است. دانیل همچنان خسته و رنگ پریده بود و هر بار پس از رفتن نیکلای عمیقاً متأثر و نگران نشان می داد. نیکلای از دانیل خواسته بود با او هم عقیده شده، تا انتهای دنیا بدنبالش برود و در این باره کاملاً به وی اطمینان داشته باشد. لیکن برای دانیل، با تمام عشقی که به او داشت این درخواست بسیار بزرگی بود.

یک روز بعد از ظهر که مادام مارکوا به دیدارش آمد محتاطانه گفت: «تو به دردسر افتاده ای دانیل، و در کنار تختش نشست. نیکلای تازه وی را ترک کرده و طبق معمول حرفهای همیشگی را تکرار نموده بود. از آینده شان، از ورمونت، از پسر عمویش و ترک روسیه و بالت. «او از تو می خواهد که ما را ترک کنی، اینطور نیست؟» سوالش معقول

بود و دانیل پاسخی نداد. نه می خواست دروغ بگوید و نه می توانست حقیقت را بیان دارد. مدیرش ادامه داد: «همیشه به همین شکل است. آنها عاشق شخصیت تو و آنچه هستی می شوند ولی بعداً می خواهند آن را از چنگت بیرون آورند. به تو قول می دهم دانیل. اگر ما را ترک کنی از بین خواهی رفت. تو بدون بالت هیچ هستی. و زمانی که او بخاطر زنی زیباتر و دلفریب تر و شاید حتی جوانتر طردت کرد، تمام زندگی ات افسوس آن بخش از قلب و وجودت را خواهی خورد که در اینجا جا گذاشتی.» حرفش چون جمله ای مرگبار بر دل دانیل نشست چرا که به شکلی حق با او بود. این تغییری بود برای آنچه دانیل نامیدانه آرزویش را می کرد. این پایان زندگی او به عنوان یک بالرین و شروع آن با نیکلای بود. یک زندگی واقعی با کسی که دانیل خواهانش بود. برای رسیدن به آن می بایست همه آنچه را اکنون داشت فدا کند، مثل نیکلای.

«اگر او واقعاً دوستت داشت، دانیل... هیچگاه از تو نمی خواست بالت را رها کنی.»

«اگر اینجا بمانم وقتی پیر شوم بدون او چه خواهم کرد؟» به گذشته با ارزشت نگاه خواهی کرد. به زندگی که از به خاطر آوردنش احساس غرور کنی و هیچ کس نتواند آن را از تو بگیرد، به جای آن زندگی شرمسارانه و ننگ آوری که او تقدیمت می کند. دکتر متأهل است و همسرش دست از وی بر نمی دارد. تو باید تا ابد نقش معشوقه اش را بازی کنی. یک بالرین بی ارزش که هم خوابه اوست، فقط همین.»

اما در آن لحظه ارتباطی به مراتب بیش از اینها میان آنان وجود داشت. و دانیل این را می دانست. لذا غمگینانه گفت: «شما ارتباط ما

را خیلی پست و بی ارزش جلوه می دهید در حالی که اینطور نیست.»
 «دقیقاً از همان قماش است. در آغاز همه چیز بسیار رومانئیک و شاعرانه است. مثل خوابی که تصور کنی در آینده به واقعیت خواهد پیوست. و بالاخره یک روز که چشم بگشایی می بینی جز کابوس چیزی نبوده. بالت تنها زندگی همیشگی توست، زندگی که برایت معنا و مفهوم و درآمد داشته باشد. زندگی که برای به دست آوردنش سالیان درازی به سختی زحمت کشیده و کار کرده ای. آیا می توانی این چیزها را به خاطر مردی که حتی نمی تواند با تو ازدواج کند دور بریزی؟! به اتفاقی که همین چند روز پیش برایت افتاد نگاه کن. چقدر خوشایند و زیبا بود؟! و چقدر رویایی؟!» این حرف بیرحمانه ای بود و دانیل از شنیدنش عصبی شد. اگر حق با او باشد چه؟ اگر یک روز نیکلای وی را پس بزند چه خواهد شد؟ اگر رها کردن بالت باعث شود که تمام عمرش افسوس آن را بخورد و از ورمونت تنفر پیدا کند چه؟ یا اگر در کنار هم به خوشبختی نرسند تکلیف چیست؟ چه کسی می توانست جواب سوال هایش را بدهد؟ هیچ قطعیتی در نقشه ها و برنامه ریزی های نیکلای وجود نداشت. هر چه بود قول و قرار بود و امید و آرزو و رویا. با تمام این احوال نیکلای حاضر بود حرفه پزشکی، امنیت کاری و خانواده ای را که ماحصل پانزده سال زندگی بود به خاطر وی رها کند. نیکلای آماده فدا کردن همه چیز به خاطر دانیل بود. پس چرا او از عهده این کار برنیايد؟

مادام مارکوا یک بار دیگر به او یاد آور شد: «تو باید در این مورد بیشتر فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری.» لیکن دانیل می دانست که قادر به گرفتن تصمیمی که به نظر مدیرش عاقلانه باشد نیست. ترک بالت در شرایط کنونی زندگی او را زیر و رو می کرد اما از دست دادن

نیکلای از پا درش می آورد. فکر تنها به این مطلب ناخودآگاه او را به گشتن عقب گردنبدن قاب طلائی که نیکلای به وی هدیه کرده بود سوق داد و هنگامی که آن را برگردن، زیر بلوزش یافت آرامشی عجیب وجودش را در برگرفت. عمیقاً عاشق نیکلای شده بود. شاید به آن اندازه که قید همه چیز را زده، ریسک همراهی با او را تا آن سوی دنیا به جان بخرد. اکنون فقط قادر بود به قلبش رجوع کند نه چیز دیگری.

مادام مارکوا دانیل را با افکارش تنها گذاشت. او بذر مورد نظرش را در وجود دانیل کاشته و اکنون امید داشت به محصول برسد. می خواست دانیل ضرر و زیان و وحشت ترک بالت را حس کند. حس کردن یک زندگی تأسف بار و حزن آور. اندیشه دقیق وی این بود. تنها زندگی که مادام مارکوا می شناخت، تنها زندگی که همواره خواهانش بود و حالا تمایل داشت آن را به عنوان ارثیه به دانیل انتقال دهد. علائق مقدسی که چون زنجیر دست و پای او را می بست، جام شراب مقدس عیسی و عصایی که دست به دست از معلم به شاگرد و شاگرد به معلم می گشت و دو باره این چرخه تکرار می شد. بی وقفه، بی پایان، آن پیمان مقدسی که به هنگام ورود به مدرسه یاد کرده بودند. عشقی که شدیدتر از آن حدی بود که بتوان در انتها از آن گریخت و فداکاری های بی پایان. ماندن در اینجا به منزله به فراموشی سپردن تمام آرزوهای بود که دانیل از زندگی آینده اش با نیکلای داشت. به عبارتی فراموش کردن امیدهایش بود. اما ترک روسیه نیز مفهوم از دست دادن واقعیت وجودی اش را داشت. واقعیت آنچه که عمری بوده. وضعیت او در آن شرایط، غذایی الیم بود. چون هر راهی را که برمی گزید نیازمند چنان از خود گذشتگی بود که حتی اندیشیدن

به آن داینارا در تأثری شدید فرو می برد. تنها کاری که می توانست بکند دعا کردن و تقاضای یافتن پاسخ درست از جانب خداوند بود.

فصل ۸

یک ماه تمام دانینا نتوانست برقصد. اولین کلاسش را در اول آوریل شروع کرد. بیرون برف همچنان زمین را پوشانده بود و یک بار دیگر وی مجبور شد سخت تر از گذشته تلاش کند تا نیرو و مهارت قبلی اش را بازیابد. ولی این بار بازگشت به وضعیت اولیه سریع تر انجام شد. حالا قوی تر و از سلامتی بیشتری برخوردار بود.

در طول یک هفته توانست دوباره به تمرینات خاص نمایشی بپردازد و در اوایل ماه مه از همه نظر آماده اجرای نمایش بود. اکنون بالغ بر یک سال از آشنایی اش با نیکلای پس از اولین اقامت طولانی و خاطره انگیزشان در ویلای تزار پس از آنفولانزای دانینا می گذشت. و در این یک سال کمتر چیزی تغییر یافته بود. هنوز عمیقاً دلباخته یکدیگر بودند. نیکلای همچنان متأهل و دانینا هنوز در بالت به سر می برد. معهذ ذره ای به یافتن راه حلی برای مشکلشان دست نیافته بودند. اگر چیزی بود، سنگربندی هر چه بیشتر ماری آبراجنسکی در پذیرش برای جدایی از نیکلای بود. و در سال گذشته دو دل داده فقط

توانسته بودند مقادیر اندکی پول برای آینده‌شان ذخیره کنند. تنها چیزی که هر دو از آن اطمینان داشتند این بود که همچنان خواستار تشکیل یک زندگی مشترکند. چگونگی دست یافتن به آن مانعی بود که ایشان بتدریج سعی در فائق آمدن بر آن داشتند. دانیل نتوانست خودش را راضی به رفتن به ورمونت کند. این تغییر بزرگی بود. خیلی دور و بزرگ و ناشناخته و وهم‌آور. و نیکلای در طول این مدت همچنان به تلاش خود برای متقاعد کردن وی ادامه داد.

یکی از شاهزاده خانم‌ها در ماه ژوئن بیمار شد و تمام وقت دکترهای قصر را به خود اختصاص داد. آن روزها نیکلای فرصت کمی برای ملاقات دانیل می‌یافت. دانیل وضع او را می‌فهمید. در اوایل جولای مصیبت دیگری که خبر از کشته شدن برادر بزرگش در «سرنویچ» می‌داد، او را از پا انداخت. تا حالا دو تا از آنها را از دست داده بود و از نامه‌های جدید رسیده فهمید پدرش هنگام مرگ فرزند در کنارش بوده و همه چیز را به چشم خود دیده است. او با پسرش زیر رگبار مسلسل‌ها گلوله‌باران می‌شدند که وی به طور معجزه‌آسایی از مهلکه جان سالم بدر برده و در آن حال نخستین فرزندش هدف دشمنان قرار گرفته و در جا کشته شده بود.

دانیل خبر را به سختی پذیرا شد و تا هفته‌ها پس از آن احساس بی‌رمقی و بی‌روحي می‌کرد. جنگ داشت تاوان خود را از همه‌ی ایشان حتی آنان که در بالت بودند نیز می‌گرفت. بالرین‌ها عموماً برادران، دوستان و پدران خود را در جبهه از دست داده بودند و حتی یکی از مریبان، دو پسرش را همزمان در ماه آوریل از دست داد. دنیای در بسته‌ی آنان هم از هجوم وحشیانه‌ی جنگ در امان نمانده بود. تنها چیزی که دانیل می‌توانست در آن سال به آن دل ببندد

تعطیلات دیگری بود که امکان داشت در لیوادیبا با خانواده سلطنتی و نیکلای داشته باشد. و این دفعه مادام مارکوا مخالفتی نکرد. وی پس از آخرین بیماری دانیبا به تعهد ناخوشایندی با نیکلای رسیده بود. اطمینان داشت که نیکلای با شادمانی دانیبا را از چنگ وی بیرون آورده است ولی ظاهراً ستاره جوان بالت هیچ عملی ناشی از خواستش برای ترک بالت بخاطر نیکلای نشان نمی داد؛ و مادام مارکوا دیگر داشت خاطر جمع می شد که دانیبا قادر نخواهد بود خود را به رفتن از آن مکان راضی کند. همانگونه که همیشه مادام مارکوا فکر می کرد، بالت زندگی دانیبا بود.

آن سال تزار در لیوادیبا حضور نداشت. او با ارتشش در «موکیلف» بود. بنابراین جز همسر و فرزندان و دو دکتر قصر و دانیبا، کس دیگری در آنجا حضور نداشت. تزارینا و دخترانش مرخصی کوتاهی در مراقبت از سربازان مجروح به خود داده بودند و از اینکه دوباره در لیوادیبا هستند خشنود بودند. حالا با دانیبا دوستان قدیمی شده و دانیبا و نیکلای خوشحال تر از همیشه نشان می دادند برای هر دوی ایشان دوران بی نظیری بود، لحظه های به یاد ماندنی در میان تعطیلی های موقت و گذرایی که دست می داد و آنان را در برابر دنیای پرخطری که به ظاهر خیلی از ایشان دور بود، حمایت می کرد. در پناه امنیت لیوادیبا آنان ظاهراً از واقعیاتی که مدت ها بود بی رحمانه همه چیز را در کام خود فرو می برد، در امان می ماندند.

هر روز عصر به پیک نیک می رفتند، ساعت ها قدم می زدند و شنا و قایقرانی می کردند و هنگامی که دانیبا با آلکسی به بازی های آشنای قدیمی می پرداخت حس می کرد به دوران کودکی بازگشته. آن سال حال عمومی آلکسی چندان رضایت بخش نبود و به نظر سر حال

نمی آمد با این وجود از اینکه در میان حلقه خانواده و دوستان عزیزش بود خوشحالی می کرد.

نیکلای می کوشید بار دیگر با دانیل از ورمونت سخن بگوید. حالا جواب های دانیل مبهم و نامشخص بود. آن سال او در تمام نمایشات باله نقش های اصلی را بر عهده داشت. مادام مارکوا می دانست چگونه او را در سن پترزبورگ نگه دارد. و دانیل و نیکلای مجدداً توافق کردند تا کریسمس آینده صحبتی از ورمونت نکنند، حداقل تا پایان اولین دوره کاری دانیل. این توافق برای نیکلای به هیچ روی خوشایند نبود ولی به خاطر دانیل آن را پذیرفت.

زمانی ارزش تصمیم آنها برای ماندن مشخص گردید که پسر بزرگ نیکلای به تیفوئید مبتلا گشت. ماه سپتامبر بود و پسرک تقریباً از دست رفته به نظرمی رسید. درمان او همه انرژی نیکلای و دکتر بوتکین را گرفت. دانیل نیز نگران پسرک بود و هر روز به نیکلای نامه نوشته همدردی خود را با او ابراز می کرد. می دانست چقدر فرزندان او را دوست دارد. دانیل پیش خود فکر می کرد که اگر هنگام مریضی پسر نیکلای آنان در ورمونت می بودند و نیکلای دسترسی به فرزندش نداشت چه فاجعه ای می شد. در آن صورت اگر حال پسرک بدتر و خدای ناکرده اتفاقی برایش می افتاد نیکلای هیچگاه خودش یا دانیل را نمی بخشید و تا ابد خود را بدین خاطر سرزنش می کرد. این حادثه دانیل را در تصمیمش برای عدم پذیرش پیشنهاد نیکلای مستحکم تر ساخت. آنان در این کشور وابستگی ها و علاقه مندی های زیادی داشتند و خیلی تعهدات که نمی شد نادیده شان انگاشت یا از آنها گریخت.

به رغم بیماری سال گذشته دانیل، اکنون پیشرفتش در باله بهتر از

گذشته‌ها بود. هر زمان برنامه اجرا می‌کرد تا مدتها ورد زبان مردم می‌شد و اکنون نام او در سراسر روسیه پیچیده بود. وی فی الواقع بزرگترین بالرین جوان روزگار خود شده بود. نیکلای ناامیدانه به او افتخار می‌کرد و بیشتر از همیشه عاشق و شیفته‌اش بود. هر موقع می‌توانست به دیدار برنامه‌هایش می‌آمد و در یکی از این برنامه‌ها در ماه نوامبر با پدر و یکی از برادرانش ملاقات کرد. حالا فقط دو برادر باقی مانده بودند و نفر دیگر به تازگی مجروح شده بود و در یکی از بیمارستان‌های مسکو بستری بود.

پدر و برادر دانیل نمی‌دانستند نیکلای چه نقشی در زندگی او دارد و دانیل تا چه اندازه عاشق اوست. ظاهراً هر سه مرد از دیدار یکدیگر خوشنود شدند نیکلای برای ایشان آرزوی موفقیت کرد و در آن حال که پدر با نگاهی تحسین‌آمیز دخترش را می‌نگریست به کلنل به خاطر داشتن چنین دختر با استعداد و بی‌نظیری تبریک گفت. و بدین ترتیب آن سه از یکدیگر جدا شدند. راحت می‌شد عشق پدری را در چشمان این مرد پا به سن گذاشته خواند. وی همیشه می‌دانست که آوردن دخترش به بالت در کودکی، پاسخ درستی به آینده او بوده است. اقامت مادام‌العمر دانیل در بالت یگانه تصویری بود که در ذهن پدرش جایگیر شده و جز این پیش‌بینی دیگری نمی‌کرد. حتی به فکرش هم نمی‌رسید که دخترش روزی اندیشه ترک بالت را به ذهن خود راه دهد.

سرانجام هنگامی که کریسمس از راه رسید، دانیل قادر نبود حتی یک لحظه دیگر برای رفتن به تزارسکوسلو و زندگی با نیکلای در کلبه کوچکی که ظاهراً داشت از آن خودشان می‌شد طاقت بیاورد. اگر زندگی در آنجا می‌توانست راه حلی برای مشکلشان باشد چقدر حل

این مشکل آسان می‌شد. اما آنان فقط می‌توانستند هر از گاهی، شاید برای چند روز یا چند هفته کوتاه در زمان‌هایی دزدکی و عجلولانه ملاقاتی داشته باشند.

دانیل در مجلس رقص کریسمس خانواده سلطنتی با نیکلای همراه بود. گو این که این میهمانی شباهت و ابهت جشن‌های پیش از جنگ در خانواده سلطنتی را نداشت، با این همه بالغ بر صد میهمان در آن شرکت داشتند.

دانیل با لباس شبی که هدیه تزارینا بود در میان مدعوین چون ستاره‌ای می‌درخشید. لباس از مخمل قرمز و مزین به خز سمور بود و دانیل با داشتن آن بر تن به مانند خود ملکه، یک شاهزاده به تمام معنی شده بود. میهمانان در گوشه و کنار سالن از زیبایی، وقار، جذابیت و تواضع دانیل سخن می‌گفتند و نیکلای دست در دست او مانند شاهزاده‌ای جذاب و دوست داشتنی قدم می‌زد.

در راه بازگشت به ویلای کوچکشان با سورت‌مه سر پوشیده، دانیل خطاب به نیکلای گفت: «امشب به من خیلی خوش گذشت، به تو چطور؟» روز بعد آنان به صرف نهار در قصر دعوت شده بودند. این آن زندگی بود که دانیل آرزویش را می‌کرد. احساس این که مانند همسر او می‌تواند همپای رقصش در تمام مجالس و یا جاهای دیگر باشد. آن تاریخ نزدیک به دو سال از ارتباط ایشان می‌گذشت.

تنها چیزی که لطافت و لذت آن شب را بر هم می‌زد گروه‌های کوچکی بودند که در گوشه و کنار میهمانی از شایعاتی مبنی بر بروز یک انقلاب سخن می‌گفتند. گرچه این امر نامحتمل و بی‌معنی به نظر می‌رسید اما ناآرامی‌هایی که بتدریج داشت گسترده‌تر و سازمان‌یافته‌تر از گذشته در میان مردم شهر شدت می‌گرفت نگران

کننده بود و تزار همچنان از سرکوب آن امتناع می‌ورزید. او عقیده داشت مردم حق دارند نظرشان را ابراز کنند و خالی کردن عقده‌ها و درد دل‌هایشان آنان را بتدریج آرام‌تر خواهد ساخت. بتازگی شورش‌های زیادی در مسکو گزارش شده و نگرانی ارتش را به طور فزاینده‌ای بالا برده بود. به طوری که پدر و برادر دانیل در ملاقات با او آن را آخرین دیدارشان خوانده بودند.

نیکلای و دانیل ضمن قدم زدن به سوی ویلا در این باره صحبت می‌کردند و این بار نیکلای اقرار کرد که دارد کم کم نگران دنیای پیرامونشان می‌شود.

او با چهره‌ای نگران و ابروانی در هم رفته ابراز داشت: «من تصور می‌کنم این مشکل به مراتب بزرگ‌تر از آن است که فکر می‌کنیم. و تزار در عدم مقابله با آن به ساده‌انگاری دچار شده است.» یا شاید از انجامش عاجز بود. نگرانی‌های فراوان او در رابطه با جنگ و تلفات و خسارات بسیاری که در لهستان و گالیشیا^(۱) متحمل شده بودند به مراتب مهم‌تر و بزرگ‌تر از شورش‌های پراکنده مسکو بود.

دانیل به آهستگی اظهار داشت: «نظریهٔ بروز انقلاب به نظر افراطی می‌رسد. حتم دارم حتی شبیه‌اش هم در این کشور رخ ندهد. این چه معنی می‌دهد؟»

«کسی چه می‌داند؟ شاید این حرف‌ها خیلی صحت نداشته باشد. شاید هم اصلاً درست نباشد. ممکن است همه اینها، سر و صدای تعداد معدودی آدم ناراضی باشد. شاید چند خانه را آتش

۱- منطقهٔ پادشاهی قدیمی در شمال غربی اسپانیا که امروز در جنوب شرقی لهستان و شمال غربی اکرین واقع شده و شامل شهرهایی چون کراکوف و لووی است.

بزنند، تعدادی اسب و مقادیری جواهرآلات سرقت کنند و با این کارها درس خوبی به ثروتمندان و اشراف داده آن گاه سر جای خود بنشینند. فقط در همین حد و نه بیشتر. روسیه بسیار بزرگتر و قوی تر از آن است که بتوان تغییری در آن ایجاد کرد. گر چه این موضوع هم می تواند تا مدتی زندگی را مشکل و ناخوشایند و برای خانواده سلطنتی خطرناک سازد. خوشبختانه از آنان بخوبی حفاظت می شود. دانیل متذکر شد: «اگر اتفاقی بیفتد، از تو می خواهم مراقب باشی.» خوب می دانست که نیکلای هم مثل آنان در معرض خطر خواهد بود. نیکلای با اشاره به ورمونت پاسخ داد: «برای این مشکل هم راه حل خوبی است. او به دانیل قول داده بود تا کریسمس حرفی در این باره نزنند و حالا وقتش رسیده بود. از ماه سپتامبر تا کنون برای آخرین بار در این خصوص صحبت کرده بودند. زمان بیشتری در این باره اندیشیده بود. حرف دانیل مطلب را دوباره به ذهن نیکلای آورد و امیدوار بود این دفعه بتواند دانیل را به منطقی بودن و درستی نظر خود متقاعد سازد.

دانیل که گوشواره هایش را بیرون می آورد پرسید: «کدام راه حل؟» این گوشواره ها را نیکلای به تازگی به وی داده و دانیل از داشتنش به خود می بالید. گوشواره ها از مروارید بوده، یاقوت قرمز رنگی که زیرشان آویزان بود، جلای بیشتری بدانها می بخشید.

نیکلای به یادش آورد: «ورمونت. در امریکا انقلابی وجود ندارد. آنجا جنگ پشت در خانه ها منزل نکرده. ما می توانیم در آنجا خوشحال و خوشبخت باشیم، دانیل. خودت این را می دانی.» دانیل عذری برای صحبت نکردن با نیکلای در این خصوص نداشت و می خواست با او همراه باشد. ولی به نظر نمی رسید بتواند تصمیم به

ترک بالت بگیرد و قادر به عملی بدین حد مؤثر باشد. ایشان از همین زندگی مشترک گاه به گاهی که داشتند راضی بودند و ممکن بود روزی همسر نیکلای به جدایی رضایت دهد.

دانیلا با دقت و توجه گفت: «شاید یک روز، به آنجا برویم.» دوست داشت آن قدر قوی باشد که بتواند بدون هیچ تزلزلی همراه او برود. ولی از سوی دیگر تصور فراموش کردن دنیای آشنای پیرامونش را نداشت. مقادیر مختلفی عوامل و عناصر مشابه از جهات مختلف بر او فشار می آوردند. مادام مارکوا و بالت از یک سو و نیکلای و وعده‌هایش از سوی دیگر. یک زندگی مشترک در سرزمینی جدید و بالت که تعهد، وظیفه و زندگی او بود.

نیکلای غمگینانه گفت: «تو گفتی کریسمس که بیاید در این باره گفتگو خواهی کرد.» داشت کم‌کم ترس برش می‌داشت که دانیلا هیچگاه بالت را رها نکند و آنها هرگز نتوانند زندگی بیش از این داشته باشند. مگر همسر او از دنیا برود یا تصمیمش عوض شود و یا از جایی پول زیادی به دست نیکلای برسد که تمام اینها غیر محتمل بود. در این سرزمین او فقط معشوقه نیکلای می‌ماند و آنان جز چند هفته در سال اجازه زندگی با یکدیگر را نداشتند. مگر این که دانیلا بالت را رها می‌کرد. در آن صورت هم نیکلای قادر به تهیه منزلی برای او نبود و هر دو این را می‌دانستند. ورمونت تنها امید ایشان برای تشکیل یک زندگی مشترک و بودن در کنار یکدیگر بود. اما از خودگذشتگی که نیازمند پیمودن این راه بود هنوز دانیلا را از این تصمیم گریزان می‌کرد.

دانیلا به طرز مبهمی گفت: «من بعد از عید تعمیمد نمایشاتم را دوباره شروع می‌کنم...»

«و پشت سر هم برنامه اجرا خواهی کرد تا دوباره تابستان برسد... و بعد هم پاییز، آنوقت دوباره باله دریاچه قورا اجرا می‌کنی... و سپس کریسمس بعدی می‌رسد و ما دو نفر اینطوری در کنار هم پیر خواهیم شد.» نگاهش آکنده از عشق و علاقه و تأسف بود. «اگر اینجا بمانیم هیچ شانسی برای زندگی با یکدیگر نخواهیم داشت.»

«من نمی‌توانم همینطوری همه چیز را رها کنم، نیکلای.» او به اندازه‌ای که نیکلای عاشقش بود و بلکه بیشتر به وی عشق می‌ورزید اما این نکته را خوب می‌دانست که نیکلای از او چه انتظاری دارد و خواسته‌اش برای وی به چه قیمتی تمام خواهد شد. «من به آنها مدیونم.»

«به خودت بیشتر مدیون هستی، عشق من... و به من. وقتی سنت بالاتر برود و دیگر نتوانی برقصی آنها از دورت پراکنده می‌شوند. هیچکس به فکرت نخواهد بود. شاید مادام مارکوا تا آن وقت زنده نماند. ولی ما دو نفر تا ابد می‌توانیم در کنار هم باشیم و به داد هم برسیم.»

دانیل گفت: «من این را به تو قول می‌دهم.» از ته دل گفت و با شنیدن آن نیکلای او را در حالی که زیر پیراهن ساتن بردری دوزی‌اش را به تن داشت در آغوش کشیده به سوی تخت‌خوابی که اولین آشنایی‌شان از آنجا آغاز شده بود، برد. زندگی مشترک و کوتاه مدت آنان لذت بخش‌تر و دل‌پذیرتر از همه آن چیزهایی بود که نیکلای تا بدان روز دیده و دانیل آرزویش را به ذهن خود راه داده بود.

دانیل خواب آلوده گفت: «شاید تو یک روز از من خسته شدی...» و غلتیده سرش را بر بازوی او گذاشت. «... اگر همیشه پیش هم باشیم.» نیکلای خندید و خم شده شانه او را بوسید. «اینقدر نگران نباش...»

من هیچوقت از تو خسته نخواهم شد، دانیلا. با من بیا.» دانیلا که داشت خوابش می‌برد سر تکان داد.

«یک روز خواهم آمد.»

«خدا کند آن روز زیاد دیر نباشد، عشق من.» نیکلای از ناآرامی‌های دور و بر و دنیایی که داشت بتدریج تهدیدآور می‌شد بیم داشت. می‌خواست پیش از این که اتفاقی برای کسی بیفتد آنجا را ترک کنند. تصورش مشکل اما ممکن بود. اکنون مقامات بالا هم همین چیزها را می‌گفتند، گو این که خود تزار به آن اقرار نمی‌کرد. آنان که او می‌شناخت مثل خودش از این جریان بیم داشتند ولی نیکلای نمی‌خواست دانیلا را هم بترساند. ترجیح می‌داد او را از این جریانات دور نگه دارد. پیش از این که خیلی دیر شود و پیش از این که فاجعه به وقوع بپیوندد. در عین حال نمی‌خواست او را زیادی از حد نگران و مضطرب کند. وحشت نیکلای بی‌مورد بود چون تنها فکر و دانیلا بالت بود و بس. او نه چیزی ورای آن می‌دانست و نه چیزی از دنیایی که روز به روز رعب‌آورتر می‌شد.

طبق قرار روز بعد ناهار را با خانواده سلطنتی صرف کردند و دانیلا یکی از حقه‌های ورق بازی را که از یک بالرین تازه وارد فرانسوی که چندی قبل به مدرسه آمده بود، فرا گرفته بود به آکسی یاد داد و آکسی مجذوب آن شد. بعد از طولانی و خوبی بود. یک درنگ سعادت بخش در میان لحظات آنان. دانیلا دو هفته تمام در آنجا ماند و تا روز پیش از نمایشات به مدرسه بازنگشت. تمرینات روزمره خود را به طور منظم انجام می‌داد ولی معمولاً پیش از نمایش ساعات و روزهای بلندی را به مرور تمرینات اختصاص می‌دادند که دانیلا بدین خاطر می‌بایست زودتر به مدرسه بازگردد.

در آخرین روزی که داشت ساک‌هایش را می‌بست خطاب به نیکلای گفت: «برای اجرا و تمرینات باید برگردم.» از جدایی نفرت داشت و تا آن جا که می‌توانست سعی کرده بود نزد نیکلای بماند. پیش از آمدن به تعطیلات وضعیت بدنی و قدرت جسمانی‌اش در انجام حرکات بقدری خوب مطلوب بود که فکر کرد یک استراحت و تنفس کوتاه برای شروع سال بعد، برایش ضروری نخواهد داشت. بقیه بعد از ظهرشان به قول و قرارها و گذاشتن وعده‌ها گذشت. حالا آنها بیش از همیشه عاشق یکدیگر بودند و برای هر دویشان لحظه‌ها با سرعتی باورنکردنی می‌گذشت.

صبح روز بعد که دانیل آنجا را ترک کرد نیکلای قول داد به دیدار اولین نمایشش به سن پترزبورگ بشتابد.

دانیل که در پایین قطار او را برای خداحافظی می‌بوسید گفت: «باید اول مدتی برای نمایش تمرین کنیم.»

«پس تا چند روز آینده به دیدارت می‌آیم.»

«منتظرت هستم.» این از بهترین تعطیلاتی بود که با هم گذرانده بودند و دانیل در صدد بود از مادام مارکوا بخواهد استراحت کوتاه یک هفته‌ای دیگری در زمستان به وی بدهد. ناگفته اطمینان داشت که مدیرش از این بابت عصبانی خواهد شد مگر این که در سه ماه آینده بقدری خوب تمرین کرده و ایفای نقش کند که بتواند او را راضی به موافقت با نظر خودش نماید. حالا مدت‌ها بود که مادام مارکوا از این که دانیل مرتکب عملی احمقانه و یا جدی نشده است خوشحال بود و دیگر داشت اطمینان می‌یافت که هرگز به چنین کاری دست نخواهد زد.

ظاهراً زمان برای انجام این کار گذشته بود و مادام مارکوا در عین

حال مطمئن بود که سرانجام روزی آن دو از یکدیگر خسته خواهند شد. دادن اجازه به دانیل برای دیدارهای گاه به گاه نیکلای ظاهراً در هر دوی ایشان نقش رضایت بخشی داشت و موقعش که می رسید آنها خودشان از چنین روابطی که مسلماً راه به جایی نمی برد خسته می شدند. مادام مارکوا می دانست نبردی که در قلب دانیل جریان داشت روزی به نتیجه مطلوب خواهد رسید. وی از این بابت مطمئن بود.

دانیل از همان بعد از ظهری که به مدرسه رسید تمریناتش را شروع کرد و صبح روز بعد رأس ساعت چهار پیش از این که تمرینات نمایشی در هفت صبح شروع شود بیدار شده شروع به تمرین کرد. در نتیجه هنگام شروع نمایش بدنش کاملاً گرم و آماده بود و نقش خود را خوب می دانست. بدان حد که در حین کلاس به نظر نمی رسید توجه چندانی به توضیحات مربی یا چیزهای دیگری داشته باشد. در واقع به خود اجازه داد کمی با دیگر بالرین ها بازی و شوخی کند و سر بسر ایشان بگذارد. جمعی از آنان پشت سر یکی از مربیان جمع شده لوده گیری و مسخره بازی در آوردند و به پشت پا زدن گام برداشتن های جدید مبادرت ورزیدند. دانیل هم خود پرشی انجام داد که نفس ها را در سینه حبس کرد و سپس با یکی از همپاهای رقصش تکنیک قشنگی از رقص را انجام داد. هنگام عصر بود و آنان هنوز برای صرف ناهار دست از تمرین نکشیده بودند. پس از ده ساعت تمرین متوالی که برایشان امری غیر معمول بود همگی و من جمله دانیل خسته بودند. گر چه دانیل هنوز کمی رمق برایش مانده بود. بنابراین آخرین پرشش را که خارج از برنامه بود انجام داد و ناگهان نفس در سینه اش بند آمد. او کنترلش را از دست داده سر خورد و با

یک پا در امتداد زمین شناور شده با زاویه‌ای دهشت‌آور بر همان پا فرود آمد. سکوتی طولانی سالن را فراگرفت و همه منتظر برخاستن او بودند. رنگ دانیلا به سفیدی گچ شده تکان نمی‌خورد فقط دراز به دراز افتاده در سکوت مچ پایش را می‌مالید. آن گاه همه بچه‌ها به سویس سرزیر شده، مربیشان به چابکی طول سالن را به آن سو دوید تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. وی امیدوار بود یک پیچ خوردگی یا رگ به رگ شدن شدید باشد و یا او روز بعد حداکثر شاهد هنرنمایی یک بالرین زخمی در صحنه نمایش باشد.

اما آنچه دید پای شکسته دانیلا بود که با زاویه‌ای غیرعادی و چندش‌آور به طوری که مو را به تن هر بیننده‌ای راست می‌کرد نسبت به قسمت بالای پا قرار داشت و دانیلا آشکارا در شوک و نیمه بیهوشی بسر می‌برد.

مربی بتندی گفت: «فوراً او را به رختخوابش ببرید.» دندان‌های دانیلا کلید شده رنگش چون مرده سفید بود و در ذهن هیچکس شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت که چه اتفاقی افتاده است. قوزک پایش شکسته بود نه رگ به رگ. اگر این امر صحت می‌داشت حقیقتاً ناقوسی مرگبار برای یک ستاره‌بالت یا فی‌الواقع هر بالرینی بود. مادامی که دیگر بالرین‌ها او را به سوی تختش می‌بردند نه صدایی از دانیلا در آمد نه کلمه‌ای حرف. فقط نفس‌های کوتاه و سریعش هوا را می‌شکافت و سرانجام با لباس باله و گرم‌کن و یک شلوار که به وی پوشاندند، بر تختش درازش کرده، مربی‌اش بدون ادای کلمه‌ای با کاردی کوچک که برای چنین مواقعی در نظر گرفته شده بود با چالاکی تمام لباس مخصوص باله را بر تن وی پاره کرده و بدر آورد در حالی که مچ پایش از مدتی پیش به اندازه یک بادکنک کوچک ورم کرده و

نسبت به ساق پا هنوز در همان زاویه غیرعادی و شنیع قرار داشت. دانیل در سکوتی خوفناک به آن خیره ماند. واقعیتی که پذیرشش مافوق قدرت او بود.

صدایی از آستانه در فریاد زد: «دکتر خبر کنید، فوراً» مادام مارکوا بود. دکتری بدین منظور برای مدرسه کار می‌کرد که تخصصش در ارتوپدی و شکسته‌بندی‌ها بود و پیش از این هم بارها به کمک بالرین‌ها شتافته بود. آنچه مادام مارکوا به محض داخل شدن به اتاق دید قلب او را تقریباً از هم فرو پاشید. تنها در یک لحظه و با یک پرش سریع همه چیز برای دانیل به انتها رسیده بود.

دکتر در کمتر از یک ساعت به آنجا رسید و وقوع آن حادثه شوم را تأیید کرد. مچ پای دانیل به سختی شکسته بود و می‌بایست به بیمارستان منتقل می‌شد. پای وی نیاز به جراحی داشت. در این باره نه جای بحثی بود و نه کسی حرفی برای گفتن داشت. یک دوجین دست، او را به سوی در خروجی بردند که همه‌شان می‌گریستند. اما نه دلخراش‌تر و شدیدتر از خود دانیل. او قبلاً شاهد این اتفاق برای دیگران بود و دقیقاً می‌دانست چه بلایی به سرش آمده است. پس از گذراندن پانزده سال از عمرش در این تالارهای مقدس حالا در بیست و دو سالگی دنیا به رویش بسته می‌شد.

آنان آن شب او را تحت عمل جراحی قرار دادند و مابقی پایش هم در گچی بزرگ و سنگین قرار داده شد. برای هر شخص معمولی دیگر این یک خوش‌شانسی به حساب می‌آمد. پا دوباره راست شده بود و اگر لنگی کوچکی برایش پیش می‌آمد بسیار جزئی بود. لیکن در موقعیت او به عنوان یک بالرین این به تنهایی کفایت نمی‌کرد. مچ پایش کاملاً خرد و داغان شده و حتی اگر می‌توانست بعدها به

درستی راه برود، دیگر هرگز قادر به رقصیدن آن هم به شکل قدیمش نبود. آن مچ دیگر تحمل وزن او را برای انجام حرکات باله نمی‌کرد. به عبارت دیگر، نه راهی برای بهبودی کامل آن به منظور دادن قدرت و انعطاف لازم برای انجام حرکات بدنی باله به چشم می‌خورد و نه حرفی برای تسلای دل دانیل در این ارتباط. زندگی حرفه‌ای او با یک پرش کوچک و احمقانه برای همیشه پایان یافته بود. نه تنها مچ پایش بلکه زندگی‌اش هم در یک لحظه کوتاه از هم پاشیده و کاملاً خرد شده بود.

آن شب تا صبح در رختخواب گریست. گریه‌ای به شدت آن هنگام که فرزند نیکلای را از دست داد. این بار زندگی از دست رفته متعلق به خودش بود. این مرگ رویاهایش بود. یک پایان غم‌انگیز در مقایسه با یک شروع برجسته. و این مرتبه مادام مارکوا در کنارش نشسته به سختی کوشید جلوی اشک‌های خودش را بگیرد. دانیل، از خود گذشتگی‌های زیادی کرده بود؛ و عهد و پیمان و تعهد بزرگی برداشته بود. اما دست تقدیر با او یار نبود. زندگی او به عنوان یک بالرین، زندگی که بخاطرش پانزده سال تمام زنده بود و نفس می‌کشید و بدان امید داشت، حالا از دست رفته بود.

روز بعد از بیمارستان مرخص شد و به اتاقش در مدرسه بازگشت و بر تختش دراز شد. دوستان زیادی به دیدارش آمدند، تک تک یا دو به دو با گل و کلمات تسلی‌بخش و برخی با اندوه و تأسف که او را به ماتم نشانند. احساس می‌کرد مرده است و شاید به نوعی این احساس صحت داشت. آخر آن زندگی که او می‌شناخت و لازمه وجودش بود برآستی مرده بود. بتدریج داشت فکر می‌کرد دیگر به این مکان تعلق ندارد و این روزها فقط چند صبحی است که پیش از جمع کردن

اسباب و وسایلش و ترک آنجا، میهمان آنهاست. حتی برای آموزش دادن هم خیلی جوان بود و به هرصورت می دانست که این کار هم شدنی نیست. چنین قدرتی را در وجودش نمی یافت. برای او به سادگی همه چیز پایان یافته بود.

دو روز طول کشید تا توانست نیکلای را در جریان بگذارد و نامه اش به دست نیکلای که رسید، خودش را ناباورانه بدانجا رساند. بالرین ها او را می شناختند و دوستش داشتند. بارها و بارها برایش شرح دادند که دانیل چگونه سر خورده و پس از افتادن بر زمین چه حالتی پیدا کرده است.

دیدن دانیل بر تخت با آن گچ بزرگ پایش و چشمان اندوهگینش، خود گویای همه چیز بود. گرچه موضوع برای نیکلای هم مانند دانیل ناراحت کننده بود ولی شراره ای از امید در آن به چشمش خورد. این تنها شانس او برای شروع یک زندگی تازه بود. بدون این اتفاق دانیل هیچگاه بالت را ترک نمی کرد. لیکن نیکلای می دانست که حالا نمی تواند این موضوع را به او بگوید. تأسف وی از بابت زندگی از دست رفته اش بسیار شدید بود. و این دفعه وقتی نیکلای اصرار کرد دانیل را با خود ببرد، مادام مارکوا مخالفتی نکرد. می دانست به نفع دانیل است که حداقل تا مدت زمانی از مدرسه و بچه ها دور باشد. از موسیقی ها و صداهای آشنا و زنگ های شروع کلاس ها و تمرینات. دانیل دیگر به این مکان تعلق نداشت. می توانست سرانجام به راهی دیگر برود. اما در حال حاضر مادام مارکوا دلش از فکر این که برای همیشه ستاره محبوبش را از دست داده است به درد آمده بود. بخاطر خود دانیل هم که شده بهتر بود هر چه زودتر گذشته ها به فراموشی سپرده شود. دو سوم زندگی اش، و تنها چیزی که پیش از آشنایی با

نیکلای برایش اهمیت داشت در این لحظه به سر رسیده بود. زندگی او به عنوان یک بالرین دیگر وجود خارجی نداشت.

فصل ۹

دائینا از فکر بازگشت به کلبه کوچکشان برای استراحت آرامش عجیبی یافت و تزارینا از دیدنش شادمان شد. این بار نقاهت او آرام‌تر و دردناک‌تر بود و هنگامی که سرانجام پس از یک ماه و اندی گج پایش را باز کردند، مچش ضعیف و لاغرتر شده بود. نمی‌توانست روی پای چپش بایستد و اولین بار که با کمک نیکلای عرض اتاق را پیمود به سختی گریست. لنگی‌اش شدید بود و بدنش بسیار کج و به یک سو خمیده شده بود. پرنده با وقار و پرابهت باله کاملاً در هم شکسته بود.

نیکلای کوشید به وی اطمینان دهد: «پایت بهتر خواهد شد، دایننا. به تو قول می‌دهم. باید حرفم را باور کنی. باید به سختی رویش کار کنی.» آن‌گاه هر دو پایش را به دقت معاینه کرد و متوجه شد اختلافی در قد ندارند. لنگی مربوط به ضعف پا بود. دیگر نمی‌تونست برقصد ولی قادر بود به طور طبیعی راه برود. و هیچکس بیشتر از تزارینا و فرزندانش دل‌واپس او نبودند.

هفته‌ها طول کشید تا دانیل توانست بدون کمک عصا عرض اتاق را بپیماید. و هنوز تا حدودی می‌لنگید که نامه‌ای از مادام مارکوا دریافت کرد. اواخر فوریه بود و نامه از بیماری او خبر می‌داد. مدیرش مبتلا به ذات‌الریه خفیف شده بود. پیش از این هم یک مرتبه گرفتارش شده و دانیل خوب می‌دانست که تا چه اندازه می‌تواند خطرناک باشد. به رغم این که هنوز پاهایش سست و ناستوار و ایستادن بر آنان مشکل بود گفت که باید هر چه زودتر خود را به مدرسه برساند. برای پیمودن راه‌های طولانی نیاز به عصا داشت و نمی‌توانست مدت زیادی بر پاهایش بایستد اما حس کرد ملزم است هر جور شده به بالت برگردد و حداقل تا زمانی که مدیرش خوب شده بتواند از رختخواب برخیزد نزد او بماند. زن بیچاره ضعیف‌تر و شکننده‌تر از آن بود که نشان می‌داد و دانیل نگرانش شد.

به نیکلای اصرار کرد: «این حداقل کاری است که می‌توانم برای او بکنم.» نیکلای با وجود همدردی، مخالف رفتن او بود. شورش‌هایی در سن پترزبورگ و مسکو در جریان بود و نیکلای جرأت نمی‌کرد دانیل را تنها راهی آنجا کند. و چون آلکسی حال خوشی نداشت قادر نبود خود در این سفر همراهیش نماید. «احمق نباش، طوری نخواهد شد.» و در نهایت پس از یک روز مجادله نیکلای رضایت داد. دانیل قول داد: «من در عرض یک یا دو هفته برمی‌گردم. به محضی که حال مادام مارکوا بهتر شود. او تا به حال خیلی به داد من رسیده و هنوز می‌رسد.» نیکلای ارتباط قوی و مؤثر میان آن دو را می‌شناخت و می‌دانست دانیل از نرفتن به آنجا عذاب خواهد کشید.

روز بعد او در ایستگاه قطار بود، هشدار داد مراقب باشد و زیاد به خود فشار نیاورد. آن‌گاه عصایش را به دستش داد و بازویش را بر

شانه‌های او گذاشت. وضع دانیل را درک می‌کرد گو این که دلش راضی به این کار نبود و از وی قول گرفت در ایستگاه یک تاکسی گرفته مستقیماً راهی بالت شود. دانیل به وی اطمینان داد که آسیبی نخواهد دید.

باری، در نهایت تعجب وقتی به ایستگاه سن پترزبورگ رسید، جمعیت کثیری از مردم را در خیابان‌ها مشاهده کرد که صفشان کیلومترها ادامه داشت. با وجودی که دورشان را سربازان گرفته بودند همه با صدای بلند فریاد کشیده بر علیه تزار شعار می‌دادند و تظاهرات می‌کردند. او در تزارسکوسلو چیزی از این بابت نشنیده بود و از این که جو شهر را این اندازه ناآرام می‌دید متعجب شد. ضمن این که سعی می‌کرد راه خود را به سوی مدرسه بگشاید تلاش کرد این جریانات را از ذهنش بیرون آورد. افکارش فقط به مادام مارکوا معطوف می‌شد و امیدوار بود بیماری مدیر و دوست قدیمی‌اش خیلی نگران‌کننده نباشد از این که دید وی برآستی حالش بد است ترسید. مانند دفعه قبل، بیماری او را بسیار ضعیف و آسیب پذیر ساخته بود.

دانیل هر روز در کنارش می‌نشست و سوپ و جوشیر به دهانش می‌ریخت و التماس می‌کرد آن را بخورد. و پس از یک هفته که قدری بهبودی در وضعیتش دید آرامش یافت. اما ظاهراً زن مزبور در طول این چند هفته کوتاه به اندازه سال‌ها پیر و شکسته شده بود و هنگامی که دانیل با عشق و محبت به وی نگاه می‌کرد و با نگرانی دستش را در دست می‌گرفت به طور غیر قابل تحملی شکننده نشان می‌داد.

در پرستاری از او، روزها به سرعت برق می‌گذشت و هر شب خسته و کوفته سر بر بالین می‌گذاشت. حرکت زیاد به این سو و آن سو

مچ پایش را دوباره متورم و دردناک کرده بود. شب‌ها بر کاناپه‌ای نزدیک تخت مادام مارکوا می‌خوابید. تخت قدیمی‌اش از مدتی پیش به بالرین دیگری واگذار شده بود. صبح روز یازدهم مارس وی در خواب عمیقی بود که جمعیت در خیابان مقابل مدرسه ازدحام کردند. فریادهای آنان و اولین شلیک‌ها دانیل را از جا پراند و به سرعت برخاسته پایین رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده. بالرین‌ها قبلاً کلاس‌های خود را ترک کرده در سرسرای بزرگ ورودی جمع شده بودند و شجاعترهایشان دزدکی از پنجره‌ها بیرون را می‌نگریستند. لیکن جز تعداد معدودی سرباز سوار بر اسب که چهار نعل از مقابلشان گذشتند چیزی دیده نمی‌شد. تا بعد از ظهر آن روز کسی اطلاعی از اتفاقاتی که می‌افتاد نداشت تا این که خبر رسید بالاخره تزار به ارتش دستور داده تظاهرات را سرکوب و آشوب را فرو نشانند، در نتیجه بیش از دویست نفر در شهر کشته شده‌اند. دادگستری، انبار مهمات ارتش، وزارت کشور و یک گروه از ادوات پلیس به آتش کشیده شد و در زندان‌ها توسط مردم گشوده گردید.

عصر آن روز تیراندازی متوقف شد و به رغم اخبار هشدار دهنده آن روز، ظاهراً شب هنگام آرامشی نسبی برقرار گردید. صبح روز بعد آنان شنیدند که سربازان از تیراندازی به سوی مردم امتناع می‌ورزند. در واقع ایشان عقب‌نشینی کرده به سربازخانه‌ها بازگشته بودند. انقلاب داشت روندی جدی می‌یافت.

تعداد معدودی از بالرین‌های پسر جرأت کرده اواخر عصر همانروز به خیابان‌ها رفتند ولی به سرعت بازگشته و درهای مدرسه را چفت و بست زدند و پشتش را مسدود کردند. آنها در این محل در امان بودند لیکن اخبار تکان دهنده‌ای از دنیای بیرون به گوش

می‌رسید که روز به روز ترسناک‌تر و مخوف‌تر می‌شد. در پانزدهم مارس گفته شد که تزار از طرف خود و همسرش به نفع «دوک میشل بزرگ»، برادر کوچکش از سلطنت کناره‌گیری کرده و قدرت را به وی واگذار نموده است. سپس در راه بازگشت از جبهه به تزارسکوسلو در قطار دستگیر شده است. آنچه پیرامون آنان می‌گذشت غیر قابل باور بود. دانیل آنچه را می‌شنید نمی‌فهمید. اطلاعات بسیار پیچیده و در هم بود.

دقیقاً یک هفته بعد یعنی در بیست و دوم مارس بود که دانیل سرانجام دست خط خرچنگ قورباغه‌ای که مشخص بود عجولانه نوشته شده از نیکلای دریافت کرد. نامه توسط یکی از افراد گارد سلطنتی که اجازه ترک تزارسکوسلو را یافته بود به دست وی رسید. مضمون آن به سادگی چنین بود: «ما همگی تحت نظر هستیم. به من اجازه رفت و آمد داده شده ولی نمی‌توانم آنها را تنها بگذارم. شاهزاده‌خانم‌ها همگی به سرخجه مبتلا شده‌اند و تزارینا بدجوری نگران آنان و آلکسی است. همانجا که هستی بمان. آنجا امن است، عزیز دلم. به محضی که بتوانم نزدت می‌آیم و دعا می‌کنم بتوانیم به زودی زود دوباره با هم باشیم. این را همیشه به خاطر داشته باش که تو را بیشتر از زندگی ام دوست دارم. مبادا در این اوضاع و احوال پر آشوب فکر خروج از آنجا را بکنی و خودت را به خطر بیندازی. تا من بیایم مواظب خودت باش. با همه عشقی که به تو دارم. ن»

دانیل نامه را چندین بار مرور کرد و در دستان لرزانش نگاه داشت. این ورای تصورش بود. تزار از سلطنت کناره‌گیری کرده و آنان در منزلشان در حبس به سر می‌بردند. باورکردنی نبود. دانیل ناامیدانه از این که ترکشان کرده است متأسف شد. اگر قرار بود آنان در معرض

خطر باشند ترجیح می‌داد در کنار نیکلای بماند. و اگر لازم می‌شد در کنار او بمیرد.

اواخر ماه مارس بود که نیکلای توانست به نزدش بیاید. خسته و ژولیده و پریشان بود. او با یگانه وسیله ممکن در آن روزها یعنی سوار بر اسب تمام راه میان تزارسکوسلو و سن پترزبورگ را پیموده بود. سربازانی که خانواده سلطنتی را در محاصره گرفته بودند به وی اجازه خروج داده و قول داده بودند مجدداً راهش دهند. ولی هنگامی که همراه دانیل در کریدور خارج از دفتر مادام مارکوا بر زمین نشست، چهره‌اش از نوامیدی و درماندگی لبریز بود و با قاطعیت ابراز داشت به مجردی که امکانش فراهم شود، شبهه‌ای برای خروج از روسیه به ذهن راه نخواهد داد.

«دوران وحشتناکی در پیش است. هیچکس نمی‌داند آینده این کشور چه خواهد شد؟ من ماری را متقاعد کردم بچه‌ها را برداشته همراه خود به انگلیس ببرد. هفته آینده از اینجا می‌روند. او یک انگلیسی است و آنان اجازه عبور از این سرزمین را به وی خواهند داد. اما اگر ما اینجا بمانیم چنین رفتاری با ما نخواهد شد. می‌خواهم صبر کنم تا حال شاهزاده خانم‌ها قدری بهتر شود و مطمئن شوم خانواده سلطنتی در سلامت و امنیت کامل است، آن‌گاه دو نفری رهسپار امریکا خواهیم شد. پیش ویکتور پسر عمویم.»

ترس سراپای دانیل را فرا گرفت. «باورم نمی‌شود، گویی در همین چند هفته کوتاه کل دنیای آنان خاتمه یافته بود. دانیل نگران خانواده سلطنتی بود. «حال آنان چطور است؟ خیلی ترسیده‌اند؟» ماه پیش کار آنان به اتمام رسیده بود. نیکلای با نگاهی دلسوزانه نسبت به آنان گفت: «نه، همگی خیلی شجاع بودند و روزی که تزار بازگشت در

سکوت کامل به سر می بردند. سربازان محافظ رفتاری کاملاً مناسب و منطقی با ایشان داشتند اما در حال حاضر اجازه ندارند قصر را ترک کنند.»

«آنها می خواهند با خانواده سلطنتی چه بکنند؟» چشمانش آکنده از ترس و وحشت بود.

«قطعاً هیچ چیز. در کل، این اتفاقات برای خانواده سلطنتی شوکی بزرگ و پایانی غم انگیز است. صحبت از رفتنشان به انگلیس است، نزد پسر عمه ها و پسرعموهایشان، ولی پیش از آن مذاکرات زیادی در این خصوص انجام خواهد گرفت. ممکن است در این مدت به لیوادی بروند. اگر چنین باشد من همراهیشان خواهم کرد و سپس نزد تو باز می گردم. می خواهم هر چه زودتر حق عبور و بلیط امریکا را فراهم نمایم. باید خودت را آماده کنی دانیل.» این بار نه مجادله ای در کار بود، نه بحثی و نه ارزیابی برای تصمیم گیری. حالا دانیل با قاطعیت کامل می دانست که همراه وی خواهد رفت. آن شب پیش از این که نیکلای از پیشششش برود یک دسته اسکناس در دستش گذاشت و گفت که برای هر دو نفرشان بلیط تهیه کند. تاریخ آن را چند هفته آتی ذکر کرد. تا آن هنگام مطمئناً خانواده سلطنتی با آسایش خاطر و راحتی در جایی مستقر می شدند و می توانست با آنان وداع گفته همراه دانیل عازم امریکا شود.

آن شب دانیل با چشمانی گریان و وحشتی بی شاعبه او را بدرقه کرد. اگر اتفاقی برایش می افتاد چه می شد؟ نیکلای در حالی که بر اسبش سوار می شد برگشته لبخندی به دانیل زد و گفت که نگران نباشد. به وی اطمینان خاطر داد که بودن با خانواده سلطنتی در حال حاضر امن تر از محلی است که او در آن به سر می برد. آن گاه به تاخت

از همان راهی که آمده بود بازگشت و دانیل که دسته اسکناسها را در دست می فشرد به سرعت به داخل مدرسه بازگشت.

تا رسیدن خبری مجدد از نیکلای، یک ماه طولانی و مملو از نگرانی و اضطراب بر دانیل گذشت و در این مدت کوشید تا جایی که امکان دارد اخبار را از شایعاتی که در کوچه و خیابان از مردم یا سربازان می شنید به دست آورد. هنوز از سرنوشت و آخر و عاقبت تزار خبر دقیقی در دست نبود و مردم از ماندن وی در تزارسکوسلو یا عزیمت به لیوادیا و یا انگلیس نزد پسرعمه‌های درباری اش حرف می زدند. شایعات مداوم بر سر زبان‌ها بود و دو نامه‌ای هم که دانیل از نیکلای دریافت کرد چیزی بیش از این اخبار به وی نداد. حتی در تزارسکوسلو هم هیچ چیز قطعی و مسلم نبود. کسی نمی دانست کجا و چگونه این جریانات پایان خواهد گرفت؟

دانیل تا زمانی که خبر دیگری از نیکلای دریافت کند به دقت مراقب موجودی اش بود و با اندوه فراوان و احساس گناه شدید، قورباغه هدیه آلکسی را به علت این که از یشم سبز بود و ارزش زیادی داشت فروخت چون حدس می زد در ورمونت نیازمند پول شوند.

همچنین تلاش کرد با پدرش در هنگی که محل خدمتش بود تماس برقرار کند و نامه‌ای کوتاه مبنی بر تصمیمش به وی نوشت. در جواب نامه‌ای از او به دستش رسید که حاوی اخبار تلخ‌تری بود. سومین برادرش هم در جنگ کشته شده بود و پدر به وی توصیه کرد هر چه نیکلای می گوید انجام دهد. او نیکلای را در تنها دیداری که با وی در مدرسه داشت به خاطر آورد، گو این که اطلاعی از متأهل بودن او نداشت و به دانیل توصیه کرد همراهش به ورمونت برود. وی افزود که در امریکا با وی تماس خواهد گرفت و هر زمان جنگ پایان

پذیرفت آنان می‌توانند دوباره به کشورشان بازگردند. ضمناً به دانیل گفت که برای روسیه دعا کند و برای دخترش آرزوی توفیق کرده وی را به خدا سپرد و تأکید کرد که دوستش دارد.

از خواندن نامه شوک دوباره‌ای به دانیل دست داد. باورش نمی‌شد سومین برادرش را هم از دست داده باشد. ناگاه حس کرد پس از این هیچکدام آنان را نخواهد دید. روزهای آکنده از اندوه و نگرانی برای خانواده‌اش و نیکلای، یکی پس از دیگری می‌گذشت. او دو بلیط برای آخر ماه مه خرید و اوایل همان ماه نامه‌ای از نیکلای دریافت کرد. نامه‌اش مانند دفعه گذشته، به شکل دردناکی کوتاه و مختصر بود.

«اینجا همه چیز خوب است.» دانیل دعا کرد حقیقت را گفته باشد. «ما همچنان منتظر خبرها هستیم. هر روز حرف جدید می‌زنند و هنوز اجازه قطعی از انگلیس نرسیده. این بیشتر از همه خام دستی‌شان را نشان می‌دهد. اینجا همه از روحیه‌ای بالا برخوردارند. آنچه از ظاهر قضایا بر می‌آید احتمالاً در ماه ژوئن این محل را به سوی لیوادیاترک خواهیم کرد. تا آن زمان من باید نزد ایشان بمانم. نمی‌توانم در این شرایط تنهایشان بگذارم. مطمئنم تو درکم خواهی کرد. ماری و بچه‌ها هفته پیش از اینجا رفتند. من در اواخر ماه ژوئن در سن پترزبورگ به تو ملحق خواهم شد، قول می‌دهم. و تا آن زمان عزیز دلم، در عشقمان محکم بمان و فقط به ورمونت و آینده‌مان فکر کن. اگر بتوانم سعی می‌کنم برای چند ساعت هم که شده به دیدارت بیایم.»

نامه را که می‌خواند دستانش می‌لرزید و به او که اندیشید اشک‌هایش سرازیر شد. برای او، برای آنها، برای برادران از دست داده‌اش، برای همه رفتگان در این جنگ و همه آرزوهای فنا شده‌اش

گریست. اتفاقات زیادی در این مدت افتاده بود و کل دنیای اطرافشان فرو ریخته بود. امکان نداشت بتوان به چیز دیگری جز آن اندیشید. روز بعد او بلیط‌هایی را که خریده بود پس داده، بلیط‌های جدیدی برای اواخر ماه ژوئن خریداری نمود. و برای مادام مارکوا آنچه را می‌کرد توضیح داد. مدیرش سلامت خود را باز یافته و به همه علاقه‌مند شده و عمیقاً نگران آینده بود. وی با تصمیم دانیل مبنی بر رفتن با نیکلای مخالفتی نکرد. او دیگر قادر به رقصیدن نبود بعلاوه خطرات این روزها در سن پترزبورگ و جای جای روسیه قابل اغماض نبود. مادام مارکوا برای این که از بابت وی خیالش آسوده شود به او گفت که باور دارد نیکلای شوهر خوبی برایش خواهد شد حتی اگر نتواند رسماً وی را به عقد خود در آورد. گو این که امید داشت روزی چنین شود.

به رغم این که دانیل از ترک آنجا در ماه آینده و رفتنش با نیکلای به محلی امن احساس آسودگی خاطر می‌کرد لیکن دائماً از حوادثی که پشت سر می‌گذاشت وحشتزده بود. خانواده‌اش، دوستانش، سرزمین مادری‌اش و یگانه دنیایی که خود را در آن شناخته بود یعنی بالت.

نیکلای پیش از این به وی گفته بود که پسر عمویش شغلی را در بانک خود به وی پیشنهاد کرده و قرار است آنان به منزل او بروند و تا زمانی که قادر به تهیه خانه‌ای برای خود شوند نزد او بمانند. دانستن این مطلب، حداقل آرامشی به همراه داشت. نیکلای تصمیم گرفته بود کلاس‌های الزامی را که می‌بایست به منظور تکمیل مدارکش در آنجا بگذراند، خوانده و در نهایت به حرفه پزشکی در ورمونت مشغول شود. ظاهراً همه چیز به دقت برنامه ریزی شده بود. گو این

که دانیل می دانست دست یابی به این اهداف نیازمند زمان درازی است. ولی در آن لحظه، ترک روسیه یگانه فکری بود که ذهنش را اشغال می کرد. ورمونت زیادی از حد دور بود، شاید به دوری یک سیاره دیگر و بسیار متفاوت با دنیای آنان.

یک هفته به حرکتشان مانده نیکلای دوباره با اخباری ناراحت کننده به دیدارش آمد. چند روز قبل تزارینا به دلیل خستگی ناشی از فشارهای شدید روحی به بستر بیماری افتاده بود. و گرچه دکتر بوتکین همراه آنان بود ولی نیکلای تصور نمی کرد بتواند طبق نقشه قبلی، ایشان را ترک گوید. سفر خانواده تزار به لیوادیا بار دیگر به تعویق افتاده بود. و اکنون به ماه جولای موکول می شد تا بتوانند مدت بیشتری منتظر جواب پسر عمه هایشان برای اجازه ورود آنان به انگلیس باشند. گرچه تا کنون هیچ تعهد یا تضمینی در این ارتباط از جانب پسر عمه های انگلیسی ایشان ارسال نشده بود.

نیکلای توضیح داد: «فقط قصدم این است آنها را مستقر کنم.» گفته او به نظر دانیل منطقی آمد. ساعتی در کنار یکدیگر نشستند و از این که همدیگر را دارند خدا را سپاس گفتند. در این اثنا مادام مارکوا غذایی برای نیکلای تهیه کرد و او با ولع تمام همه اش را بلعید. از تزارسکوسلو تا اینجا سواری طولانی و خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود.

دانیل به آرامی گفت: «می فهمم، عزیزم. تو درست می گویی.» دلش می خواست می توانست همراه نیکلای به تزارسکوسلو برگردد تا یک دفعه دیگر همه آنها را ببیند. شتابزده نامه ای برای شاهزاده خانم ها و آلکسی نوشت و عشق و محبت خود را ابراز کرده اظهار امیدواری کرد در آینده نزدیک آنان را ملاقات کند. نیکلای نامه را به دقت تا کرده در

جیبش گذاشت. او تمام موقعیت خود و خانه‌ای را که اکنون تحت محافظت شدید نیروهای امنیتی بود جزء به جزء برای دانیل توضیح داده بود. ایشان اجازه قدم زدن در باغ و جاهای دیگر محوطه را داشتند و نیکلای به دانیل گفت که گاه به گاه جمعیت کثیری پشت در قصر جمع شده، آنان را می‌نگرند و چیزهایی به یکدیگر می‌گویند. گاهی می‌گویند که ایشان را دوست دارند و گاهی از آنان به خاطر کارهایی که کرده‌اند انتقاد می‌کنند. شنیدن این حرف‌ها برای دانیل دردناک بود و بیش از هر وقت دیگری آرزو کرد می‌توانست در تزارسکوسلو نزد آنان بوده دلداریشان دهد.

دلش نمی‌خواست آن شب دوباره شاهد رفتن نیکلای باشد ولی چاره دیگری نبود. و این دفعه بلیط‌هایشان را برای اول آگوست به تعویق انداخت چون نیکلای قول داده بود تا آن تاریخ به سن پترزبورگ بازگردد. دانیل باور نمی‌کرد که از شروع انقلاب تاکنون مجبور شده‌اند سه ماه سفر خود را به تعویق بیندازند. و حالا که باید مجدداً منتظر می‌ماند بنظرش می‌رسید برای این انتظار پایانی وجود ندارد.

تا آن تاریخ تعدادی از بالرین‌ها به خانه‌هایشان در کشورها و شهرهای دیگر بازگشته بودند اما اکثریتشان هنوز در مدرسه حضور داشتند. تمرینات از چند ماه پیش متوقف شده بود. ولی از روزی که حال مادام مارکوا بهتر شد اصرار ورزید کلاس‌ها طبق روال همیشگی از سر گرفته شود. او از دانیل دعوت کرد در دیدار از بالرین‌ها و کارهایشان وی را همراهی کند. لنگیدن دانیل بتدریج بهتر و بهتر می‌شد اما دیگر هیچگاه درخواستی از وی برای رقصیدن نشد. گو این که در آن لحظات او اهمیتی به آن نمی‌داد و ضمن پیش روی آرام

روزها، تمام فکر و ذکرش درگیر نیکلای و دوستانشان بود. اواخر جولای نیکلای بازگشت و گفت که نقشه‌های مطروحه برای خانواده سلطنتی قطعی شده و مسافرات آنان به لیوادیا توسط دولت موقت رد شده است. زیرا آنان نمی‌توانند مسئولیت خطرانی را که در طول سفر هنگام عبور از شهرهای پرآشوب‌تر و ناآرام‌تر برای ایشان وجود دارد بر عهده گیرند و قرار بر این شده آنان در چهارده آگوست عازم توبولسک در سیبری شوند. نیکلای در این حال محتاطانه به دانیل نگرست. می‌خواست چیزهای بیشتری بگوید ولی نمی‌دانست عکس العمل دانیل در برابر تصمیم جدید او چه خواهد بود؟

«من هم با آنان می‌روم.» چنان به آهستگی این را بیان کرد که دانیل اول شک کرد منظور او را درست فهمیده باشد.

«به سیبری؟! شوکه شده بود. نیکلای چه می‌گفت؟ منظورش چه بود؟»

«من اجازه سفر با آنان در قطار را گرفته‌ام و پس از مستقر شدن ایشان فوراً به اینجا باز خواهم گشت. دانیل، حالاً نمی‌توانم آنها را ول کنم. باید کارم را به درستی به سرانجام برسانم. وقتی از سلامت ایشان مطمئن شدم دیگر وظیفه‌ای ندارم. تا زمانی که خبری از پسر عمه‌های ایشان در انگلیس برسد، آنان در توبولسک در تبعید به سر خواهند برد. لیوادیا برای ایشان خیلی مناسب‌تر و دلچسب‌تر بود ولی دولت ادعا می‌کند برای سلامتی خودشان هم که شده بهتر است هر چه دورتر و غیر قابل دسترس‌تر از مردم باشند. خانواده به طور وحشتناکی از این موضوع پریشان خاطر و مضطرب است و همراهی با آنان تنها کار مثبتی است که می‌توانم برایشان انجام دهم. تو باید بفهمی. آنها حکم خانواده خودم را دارند.»

«می فهمم.» چشمانش لبالب از وحشت آکنده شد. فقط برایشان خیلی متأسفم. آیا گاردی‌ها با آنان خوب رفتار می‌کنند؟»

«بله، خیلی خوب. بسیاری از خدمتکارها در این مدت رفته‌اند، اما جز این، در داخل کاخ تزارسکوسلو تغییرات دیگری صورت نگرفته است.» گو این که هر دو می‌دانستند که سبیری متفاوت خواهد بود و دانیلا هم مثل نیکلای، نگران سلامتی آلکسی بود. «به این دلیل است که می‌خواهم همراهشان بروم.» دانیلا دوباره سری جنباند. نیکلای ادامه داد: «بوتکین هم می‌آید و او آنجا می‌ماند. این شانس من است، به عبارتی این کار او مرا از ماندن در آنجا معاف می‌کند.» ولی وقتی دانیلا سرش را از روی قدرشناسی تکان می‌داد نیکلای باز هم حرف‌های دیگری برای گفتن داشت. «دانیلا،» و دانیلا پیش از این که یک کلمه دیگر از حرف‌هایش را بشنود نجوایی شوم و ناخوش آهنگ در تن صدایش حس کرد و تقریباً حرف‌هایش را حدس زد. «نمی‌خواهم دوباره بلیط‌ها را عوض کنی. می‌خواهم این بار تو بروی. ماندن در اینجا برایت خیلی خطرناک است. ممکن است حوادثی درست در همین جا در وسط این شهر پیش بیاید. و من نمی‌توانم از راه به آن دوری به کمکت بیایم یا حمایت کنم.» همین سفر اخیر من از تزارسکوسلو به سن‌پترزبورگ در حکم یک آزمایش سخت جسمانی و عذاب روحی بود. «از تو خواهش میکنم همانطور که قرارمان بوده در اول آگوست رهسپار امریکا شوی. من در چند هفته آینده با خانواده سلطنتی به سبیری می‌روم و به محضی که بتوانم به سن‌پترزبورگ بازگردم خودم را به امریکا خواهم رساند. در این مدت فکر این که تو آنجا هستی و ویکتور مراقبت است به من آرامش می‌دهد. نمی‌خواهم در این مورد بحث کنیم. فقط تقاضا می‌کنم آنچه

را می‌گویم انجام دهی.» چهره نیکلای عبوس و گرفته بود و انتظار مخالفت دانیلا را داشت اما در نهایت تعجب او دانیلا که سیلاب اشک پهنه صورتش را پوشانده بود با اشاره سر حرف وی را تایید کرد. «می‌فهمم. اینجا خطرناک است. من می‌روم... و تو هم بزودی خواهی آمد.»

می‌دانست در این باره جای هیچ بحثی نیست. می‌دانست حق با نیکلای است گر چه ترک آنجا بدون او برایش به طور وحشتناکی دردآور بود. اما اگر قرار بود او به سیبری برود بهتر بود دانیلا نیز پیش از آن آنجا را ترک گوید. «فکر می‌کنی چه موقع بتوانی به آنجایی؟» «نه دیرتر از ماه سپتامبر. این را دیگر مطمئن هستم و خوشحال‌تر خواهم شد اگر بدانم تو دور از اینجا در جای امنی هستی.» آن‌گاه او را که می‌گریست در آغوش گرفت و به روزهایی اندیشید که دوباره بتوانند در کنار هم باشند. می‌دانست ماری و بچه‌ها در امان و از بودن در انگلیس خوشحال هستند. حالا می‌خواست مطمئن شود که دانیلا هم در امان خواهد بود. در این که پسر عمویش بخوبی از او مراقبت خواهد کرد شک نداشت. ویکتور از پیش قول داده بود هر آنچه بتواند برایشان انجام دهد؛ و نیکلای به او اطمینان کامل داشت. می‌دانست دانیلا نزد وی راحت خواهد بود. این فکر، به او هنگام همراهی خانواده سلطنتی تا توبولسک آرامش می‌بخشید و پس از آن به سن‌پترزبورگ بازگشته با کشتی راهی امریکا می‌شد و زندگی جدیدشان در آن محل آغاز می‌گردید.

او پیش از رفتن ماری همه چیز را برایش بازگو کرده و در نهایت تعجب، ماری همه چیز را درک کرده و به او گفته بود هر زمان بخواهد می‌تواند به دیدار بچه‌ها بیاید. اما نیکلای هم مانند او آگاه بود که

ممکن است بازگشت وی به اروپا سال‌ها طول بکشد. به هر صورت این نمایش مضحکی که پیوند زناشویی آنان نامیده می‌شد به حد کافی به درازا کشیده و نیکلای در اعماق قلبش دانیل را بیش از ماری همسر خود می‌دانست. کاغذهای امضا شده و اسناد قانونی در این زمینه برای او ارزش و اعتباری نداشت. ماری هنگام خداحافظی برایش آرزوی خوشبختی کرد و پسرها گریستند، مثل خود او. ماری از این که سرانجام روسیه را ترک می‌کرد چشمه اشکش خشکیده بود و پیش وجدانش مدتها بود که نیکلای را رها کرده از حق قانونی خود در ارتباط با وی چشم پوشیده بود. اکنون نیکلای برای رفتن احساس آزادی کافی می‌کرد و مصمم بود به مجردی که وظیفه‌اش را در قبال خانواده سلطنتی به انجام برساند راهی شود.

پیش از ترک دانیل به او گفت: «من تا یکی دو روز آینده به اینجا باز می‌گردم و می‌توانیم تا رفتن تو در یک هتل، اتاقی کرایه کنیم و با هم باشیم.» مایل بود پیش از رفتن دانیل او را بیشتر ببیند و با چشمان خود ناظر به سلامت نشستن او در کشتی و راهی شدنش باشد. تا یک ماه بعد یا کمی بیشتر آنان می‌توانستند مانند گذشته در کنار هم باشند. اکنون پنج ماه می‌شد که دانیل از تزارسکوسلو به سن پترزبورگ برگشته و برای هر دویشان چون قرنی به طول انجامیده بود. کل دنیای آنان در این پنج ماه کاملاً زیر و رو شده و بار دیگر قرار بود در ورمونت چنین شود. دیگر برای ایشان هیچ چیز به شکل سابقش بر نمی‌گشت و نیکلای دعا می‌کرد که بهتر شود. نیکلای ترجیح می‌داد همراه دانیل از آنجا برود اما وجدانش این اجازه را به وی نمی‌داد. اول باید خانواده سلطنتی را در امنیت کامل می‌دید. پس از سال‌ها خدمت و دیدن آن همه مهر و محبت از جانب ایشان خود را تا خرخره مدیونشان

می دانست.

آن شب طبق قرار از آنجا رفت و سه روز پیش از حرکت دانیل به سوی امریکابه آن محل بازگشت. دانیل، همراه مادام مارکوا نظاره گر یکی از کلاس های درس بود که یکی از شاگردان پاورچین پاورچین داخل شده، رسیدن نیکلای را به او اطلاع داد. دانیل به طور غیر ارادی به بالا نگرسته نیکلای را در آستانه در دید. می دانست زمان خداحافظی، چیزی که به نهایت از آن بیم داشت، فرا رسیده. حس کرد مادام مارکوا هم از دیدن نیکلای بر صندلی اش راست نشست. مدتی طولانی به مدیرش نگرست و آن گاه برخاسته بدون کوچکترین نشانی از لنگیدن به آهستگی به سوی نیکلای به راه افتاد. ساک هایش در اتاقی که می خوابید بسته و آماده بود. در مدتی که نیکلای در سرسرا منتظرش بود آخرین وسایلش را در آن جا داد و آن گاه مادام مارکوا را دید که به نزدش آمده و به جامه دان هایش چشم دوخت. تمام دارایی اش به راحتی در دو جامه دان کهنه و از ریخت افتاده جا گرفتند. دانیل مدتی دراز به مدیرش نگرست و هیچکدام نتوانستند حرفی بزنند. دانیل اعتماد به نفس برای سخن گفتن نداشت. زنی که پانزده سال تمام مادری اش را کرده بود همچون انسانی مصیبت زده به نظر می رسید.

زن بزرگتر با صدایی که آشکارا می لرزید گفت: «هیچوقت فکر نمی کردم این روز برسد، و هیچوقت باور نداشتم به تو اجازه رفتن از اینجا را بدهم. اگر آن اتفاق نمی افتاد... حالا بخاطر خودت خوشحالم. دلم می خواهد همیشه خوشحال و خوشبخت باشی، دانیل. تو باید از اینجا بروی.»

«دلم خیلی برایتان تنگ می شود.» با دو گام بلند خود را به مدیرش

رساند و بازوانش را دور او حلقه کرد. «من برای دیدارتان برمی‌گردم.» اما مادام مارکوا می‌دانست که اینطور نخواهد شد. در حالی که به فرزندش که به او عشق می‌ورزید و حالا حکم زنی را یافته بود می‌نگریست، باورش نمی‌شد که روزی خواهد توانست بار دیگر او را ببیند و تمام ابعاد و زوایای قلبش گواهی می‌دادند که این آخرین دیدارشان است.

«تو نباید هیچوقت آنچه را در اینجا فراگرفتی از یاد ببری، مفهومی که این مکان برایت داشت. این که وقتی اینجا بودی چه کسی بودی و ... برای همیشه چه کسی خواهی شد. دانیل اینها را برای همیشه در قلبت حفظ کن. تو نمی‌توانی به سادگی از این زندگی بگذری. حالا بخشی از وجود توست.»

دانیل با دلتنگی و اندوه گفت: «نمی‌خواهم از اینجا بروم.» «باید بروی. او به محضی که بتواند به امریکا نزد تو خواهد آمد و تو زندگی خوبی در کنارش خواهی داشت. من به آن اطمینان دارم و آرزویش را برایت می‌کنم.»

دانیل به مادام مارکوا چسبیده و در حالی که دلش نمی‌خواست از آنجا برود زمزمه کرد: «ای کاش می‌توانستم شما را هم همراه ببرم.» «تو مرابا خودت خواهی برد... بخشی از وجود تو هم همواره اینجا نزد من خواهد ماند. اینجا...» با انگشت به قلبش اشاره کرد. «حالا وقتش رسیده، دانیل.» خودش را از آغوش دخترک بیرون کشیده خم شد و یکی از جامه‌دان‌ها را برداشت، دانیل هم دیگری را به دست گرفت و به دنبال او به آهستگی به سوی سرسراکه نیکلای منتظرش بود روان شد. نیکلای بلافاصله متوجه عمق اندوه آن دو شده برای گرفتن چمدان‌ها به سویشان رفت.

آن گاه به آهستگی از دانیلا پرسید: «تو حاضری؟» دانیلا سر تکان داد و به سوی در خروجی سرازیر شد و مادام مارکوا به آرامی او را دنبال کرده نگاهش می‌کرد، در حالی که تک تک لحظات پایانی را می‌شمرد.

درست مقابل در خروجی در باز شده کودکی به درون آمد. هشت یا نه سال بیشتر نداشت و چمدان کوچکی به دستش بود. مادرش با غرور تمام در کنارش ایستاده بود. دخترک زیبا با دو گیسوی بافته شده طلایی، مستقیماً چشم در چشم دانیلا دوخته بود.

جسورانه پرسید: «شما یک بالرین هستید؟»

«بودم... دیگر نیستم.» دنیایی بر دانیلا گذشت تا این یک جمله را بر زبان آورد در حالی که مادام مارکوا و نیکلای ایستاده نگاهش می‌کردند.

«منهم می‌خواهم یک بالرین شوم و تا آخر عمرم اینجا زندگی کنم...» با گفتن این کلمات لبخندی بر لبان دخترک نقش بست.

دانیلا سر تکان داد. به یاد روزی افتاد که بدانجا آمده بود. گرچه او خیلی هراسان‌تر، وحشتزده‌تر و نامطمئن‌تر از این کودک و البته به طور قابل ملاحظه‌ای کوچکتر بود. بعلاوه مادری نداشت که در آن لحظات همراهیش کند.

دانیلا با چشمان پر اشک به رویش لبخند زده، گفت: «فکر می‌کنم در اینجا خیلی به تو خوش بگذرد. باید حسابی کار کنی. همیشه هر روز باید بیشتر از هر چیز... همه چیزهای دیگری که در این دنیای بزرگ می‌شناسی به آن عشق بورزی و آماده باشی از خیلی چیزها و کارها که تصمیم داری انجام بدهی یا مایل به انجامشان هستی و یا مالکشان هستی و یا به آنها فکر می‌کنی... به خاطرش دست بکشی.

باید باله همه زندگی ات بشود.» چطور آن را به یک دختر نه ساله توضیح بدهد؟ چطور او را وادار کند باله را بیش از دیگر چیزها در زندگی بخواهد؟ چطور به وی آموزش دهد که تا سر حد مرگ همه چیزش را فدا کرده و در این راه بدهد؟ آیا این آموزش دادنی است؟ مگر نه این که بدین خاطر زاده می شدند؟ دانیل پاسخی نداشت. به سادگی دستی بر سر دخترک که از کنارش عبور می کرد کشیده با چشمانی اشکبار به مادام مارکوا چشم دوخت. پس از سالها فداکاری، سالها بخشش و عشق ورزیدن، با خداحافظی آشنایی کمتری داشت. وقتی همه چیز تمام شده بود چطور می شد همه اش را تمام و کمال برگرداند؟ برای دانیل این پایان داستان بود. رقص تمام شده بود و برای این بچه، درست آغاز راه بود.

مادام مارکوا به نیکلای گفت: «خوب مراقبش باش،» و برای آخرین بار دست دانیل را فشرده، چرخید و به سنگینی و موقرانه از آنان روی برگرداند و دور شد تا نتواند اشک هایش را ببیند. دانیل مدتی بس دراز ایستاده او را نگریست و آن گاه واپسین قدم خود را به آرامی از در بزرگ مدرسه بیرون گذاشت و در خارج از «بالت مارینسکی» ایستاد. درست به مانند دیگر افراد دنیا. از این پس جزئی از بالت نبود، دیگر به آن محل تعلق نداشت و هیچگاه هم تعلق نمی گرفت. این لحظه ای بود که همواره در عمرش از آن بیم داشت و حالا با آن رو در رو شده بود. داشت برای همیشه ترکشان می کرد و در آن حال که در خروجی به آهستگی پشت سرش بسته می شد، می دانست که نه تغییری در این امر پدید خواهد آمد و نه بازگشتی به گذشته انجام خواهد گرفت.

فصل ۱۰

آنان آخرین روز خود را در سن پترزبورگ با چرخیدن در خیابان‌ها و سر زدن به محل‌هایی که محبوب هردویشان بود گذراندند. لحظاتی‌شان چون مناجات کشیش آکنده از خاطرات و اندوه بود و ناگهان داینای دیگر نتوانست به خاطر آورد که چرا دارد از آنجا می‌رود؟ آنان هر دو عاشق این سرزمین بودند، چرامی خواستند ترکش کنند؟ نمی‌توانستند خود را فریب دهند. اینجا خطرناک بود. دوران زندگی‌شان در روسیه رو به اتمام می‌رفت. راهی وجود نداشت که بتوانند چشم انداز دوباره‌ای به زندگی در این مکان داشته باشند. و حالا به دلیل پیشرفت فوق‌العاده انقلاب امکانش از گذشته هم کمتر به نظر می‌رسید. گر چه اگر این اتفاقات نمی‌افتاد باز هم ماری آنجا می‌ماند و نیکلای همچنان در بند بود. و داینای بدون بالت جایی برای رفتن نداشت. آنان باید برای تشکیل یک زندگی مشترک هزارها مایل از آنجا دور می‌شدند و به دنیایی جدید پر می‌کشیدند. هر دو می‌دانستند که ارزشش را دارد. روز بعد قرار بود او در کشتی باشد و

در عرض یک ماه نیکلای هم بدو پیوسته زندگی جدیدشان آغاز شود. از برخی جهات شبیه به داستان‌های ماجراجویی و مخاطره آمیز می‌نمود و داینایا هنوز هم از این که مجبور بود به تنهایی سفرش را آغاز کرده با نیکلای در روسیه خداحافظی کند غمگین به نظر می‌رسید.

در حال حاضر ایشان تحت نام نیکلای اتاکی در هتل کرایه کرده در راه بازگشت به آن روزنامه‌ای خریدند و با دلهره و ترس فراوان به خواندن اخبار مربوط به جنگ مشغول شدند. اخبار تماماً تکان دهنده و غم‌افزا و نادیده انگاشتن آن غیر ممکن بود.

آن شب شام را در اتاقشان صرف کردند. می‌خواستند در واپسین لحظات تنها باشند و از گذشته‌ها بگویند. چقدر حرف برای گفتن مانده بود، چقدر آرزوهای بی‌پایان و وعده و وعیدها. روزها و شب‌هایشان به سرعت می‌گذشت. و از ترس این که یک لحظه را از دست بدهند، بندرت جرأت خوابیدن داشتند. ساک‌های داینایا همه آماده و اندک ذخیره مالی و یادگارهای محبوبش همه بسته بندی شده بودند. نیکلای دو تا از ساک‌هایش را به همراه داینایا می‌فرستاد گویی قصد داشت بدین وسیله ثابت کند که حتماً پس از او خواهد آمد. داینایا لباس بلند شبی را که تزارینابه وی هدیه کرده نیز برداشته بود گو این که می‌دانست اکنون همه آنها مانند بقیه دیگر چیزها جزئی از وجودش شده‌اند. گاهی به این فکر می‌افتاد که چگونه در آینده خواهد توانست به فرزندانشان - اگر بچه‌ای در کار باشد - همه این خاطرات و زندگی پشت سر گذاشته‌شان را بازگوید. این‌ها در نظر آنان همچون داستانی افسانه‌ای جلوه می‌کرد، همانگونه که در حال حاضر برای خودش چنین مفهومی را داشت. شاید یگانه کاری که در نهایت

می توانست بکند به فراموشی سپردن همه چیز، به کنار انداختن تمام یادگارها، عکس‌ها، برنامه‌های بالت، لباس‌های بلند شب، کفش‌های باله و زدودن گاه به گاه غبار آنان برای انداختن نیم‌نگاهی بر همه‌شان که شاید این کار دردناک‌تر از آن باشد که روزی قدرت انجامش را بیابد. می دانست روزی که سن پترزبورگ را پشت سرگذارد باید درگذشته‌ها را مادام‌العمر به روی خود ببندد.

شب آخر تا صبح چشم بر هم نگذاشتند و صبحگاهان خورشید زودتر از معمول بالا آمده آنان با نگاهی تأسف بار به اتاقشان چشم دوختند. دانیل از پیش فکر نبود نیکلای را در ذهن خود جایگیر ساخته بود.

باربر ساک‌های او و دو جامه‌دان امانتی نیکلای را به طبقه پایین حمل کرد. دانیل به کودکی ضعیف شبیه شده بود که دارد خانه و کاشانه‌اش را تا آخر عمر ترک می‌گوید.

نیکلای فکرش را خواند و وقتی در اتومبیلی که آنان را به سوی بندر می‌برد نشستند، در گوشش نجوا کرد: «به تو قول می‌دهم، دانیل. من خیلی زود خواهم آمد. مهم نیست اینجا چه پیش بیاید. هیچ چیز مانع من نخواهد شد.» این حرف با نگرانی دور شدن از او در هم آمیخت و دانیل را مریض‌تر کرد. بویژه که می دانست نیکلای قصد دارد به همراه تزار و تزارینا به سیبری رفته و مجدداً این مسیر را بازگردد.

نیکلای او را تا کابینش بدرقه کرد. خانم دیگری هم اتاقش بود اما چون هنوز نرسیده بود، دانیل یکی از تختخواب‌ها را برگزید. و ناگهان وحشت عبور تنهایی از اقیانوس سراپای وجودش را در بر گرفت و آن را به نیکلای ابراز کرد. بدون او هر لحظه تنها بود و نگرانی‌هایی که در

رابطه با او داشت یک آن راحتش نمی گذاشت.

نیکلای با تبسمی عاشقانه پاسخ داد: «من هم خیلی دلتنگت خواهم شد. هر لحظه و دقیقه. از خودت خوب مراقبت کن، عزیز دلم. به زودی می بینمت.» صدای بوق کشتی که مشایعت کنندگان را به بیرون فرا می خواند آنان را از جا پراند و دانیل همراه نیکلای به روی عرشه برگشته و مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش کشیدند. دیگر مهم نبود کسی ببیندشان. از دید خودشان زن و شوهر بودند. «دوستت دارم. یادت باشد، به محضی که بتوانم خودم را به آنجا می رسانم. سلام مرا به پسر عمویم برسان. او کمی نجسب و جدی است ولی بدان که خیلی مهربان است. از او خوشت خواهد آمد.»

«دلم برایت بی نهایت تنگ می شود.»

«می دانم. من هم همینطور.»

او را بوسید و هنگامی که بوق کشتی برای مرتبه آخر به صدا در آمد و تخته‌های بلند و باریک روی عرشه را برمی داشتند دانیل که نفس در سینه‌اش حبس شده بود یک بار دیگر التماس کرد: «بگذار پیش تو بمانم. نمی خواهم از اینجا بروم. شاید اجازه بدهند همراهت به سیبری بیایم.»

«هرگز چنین اجازه‌ای به تو نخواهند داد، دانیل. خودت هم می دانی.» نمی خواست به وی بگوید که این کار خطرناک است. دلش می خواست خبر سلامتی او را در ورمونت بشنود، مهم نبود چقدر به ماندنش در کنار خود علاقه مند است.

«فقط یادت باشد که چقدر دوستت دارم. تا موقعی که نزدت بیایم این را از خاطر نبر. من تو را از همه چیزم در زندگی بیشتر می خواهم، دانیل پترسکوا...» این آخرین حرفش بود. پیش از این به هم قول داده

بودند که در ورمونت دانیل خود را به نام آبراجنسکی بخواند تا کسی متوجه ازدواج نکردن آنها نشود.

دانیل دستش را بر قاب گردنبندی که عکس نیکلای در آن بود گذارده گفت: «خیلی دوستت دارم، نیکلای.»

نیکلای برای آخرین بار او را بوسیده خود را شتابزده بر تخته‌ای که باقی مانده بود انداخت و به خشکی پرید.

دانیل فریاد زد: «مواظب خودت باش!» و دست تکان داد. نیکلای برگشته ضمن این که او هم دست تکان می‌داد مجدداً فریاد کشید: «دوستت دارم، عشق من.» دقایقی بعد کشتی اقیانوس پیما به آهستگی از بندر دور می‌شد و دانیل با چشمانی اشکبار ایستاده تپش‌های بلند و نامنظم قلب خود را که می‌خواست از حلقومش بیرون بجهد حس می‌کرد و در این اندیشه بود که چرا آن قدر احمق شده که به نیکلای اجازه داده او را به این شکل به رفتن متقاعد سازد. همه چیز در این ارتباط نادرست نشان می‌داد اما در عین حال واقف بود که باید به خاطر او هم که شده شجاع باشد. آنان فراز و نشیب‌های زیادی را پشت سر گذاشته بودند و این آخری زمان زیادی به طول نمی‌انجامید. باید به نیکلای این اجازه را می‌داد که کارش را در روسیه به اتمام برساند. آخرین وظیفه‌اش در قبال خانواده سلطنتی. آن گاه می‌توانست با خیال راحت به وی ملحق شود و زندگی زناشویی‌شان را شروع کنند.

تا زمانی که نیکلای پیش چشمش چون نقطه‌ای مبهم به کمرنگی گرایید به دست تکان دادن ادامه داد. او هم آنجا ایستاده، برایش دست تکان می‌داد. بلند و پر غرور و قوی، مردی که دو سال پیش قلبش را تسخیر کرده و دانیل می‌دانست تا ابد دوستش خواهد

داشت.

به آرامی در باد نجوا کرد: «دوستت دارم، نیکلای.» و مدتی دراز ایستاده در حالی که قاب گردن‌بندش را محکم در دست می‌فشرده و در اندیشه‌اش غوطه‌ور بود اشک‌هایش چون سیلاب بر گونه‌هایش روان شد. اطمینان نداشت به چه دلیل می‌گرید؟ نیکلای درست می‌گفت. آینده‌اش روشنی در انتظارشان بود خیلی چیزها که می‌بایست شکرگزارش باشند و خیلی چیزها که در ورمونت انتظارشان را می‌کشید.

همه چیز در آغاز راه بود. دلیلی برای گریه کردن وجود نداشت جز این که دانیل در گوشه‌ای از قلبش در هراسی ناامیدانه با خود می‌جنگید که نکند این آخرین دیدارش با نیکلای باشد. لیکن هیچ دلیلی برای آن نداشت. پس در آن حال که به مرغان دریایی در آسمان نظر دوخته بود با خود اندیشید که فکرش احمقانه است. نمی‌توانست در این مرحله او را از دست بدهد. امکان نداشت چنین اتفاقی بیفتد. و با آهی بلند آخرین نگاهش را به سرزمین مادری‌اش دوخته در اندیشه‌اش غرق شد. سپس به آرامی به سوی کابینش به راه افتاد. در این حال مدام به خودش می‌گفت که او را از دست نخواهد داد. اهمیت نداشت چه چیز در انتظارشان است، او تا ابد عاشق نیکلای می‌ماند و علتی برای از دست دادن او نمی‌دید.

فصل آخر

پاسخ‌ها، مثل همیشه، در حیات خلوت منزل ما بود. من ترجمه نامه‌های او را در دست داشتم. نامه‌های عاشقانه نیکلای آبراجنسکی به مادر بزرگ. نامه‌هایی که خلاً دو فاصله زمانی را پر می‌کردند و داستانی را باز می‌گفتند که قلب مرا به شدت تکان داد، تقریباً به همان اندازه که قلب او را در طول یک عمر زندگی تکان داده بود. آنها همه چیز را به وضوح توضیح می‌دادند.

بقیه را در تابستان سال گذشته که برای دیدن منزل او و گذراندن تعطیلی یک هفته‌ای با همسر و فرزندانم به ورمونت رفته بودیم از زبان دو تن از دوستان و همسایگانم شنیدم.

من لباس‌های شب تزارینا را در جامه‌دانی در گنجۀ اتاقش یافتم گو این که پیش از این هرگز نمی‌دانستم آنجا هستند. آنها هنوز در همان چمدانی که از روسیه به اینجا حمل شده بود، قرار داشتند. همه‌شان رنگ و رو رفته و کهنه و خزیقه و سردست‌هایشان به رنگ زرد در آمده بود و گذر بیش از شصت سال از عمرشان آنان را چنان فرسوده

ساخته بود که گویی عتیقه هستند و نقش جامه سنتی و ملی میهنی کشور روسیه را بازی می‌کنند. از این که در میان آن همه شیطنت‌ها و تاخت و تازهای دوران کودکی هیچگاه چشمم به آنان نیفتاده بود در بهت و حیرت فرو رفتم. جامه دان‌ها، قدیمی و زهوار در رفته بودند و در گوشه‌ای از گنجی پنهان از دید سایرین قرار داشتند. دو چمدان او هم مثل بقیه، هنوز در آنجا بودند و برچسب تمیز «دکتر نیکلای آبراجنسکی» معرفشان بود. ظاهراً مادر بزرگ از روزی که پا به ورمونت گذاشته هرگز دل باز کردن آنان را پیدا نکرده است.

حالا برنامه‌های بالت معنای جدیدی برایم می‌یافت. عکسی از او به همراه دیگر بالرین‌ها و کفش‌های باله‌اش که گویی شیئی مقدس بودند. هرگز بدرستی نفهمیدم آنها چه ارزشی برایش داشتند. می‌دانستم زمانی می‌رقصیده اما به دلایلی هیچگاه درک نکردم او به ازای دریافت آنها بخشی از وجودش را مایه گذاشته است. کوشیدم این را به فرزندانم توضیح دهم و آنان از شنیدن حرف‌هایم چشمانشان از ناباوری و حیرت گرد شد. کتی با دیدن کفش‌ها و فهمیدن این مطلب که از آن «گرانی‌دان» بوده‌اند، مقابلشان زانو زده غرق بوسه‌شان کرد. شاید این کار او لبخند بر لب مادر بزرگ آورده باشد.

درست همان چیزی که مادر بزرگ در سپتامبر ۱۹۱۷ هنگام سوار شدن به کشتی از آن وحشت داشت به سرش آمد و دیگر هیچگاه نیکلای را ندید. نیکلای طبق قرار به همراه خانواده سلطنتی به توبولسک در سیبری رفت و در آنجا به دام افتاد. با ورود بدانجا دیگر اجازه ترک محل به وی داده نشد و در منزل محاصره شده تزار نزد ایشان ماند. فداکاری او نسبت به آنان به قیمت از دست دادن آزادیش

تمام شد و سرانجام در جولای ۱۹۱۸ همراه ایشان به جوخه اعدام سپرده شد. چهار هفته بعد از این جریان، نامه‌ای کوتاه با امضای شخصی که نامش را نمی‌شناختم، به دست مادر بزرگ رسیده و او را در جریان امر قرار داده بود. من فقط می‌توانستم آنچه را پس از خواندن نامه بر او گذشته در ذهنم ترسیم کنم. و پس از خواندن ترجمه آن نامه تا ساعت‌ها گریستم. حتماً گرانی‌دان با خواندن مضمون آن تا سر حد مرگ پیش رفته است.

اما نیکلای پیش از مرگش در واپسین نامه‌ای که برای او فرستاده، وی را از صحبت‌هایی که پیرامون احتمال یک اعدام دسته جمعی می‌رفته مطلع ساخته و کوشیده است وی را برای فاجعه بیرحمانه‌ای که در پیش رو بوده تا حد ممکن آماده سازد. در نهایت بهت و حیرت، لحن نیکلای در نامه‌ها، از روحیه‌ای امیدوار کننده و بالا برخوردار است و به گرانی‌دان گفته که باید پیش برود و به زندگی‌اش ادامه دهد. باید سعی کند شادی و خوشحالی را در زندگی جدیدش ولو بدون او بیابد و او و عشقشان را همیشه به خاطر داشته باشد، با خوشحالی و نه اندوه. وی همچنین افزوده که از نخستین لحظه دیدارشان در قلبش با وی پیمان زناشویی بسته است و بهترین سال‌های عمرش را مدیون اوست. و تنها افسوسش از این است که نتوانسته با وی زندگی مشترکی تشکیل دهد. دانیل باید همان روز حدس می‌زد که دیگر وی را نخواهد دید. گو این که به هر صورت تقدیرشان عوض نمی‌شد. نه مال او و نه نیکلای. سرنوشت برای دانیل آینده دیگری رقم زده بود؛ زندگی با همه ما، در محلی به مراتب دورتر از جایی که با نیکلای در آن بسر برده بود. تقدیر نیکلای هم زندگی با دانیل نبود.

پدر و تنها برادر گرانی‌دان در اواخر جنگ کشته شدند. و مادام

مارکوا دو سال پس از آخرین دیدار مادر بزرگ از بیماری ذات‌الریه در گذشت.

او همه آنها را یکی پس از دیگری و به شکلی غیر قابل بازگشت از دست داد. همه چیزش را، زندگی‌اش، سرزمین مادری‌اش، حرفه و هنرش، جمع‌کنیری از مردم محبوب و عزیزش... مردی که بدو عشق می‌ورزید، خانواده‌اش و... بالت که سالیان سال همه زندگی‌اش بود. با این وجود هیچ چیز غم‌انگیزی در او دیده نمی‌شد. نه اندوهی، نه تأسفی و نه ناله و شکایتی. مطمئناً برای تک‌تک آنان و بویژه نیکلای به تلخی گریسته و سالیان سال دلتنگی کرده است. قلب او در هر لحظه و ثانیه از به خاطر آوردن آن خاطرات به سختی فشرده می‌شده و به درد می‌آمده است. با این همه هیچ چیز به ما بروز نداده است. او به سادگی گرانی‌دان ما شده بود. با کلاه‌های خنده‌دار و اسکیت‌هایش، با چشمان براق و درخشانش و شیرینی‌های خوشمزه‌اش. چطور توانستیم اینقدر احمق باشیم و آنچه را در ظاهر می‌دیدیم کل شخصیتش بپنداریم؟ حال آن‌که بسیاری چیزهای دیگر در پس چهرهٔ مهربانش وجود داشت؟ چطور باور کردیم زن کوچکی که همیشه لباس‌های سیاه‌رنگ و رنگ‌ورفته می‌پوشید با آنچه روزی واقعاً بوده یکی است؟ چرا فکر می‌کنیم پیرها همیشه پیر بوده‌اند؟ چرا هیچگاه نتوانستم او را در لباس مخمل بلند و قرمز‌رنگش که به خرز زیبایی مزین بود در نظر آورم؟ و یا با کفش‌های باله‌اش در آن حال که مقابل دیدگان تزار «باله دریاچهٔ قو» را اجرا می‌کرد در ذهنم ترسیم نمایم؟ او تمام اسرارش را نزد خود نگه داشته بود.

یازده ماه در انتظار آمدن نیکلای نزد پسر عموی وی ماند و یک ماه دیگر پس از شنیدن خبر اعدام او منتظر ماند. همانطور که نیکلای گفته

بود پسر عمویش با دانیل بسیار به مهربانی رفتار کرد. او مردی بود کامل که با خاطراتش، تأسفاتش و فقدان‌ها و گم‌کرده‌هایش زندگی می‌کرد. حتماً وجود دانیل برای او حکم انوار طلایی خورشید صبحگاهی را داشته. بیست و پنج سال از دانیل بزرگتر بود و زمانی که دانیل در بیست و دو سالگی پا به امریکا گذاشت، او چهل و هفت ساله بود. ظاهراً به چشم ویکتور، دانیل حکم کودکی را داشته است. و مطمئناً همیشه به نقش و ارزش نیکلای نزد دانیل آگاهی داشته. پنج ماه پس از مرگ نیکلای و شانزده ماه پس از ورود دانیل به ورمونت او به عقد پسر عموی نیکلای، یعنی پدر بزرگ من، ویکتور آبراجنسکی درآمد. و تا به امروز اطمینان ندارم که حقیقتاً عاشق او بوده باشد. فرضم بر این است که اگر اینگونه نبوده، احتمالاً در این مدت دوستان خوبی برای هم بوده‌اند. او همیشه با مادر بزرگم مهربان بود و گرچه خیلی کم حرف می‌زد ولی مادر بزرگ همواره با مهربانی و ستایش از او نام می‌برد. با تمام این احوال حالا نمی‌توانم تصور کنم که او چگونه توانسته به پدر بزرگم عشق بورزد در حالی که زمانی عاشق پسر عموی او بوده. در این مورد تردید دارم گو این که اعتقادم بر این است که مادر بزرگ، وی را هم به شیوه خاص خودش دوست داشته است. نیکلای، شور و هیجان زندگی او و آرزوهای سودایی و از دست رفته جوانی‌اش بوده است، رویایی که به سرعت برق و باد پایان پذیرفت. بسیاری چیزها بود که من هرگز نفهمیدم... بسیاری رویاها که هیچگاه به مخیله‌ام راه نیافت. گرانی‌دان من برآستی یک راز بود. حالا من تکه‌های آن را دارم... چمدان... کفش‌ها... قاب گردنبند طلا... و نامه‌ها... ولی مابقی را همراه خود برد. خاطرات، افتخارات و مردمی که به ایشان عشق می‌ورزید. تنها اندوه و تأسفم از این است که چرا

وقتی زنده بود آنقدر کم در باره‌اش می‌دانستم و چقدر از گذشته‌اش غفلت کردم.

گرانی‌دان، زنی که برای من این نام را داشت، تا ابد در قلبم زنده خواهد ماند. زنی که پیش از متعلق شدنش به دیگران، شخصیتی خالصانه داشت. آنها روح واقعی او را همراه بردند و او ایشان را در قلبش، روحش، در نامه‌ها و قاب گردنبندش نزد خود زنده نگه داشت. باید هنوز عاشق نیکلای بوده باشد که نامه‌هایش و قاب گردنبندی را که حامل عکسش بود، به همراه خود به خانه سالمندان ببرد. حتماً در آنجا هم نامه‌هایش را می‌خوانده یا شاید سال‌ها پس از مرور مداوم دیگر مضامینش را از بر شده بوده است.

حالا وقتی چشمانم را بر هم می‌گذارم، او دیگر پیر نیست... لباس‌هایش سیاه و رنگ و رورفته نیستند... دیگر شیرینی نمی‌پزد... به روی من لبخند می‌زند، به زیبایی و جوانی آن روزها... و با کفش‌های باله‌اش می‌رقصد، در حالی که نیکلای آبراجنسکی او را می‌نگرد و تبسم بر لب دارد... و من باور دارم که آن دو بالاخره جایی در آن دورها به یکدیگر رسیده‌اند.

گرانی دان، مادر بزرگ محبوبی بود که آوازه‌های روسی می خواند
و عاشق اسکیت بازی بود و بندرت از گذشته اش سخن می گفت.
اما هنگامی که چشم از جهان فرو بست همه آنچه از خود به جا
گذاشت، جعبه ای کوچک بود که در کاغذهای قهوه ای رنگی
پیچیده شده و با نخ هایی محکم بسته شده بود. در آن جعبه،
یک جفت کفش ساتن باله، یک قاب گردنبند طلایی که عکسی
درونش بود و یک مشت نامه که با روبان به هم محکم شده بودند
وجود داشت. این ارثیه اش بود، گذشته پنهان و رمزآلودش، که
انتظار می کشید توسط نوه ای که به وی عشق می ورزید لیکن به
سختی او را می شناخت و از گذشته اش آگاه بود، بر ملا شود.
این داستان، داستان سالها در انتظار بازگو شدن باقی مانده بود...

